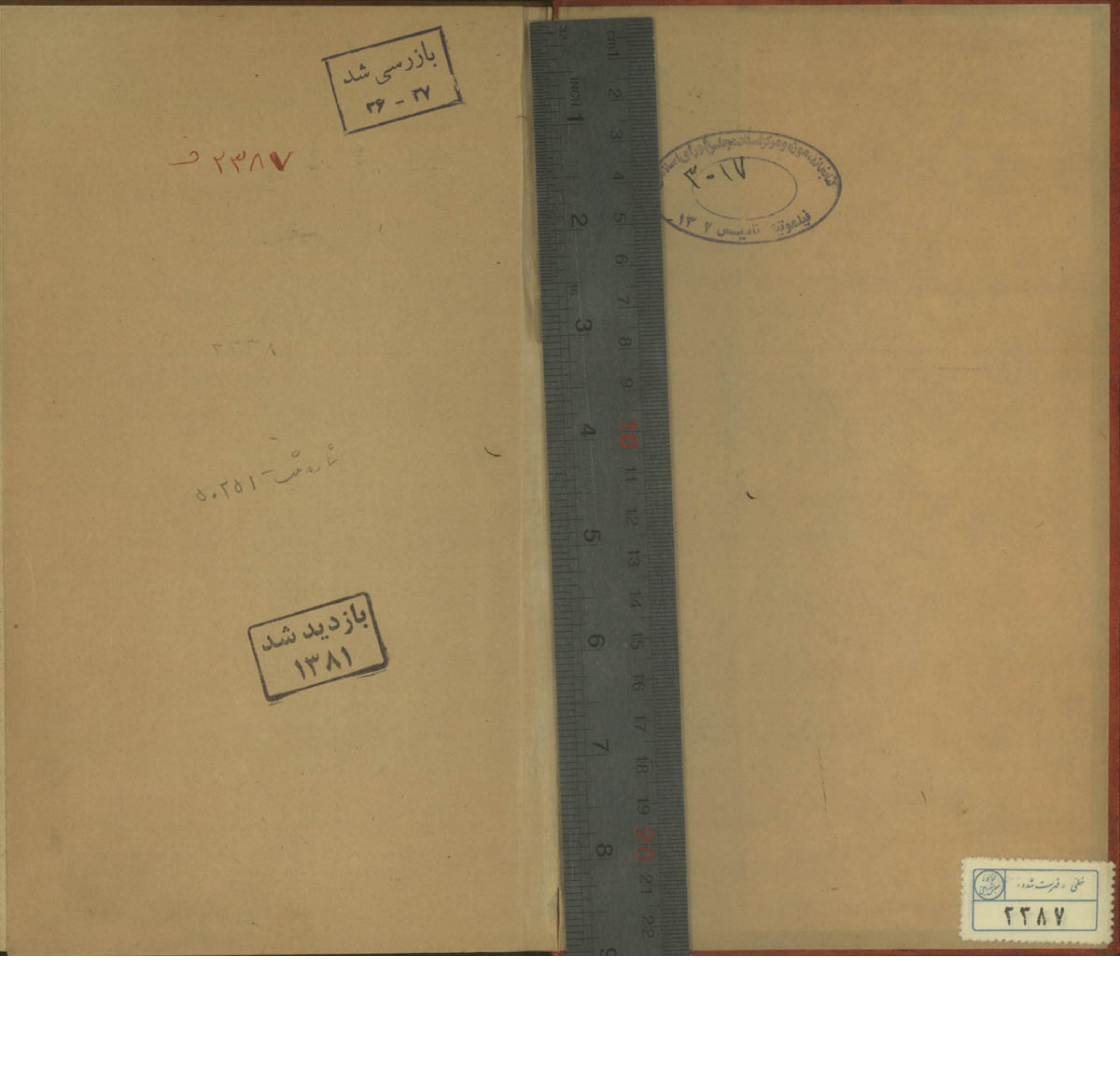
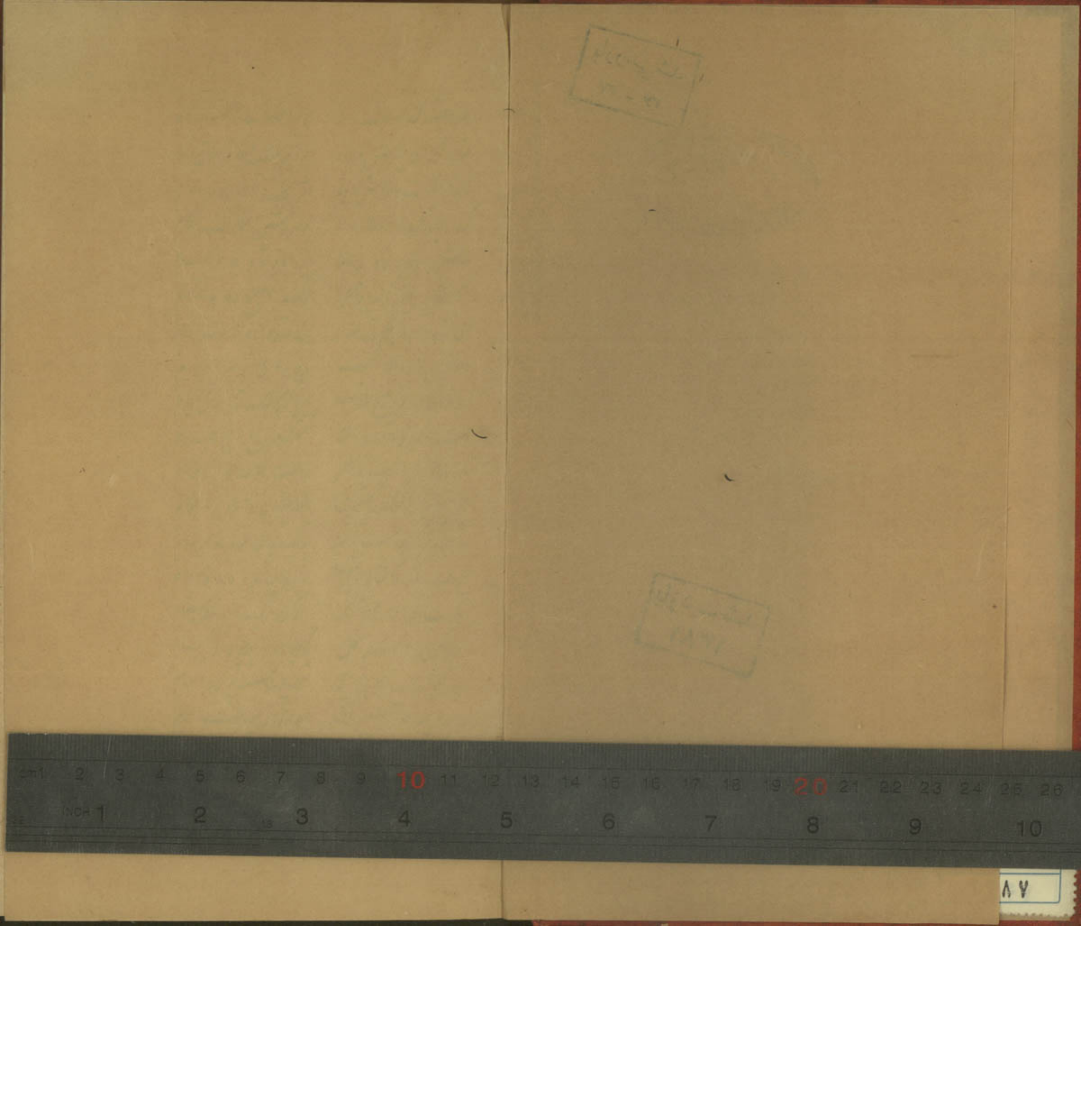



بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
۲۳۸۷
بازدید شد
۱۳۸۱
۳۰۱۷
خطی - فهرست شده
۲۳۸۷



نهد از قصد کند همت او / بر محیط فلک اعظم گام
خواهد از رای منیرش هر روز / جرم خورشید فلک تابش وام
کاهد از کلک و بنانش مردم / دفتر و کلک عطارد را نام
کند از جهد کند دولت او / بر سر توسن افلاک لگام
عدلش ار چیره شود بر عالم / دیده باز شود جای حمام
امنش ار خیمه زند بر صحرا / گرگ را صلح دهد با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا / وی قدر داده بدست تو زمام
واز حکم تو دور افلاک / تابع رای تو سیر اجرام
وتد قاف ترا میخ طناب / اوج خورشید ترا ساق خیام
نیست با قدر تو قدر کیوان / کند با تیغ تو تیغ بهرام
ناید از روی حساب تو ظفر / راست همچون گهر از روی حسام
پیش حکم تو کشد کلک قضا / خط طغیان و خطا بر احکام
روز بزم تو نهد دست تو قدر / بر کف جان خرد جام مدام
زیبدت روز تماشا و شراب / زهره خنیاگر و ماه تو جام
شایدت روز سواری و شکار / آسمان مرکب و مه طرف ستام
اول فکرتی و آخر فعل / که جهان شد بوجود تو تمام
گر به انگشت ذکا بنمایی / نقطه چون جسم پذیرد اقسام
ور در آیینه خاطر نگری / دیده از راز سپهرت اعلام
از پی کثرت خدام تو شد / حامل نطفه طبایع ارحام

مرکز عالی ار غایت حلم ‏ ‏ ‏ هفت اقلیم را هفت اندام

ای ترا گردش افلاک مطیع ‏ ‏ ‏ وی ترا خواجه اجرام غلام

بنده را بنده خداوند اتند ‏ ‏ ‏ تا که در حضرت تست از خدام

بفضولی که ز اقبال تو دید ‏ ‏ ‏ که بپایش نتوان کرد قیام

تا قیامت شرفی یافت ز تو ‏ ‏ ‏ معتقد خاص شد و قبله عام

گرچه از خدمت دیرینه او ‏ ‏ ‏ حاصلی نیست ترا جز ابرام

گر بدرگاه توانی بودش ‏ ‏ ‏ نان او بخته کند حکمت خام

علم شعر زند بر شعری ‏ ‏ ‏ در مدیح تو به نثر و به نظام

چون ریاضت ز تو یابد بشگفت ‏ ‏ ‏ توسن طبعش اگر گردد رام

هم در ایام تو جایی رسد ‏ ‏ ‏ اگر انصاف تو یابد ز ایام

گر بخدمتش تو تا روز اجل ‏ ‏ ‏ برکشد تیغ فصاحت ز نظام

کشد تیغ اجل با دشمنان ‏ ‏ ‏ گر نشورش نشود روز قیام

روز کین بعنف تو کند ‏ ‏ ‏ چون در ایام عمل در اجسام

تا بود از پی مرتقای صبح ‏ ‏ ‏ باد بدخواه ترا صبح چو شام

کشته بر خشم تو چون کام نهنگ ‏ ‏ ‏ همه آفاق و تو از وی یافته کام

هرچه بعقد بر کند بی مهلت ‏ ‏ ‏ وانچه آغاز کنی بی انجام

مسند صدر مقام تو مقیم ‏ ‏ ‏ شربت عیش مدام تو مدام

وله ایضا بمدح الصدر المرحوم نجم الدین

زمانه گذران پس حقیر و مختصر است ‏ ‏ ‏ این زمانه دون بر گذر که بر گذر است

بحل و عقد جهان را زمانه ایست دگر ‏ ‏ ‏ که پیشکار قضا و مدبر قدر است

کف کفایت و رای صواب صدر اجل ‏ ‏ ‏ بحل و عقد زمان را زمانه دگر است

صفی ملت و اسلام و نجم دین خدای ‏ ‏ ‏ عمر که وارث عدل و صلابت عمر است

بلند همت صدری که دست طبعش را ‏ ‏ ‏ قضا بیام دهد هم بنا بیام بر است

نجیب فکرت او برق گویا که ازین ‏ ‏ ‏ بکای خاطر او بحر کوهی مختصر است

تفاوتست چو گردون اگرچه در جهت است ‏ ‏ ‏ برای ست چو خورشید اگرچه سایه ور است

بر فعت او سعی چرخ نامشکور ‏ ‏ ‏ بر غبطت او ملک دهر بی خطر است

چو لطفش اند تیار زه زمانه هباست ‏ ‏ ‏ چو قهرش امد اقبال آسمان هدر است

ز لطف او مکر اندیشه گرد کلک شکر ‏ ‏ ‏ از آن قبل که نهان دلش همه شکر است

ز بهر خدمت اندیشه که در دل اوست ‏ ‏ ‏ زبان تا بسر کش صد میان با کمر است

ایا زمانه مثالی که از نیابت تو ‏ ‏ ‏ چو عالمی ز زمانه زمانه بر خطر است

تویی که معده اند از عطات ممکن است ‏ ‏ ‏ تویی که دیده نحل از سخات بی بصر است

سحاب دست ترا جود کمترین باران ‏ ‏ ‏ محیط طبع ترا علم کمترین گهر است

بآتش اندر آب عنایت تو طام ‏ ‏ ‏ بآب در ز سموم سیاستت شرر است

چو جرم شمس همه عنصر تو از نور است ‏ ‏ ‏ خوات عقل همه جوهر تو از هنر است

سپهر بسته رازی نداند از ره و بنگ ‏ ‏ ‏ که نه طلایه عزم ترا از آن خبر است

چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود ‏ ‏ ‏ رضا و خشم ترا در جهان مراد اثر است

پر از خدنگ نوایب همی بریزد از آنکه ‏ ‏ ‏ همای قدر ترا زور کار زیر پر است

سماک رمح اگر تیره بشکند چه عجب ‏ ‏ ‏ کنون که پیش حوادث حمایتت سپر است

تو آن جهان امانی که در جهان تو | شکور باشد و روباه ماده شیر نرست
جهان امن ترا چون ارم دو صد حرم است | سپهر قدر ترا چون دو صد قمر تست
ز خواب امن تو در گوش کس نشان نه بکر | که چیز بید ه چشم تو اندرون سحر است
عدو بخواب درست از قرب کین تو گر | بدان دلیل که بیدار لک و کور دگر است
اگرچه مایه خواب از رطوبت طبع است | خلاف نیست کز آن اجرا رتب سحر است
شب حسود تو شاید بیگر از جهان | که روز حشر ز صبحش بگاه خبر است
همیشه با نفری را ز روی مایه تحقیق | چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدر است
چو چار عنصرت اندر جهان تصرف باد | گزین چهار چو نه چرخ همت ابترست
بقدر و جاه و شرف در جهان بسر بادی | که داد و دین و هنر در جهان ز تو بسر است
مباد چشم تو خالی ز جانب ازلی | که جان ز جان تو دارد هر آنکه جانور است
بکام کام بساط زمانه را بسپر | که پای همت تو چون ملک ملک سپرست

وله ایضا بمدح الصاحب مجد الدین و بذکر فیه الملک یزدرشاه

زهی ز بارگه ملک تو سپهر صغیر | زمان زمان موی این بنده غریب اسیر
زهی بیان تو توجه زرق را قانون | زهی بیان تو آیات جود را تفسیر
بظل جاه تو در پایه سپهر نهان | بچشم جود تو در مایه وجود فقیر
نوال دست تو بطلان مت خورشید | تشبیح کلک تو عنوان نامه تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود | ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
که تقاوزه ای قمر شد کار شای | که چار زه ای عفو بخشش عذر پذیر
کند روانی حلم تو باد را حیوان | دهد شمایل حلم تو خاک را تشویر

که بود خبر تو که در ملک شه و ملک خدای | مرا ز حیث خبر اقبال یافت خبر که نظر
براستانه قدرت قضا نیارد گفت | که حیث یاد کمال و شست کرد تغییر
سموم حادثه از خصمت ار بگرد آید | نثار چرخ که در جنب قدرتست قصیر
با ستقام تو شکفت اگر قضا و قدر | بهانه جوی بگوزنه در تهدیش سیر
نگند رای تو در خاک راه رایت مهر | نوشت کلک تو بر آب جوی آیت تیر
صریر کلک تو در حق کسکان نیاز | زنقح بازرباد ست کند همی تاثیر
بزرگوارا در حسب حال این عبده | که شد بعون تو بیرون ز عقده تاخیر
توجه زمن درین شعر تنگی چه دیست | که از تامل آن هیچ گونه نیست گزیر
بزد ز لطف تو گر التفات فرمایی | بدان وقیعه که آن منها کند تقریر
ز دست آن بد فتح گزلی تقریر | ردیف گشت او شد زانتهدادوا مر
بمن رسید ز نیم نام مهر و چشمه مهر | بقدر خیر و تحت از دو خیر و لفظ حریر
چنین نمود که حرز و دوم همی ارزد | درین دو نغمه بفرمان شاه دام وزیر
با اتمام خداوند گر عنایت او | هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعات گفتم و جای دعات بود الحق | در آن مضیق که از اخر این ببند تدبیر
بلی توقع من بنده خود همی بود است | چه در قدیم و حدیث و چه در قلیل و کثیر
بلطف تو که بذیرفت گر بس نقصان | بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر
همیشه تا بنود در قیاس پیر جوان | مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
ز اشک دیده بدخواه تو سپید چو قار | ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

وله ایضا یمدح الصدر السعید مجد الدین ابا الحسن العمرانی

دی چو بگذشت شهنشاه فلک نوبت بار   زد سراپرده شب گرد جهان کرد حصار

روی بنمود مه عید بشکلی که کشید   نونی از زر طلی بر کرهی از زنگار

جرم او قابل و تقویمش ازین سو تا تیر   سیر او فاعل و مفعولش ازین سو آثار

گاهی از دوری خورشید همی شد فربه   که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار

برازو بود دبیر روح و بری که کلک   معنی اندر ورق روح همی کرد نگار

سعیش غالب و چون بخت لئیمان خفته   خردش غالب و چون چشم رقیبان بیدار

جرم او گاه پذیرنده ز انجم تاثیر   سیر او گاه نماینده در ارکان آثار

مضمر اندر نخشش هرچه قضا را مقدور   مدغم اندر قلمش هرچه فلک را اسرار

بود در تحفه او از همه نوعی ابیات   بود در دفتر او از همه وزنی اشعار

کرده در دلو برین منطق و هیئات ایمان   کرده در حوت بران الجد و هور دشوار

باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام   یمنی بربط سعدی بدگر جام عقار

از تبسم لب شیرینش همیشد خسته   وز اشارت زخ نیکوش همیگشت فکار

حضرتی بود بر از طارم او تخت رفیع   سقف او را نه ستون بود و نه دیوار

صدر و دهلیز و سراپرده او اوج حضیض   اشهب و ادهم گرد اخر او لیل و نهار

ملکی همچو خضر و عادل و هشیار درو   نیک مستظهر و زو یافته خاک استظهار

باور او چه همیداد بوجهی بد جان   ابر را چرخ همیکرد بوجهی هنجار

که تهی کرد همی دامن ابر از گوهر   گاه پر کرد همی دامن خاک از دینار

باز میدان دگر بود درو شیردلی   که ازو شیر فلک حبره شود در پیکار

خنجرش کردن ارواح زند روز مصاف   ناوکش نامه آجال شود روز شکار

بی گره بسته همیداشت یکی را در حبس   بی سبب حبره همیکرد یکی را بر دار

خواجه بود از نیان همه بر زبر شرف   مرد موسی کف عیسی دم یوسف دیدار

سایه عدل پراکنده و نور احسان لکا   رایت و رایش بر بخت و کلش و بیج و جهار

عالم غیب همی بود و نبودش دیده   المی وحی همیکرد و نبودش گفتار

برازو صومعه بود و درو هندوی پیر   مدت عمرش بیرون شده از حد شمار

در همه شغلی چون صبر شتابش اندک   در همه کاری چون حلم درنگش بسیار

گاه میدوخت یکی را کفن بر عیسی   گاه میبست یکی را میان بر زنار

عدد انجم بسیار سپهر هشتم   بود چندانکه برو حبره نمیشد مقدار

راست گویی که ز بسیاری انجم هستی   در که خواجه ز بسیاری مردم که بار

مجد دین مجلس عمرانی انکه بجود   دل او بحر محیطیست و کفش ابر بهار

انکه دهرش ز قرانات فلک مارد شل   وانکه حزمش ز سوالید جهان مار دمار

چرخ را با نفرتش سنگ فتد در موزه   کوه را با سخطش کبک فتد در شلوار

گشت بر محضر اقبال بزرگیش گواه   هر دو گیتی چو قضا و قدر اوراد اقرار

تا نشد ضامن ارزاق خلایق جودش   بود یک معده طبیعت نفکند اندر بار

هست استیلای عدلش بکجایی که گوزن   باز را کبک همی طعنه زند بر کهسار

زانکه مانند شترمرغ ندارد مخلب   زانکه مانند خفاش ندارد منقار

تا زبان قلمش تیر فلک بکشاد بست   قفل در کام کشیدست زبان چون سوفار

هست بکیت اشغال جهان را میزان   هست کیفیت احکام فلک را معیار

قلمش انکه بدور ماه نیاید طغیان   خردش انکه برو عیب نباشد دشوار

شادمان باش زه ای مهتر بالاستحقاق / چشم بد دور زهی خواجه بی استعفار
دخل مدح تو دو دیده رو ضیع و شریف / چرخ جود تو رسیده بصغار و کبار
درگهت مقصد سادات و مزور اعیان / مجلست مرجع آمال و مدد احرار
کنی از تقویت لطف عرض را جوهر / کنی از تربیت لطف شعار را ایثار
باد در موکب حلم تو وزد وقت نفاد / خاک در سایهٔ حلم تو بود گاه وقار
تابش رای تو بیرون برد از ماه محاق / کوشش عدل تو بیرون کند از خم خار
خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند / در جهان جز خرد بخت تو یکتن بیدار
به بسیار تو یمین خورد فلک گفت مگر / به یمین تو دهم مرجع هر آنت بسیار
همتت بانگ بدو زد که نگهدار ادب / کان یمین را ز یسار تو همی آید عار
تا بر آورد فلک سر ز گریبان وجود / جود در دامن امن تو گرفتست قرار
مرکبی را بعض حزم تو گران کرد رکاب / بر سر توسن افلاک توان کرد فسار
مرکبی منع تو بکشاد در چون و چرا / بر در خانهٔ تقدیر توان زد مسمار
خر فلک با کف پای تو سودست زکا / جز عنان در کف دست تو ندیدست قرار
گر صبا از کف دست تو وزد باید / درم افشان دهد از شاخ برون دست چنار
خواستم گفت که خورشید برات ماند / گفت خورشید که باد سخن من تکرار
در بساط همه اجرام فلک چون آید / گر فلک را مثل حلم تو گوید که بدار
در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن / کانچنانست وگرنه ز خدایم بیزار
عقل اگر از سر انصاف بگوید امروز / در دیار دو جهان جز تو نیابد دیار
ای روان کرده بهر هفت فلک بر فرمان / وی روا دیده بهر شش جهت اندر بازار

نام من بنده بشش ماه بهر هفت اقلیم / گشت مشهور که باز تو و معروف صغار
گر نیزد سخنم رحمت من در ارزد / هم بخر بوس بریش بود گل بر خار
خاطری دارم نقاد چنانکه اندر حال / گویدم گیر ز مران علم که گوییش بیار
همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب / تا دگر روز کند در کف پای تو نثار
در ادب گرچه بیادست چو شیب که عفو / در سخن هست چو عقلست که ادراک تووار
مرد باید چو جهان نیست بمداحی تو / که از او گوهر ناسفته شناسد که کنار
شعرم آیت دگر کس بر این داند گفت / گو بیا رانیک ارکان و بزرگان دیار
حاش لله که ز من بنده همی گویم از انکه / آن چرا یار نبود ان سخنم یا برار
هم این اقبال تو میگوید و گر نیز تو گو / گر چو من شاخ چنین میوه چرا اندر بار
همه کس داند اثرا نتوان شد منکر / روز را یا ز خدا یا بتوان کرد انکار
تا گسسته نشود رشته امروز از وی / تا بریده نشود اول امسال از پار
باد هر سال بسال دگرت ضامن عمر / باد هر روز بروز دگرت پذرفتار
دایم از روی بزرگی و شرف روز افزون / در تن و جان ز جوانی و جهان برخوردار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت / پایهٔ جاه تو از آسیب فلک در زنهار
هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن / سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار

وله ایضا بتاج الملک عماد الدین پیروز شاه

ای برده ز شاهان سبق شاهی / با تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر عدد افزونی / هم وهم ترا از عدم آگاهی
واثق شده در شیخ بخشیت / عالم که تو پیروزترین شاهی

پاس تو گر اندر شکند در کان / رنگ زنج یاقوت شود کاهی
گردون ز پی کسب شرف کرده / از نوبت جاه تو حرز گاهی
در نسبت پیش علم صیت / شیر فلک افتاده برد باهی
عدل تو جهان را بنکو ن امر / زجر فلک از ستم ناهی
در دور تو دست فلک جابر / چون سایه متغلست بکوتاهی
در خرم دره راست روی مهر جی / در حمل چپ و راست روان ماهی
قادر بود ار نکرت و زهمچنین / در هر چه کنی خالی از اکراهی
تا خارج حفظت شود شخص / دارنده بدخواه و نکوخواهی
ز افواه برست از شکر شکرت / از شکر ولی نعمت افواهی
محو است ز شهرت ورق امکان / یا رب چه منزه که ز اشباهی
ای روز بد اندیش تو آورده / در گردن شب دست زلی کاهی
من بنده که دریک نفسم دادی / صد مرتبه هم مالی و هم جاهی
این حال که در پنج کنون دارم / از خوف پریشانی و گمراهی
زین پیش اگرم وهم گمان بردی / آن مخطی کوته نظر ساهی
بر عبره چچون ز پاموزشش / چون بط بطبیعت شدی داهی
تا در کنف حفظ تو چون یونس / بگذاشتی اندر شکم ماهی
آری ز قدر شد نه ز پی قدری / یوسف ز میان دگران جاهی
تا کارکس این نیست که او خواهد / کارت همه این باد که آن خواهی
عمر تو و ملک تو در افزایش / تا عدل فزاهی و ستم کاهی

وله فی مدحه ایضا

ای شاهی ز همه شاهان فرد / مشتری حضرت مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب / مجلس و معرکه را مردم مرد
بر جهان ای ز جهان جاه تو بیش / دولت سایه از انسان گسترد
که دران سایه کنون ما در شاخ / همه بی خار همی زاید ورد
باد همت کان نه باندازه تست / با هوای تو گزو هیبت گزد
بر تو آن آمدن از دریا خیک / بر تو آن خاستن از دوزخ برد
پاست از سوی معادن بگرد / لعل برا روی چو زر کرده زرد
تیغ حکم تو صد بار فزون / چرخ را گفته بود گر زه برد
گرنه از عشق انگبینت بودی / زانگبین موم که شستی فرد
ای کجا هی که کشد خاک درت / دامن اندر فلک باد نورد
مدتی بود که میکرد خراب / کشور تحش مرا والی درد
من محنت زده در ششدر عجز / بی برون شو شده چون مهره نرد
تا یکی روز که در بردن جان / تن بی جان مرا می ارزد
وارد حضرت عالی برسد / چون در آمد ز درم برد ابرد
ناسگالیده از انسان گرگخت / که تو تیم ز بدیش نگرد
بنده را پیش جان پرور تو / شربتی داد که چون بنده بخورد
جان تو داد تنش را حالی / وان بغارت شده را بازآورد
پس ازین در کنف خدمت تو / زندگانی بدو جان خواهد کرد

تاکه بر گرد زمین می گردد — گره گنبد دولابی گرد
در جهان داری و کشور بخشی — چون سکندر همه آفاق بگرد

وله ایضاً فی مدحه

جند الجنت ساعد که سوی حضرت شاه — مرحومی که دو رهم داد بس ارجمند کلاه
بعد ما کز سر عشرت همه روز افکندی — سخن نرفتمن و ما زمین من در خواه
اندر آمد ز در حجره من صحبدمی — روز پنجشنبه یعنی دوم از بهمن ماه
سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم — گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
چه روی راه تردد قضی الامر فقم — حلبی نعش تحمل بلغ السیل زباه
چون برانگیخت مرا زفت و چراغی تنها — بی تحاشی چو رحیق بود از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم — بشتابی که دواقم زرهی کرد و ته واده
او ببرد برون معرکش داور دستور — محملی گرددم اگر چو شاهی برگاه
گفت ساکن بنوش دار به تحمل براند — انجان کز ره بی راه نمودم آگاه
اتفاقا به در رحمه ترمذ برسید — همه اعیان و بزرگان نشابور همراه
منتی داشتم از وی که نداردش مثل — اعمی از چشم و قضر از زرد عنین از باه
همچنان جمله را هم بسلامت می برد — نه در آن طبع ملامت نه در آن طوع اکراه
تا بجایی که مرا داد همی مسحی و کفش — تا بجایی که همی داد خرم را جو و کاه
خوفت چون تکر اندر سخنم پیدا شد — که صد ستم همه ره بود زانها رو سیاه
تسنا کردم مرا گفت که ای جوی بیچ — ای بیاخته و من دیده ز جوی و ارخاه
اندر آن عهد که تعلیم همی داد اجا — چند کرت بزبان راند که ماشاءالله

باهم از

یا بعدار نیمه این باشد چیچون صد بار — عبه دیش توشتست بدین جوی و خدا
گفتم آری چو چنین است مرا با کی نیست — گر ز ما منع بر آید ز شما است اکراه
جو به جیحون برسیدیم ز من هوش برفت — گفت لا حول و لا قوه الا بالله
بار از آن ساده دلیهای حکیمان او رد — چکنم تا نکنم مصلحت خویش تباه
رفت بربست ازاری و به جیحون در جست — رود بی خوفی و بگذشت بیکدم نشناه
باز بار آمد و گفت که بدین سهلست — در نشین خیر مکن وقت که شد بیگاه
کشتی آورد و نشستیم در او هر دو بهم — چون دو یار او همه یاری ده و من یار تباه
ای جو شیری بکی گوشه کشتی بنشست — من سر اندر زن و بیرون زن همچون از پا
آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت — جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه
عرصه دیدم چون جان وجوانی بخوشی — شادی افزای چو جان و چو جوانی عم کاه
گفتم ای جنت بهشتست سواد ترمذ — گفت راضی مشو از روضه رضوان بگیاه
باش تا شهر ببینی و در او بازارک — باش تا قلعه ببینی و در و عرض سپاه
تا در این بودم گردی ز در شهر بخاست — گفتم آن کیست مرا گفت حسینست که شاه
آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهانش — آفریننده ز هر حادثه دارد نگاه
امد العقصه و اورد چیست پشم — دیده من چو در آن شکل و سلب کرد نگاه
استری بود و سر زیر مغرق زینی — راست چون تیره شبی بسته برو حشر ماه
بوسه دادم سم وز آنو و رکابش برسه — گفتم ای زور براق از تو چو زنگ تو سیاه
بسعادت بسوی اخر خود باز خرام — که ترا پایه بلندست و مرا ره کوتاه
ای همی گفتم و او دست همی کند که نه — ترک فرمان ز تو هم روی کی شست گناه

خواه

گفت ما را ابد شاه فرامش مکن | که چو ما هست کنون گرد رکابت سپاه
گفتم اخر نه همانا که من انگشت باشم | که بپاداش چنین سعی کنم باد افراه
گردمش خوشدل و پس پای در آوردم و زانو | تا بدان سجده که از سدره فرو دست نگاه
سجده درگه اعلای خداوند جهان | که سلاطین جهان سجده برندش بنگاه
شاه حیدر دل هاشم نسب احمد نام | که ز گرد درش سر برزند خورشید کلاه
انکه با خنجر او هست قضا کارافزای | وانکه در حضرت او هست قدر کار آگاه
در شدم دل بطرب رقص کنان در پی تخت | گفتی اندر سر من هوش توان میزد راه
چون از او حاجب بارم شد مسکین گفت | اه امد بسرم انچه گمان بردم اه
حاجتش گفت معاذ الله از او باز نگرد | وحکایت نشسته همه ساله چنین باد دو ماه
چون ز ابرام لبم دست ملک فارغ شد | گفت بخشم حسنا کفش نه موزه بخواه
زین قدم من رو بگشتم و بخشم چو ز دست | حالها تیز نگردد ز سبق گاه از گاه
ز تکلیم تو برین طور که گیری گم تیه | نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه
تنگی چند بخوان لایق این حال ورد | بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه
هم چنان کردم این شعر ادا کردم و رفت | جان از ان حجت رفو بر لرزد اشوقاه
مردمان را بسر مایده برد که چرخ | تا نشد صایم ما راغ نگفتیم که صلاه
پای پالیت رس دست مناجاه | گای به هستی تو بر هرچه وجود است گواه
تخت بیدار ملک را ملکا دایم دار | تا جهان مرکز این خواب نگردد اگاه

وله فی مدحه ایضا

ای باد و خاک مرکب گردون شتاب تو | اتش بخار چشمه تیغ چو آب تو

خطی نه چنین چنانکه اید | شوری نه چنان چنانکه دانی

وله ایضا

ای بس که جهان چو درویش گرفت | از فضله ز نور برود دوخته ام جیب
واکنون همه شب منتظرم تا که فروزد | شمعی که بهر خانه چراغی نهد از غیب
امروز فلک را چو بدان شکر نکردم | امروز نشاید که بدین هم کنمش عیب

وله ایضا

کلبه کاندر و بروز و بشب | جای آرام و خورد و خواب منست
حالتی دارم اندر و که در ان | چرخ در عین رشک و تاب منست
آن سپهرم در و که کوی سپهر | ذره نور ز آفتاب منست
وان جهانم در و که موج محیط | واله لمعه سراب منست
هرچه در مجلس ملوک بود | همه در کلبه خراب منست
رحل اجزا و نان خشک بر و | گرد خوان من و کباب منست
شیشه حبر من که باد اپر | پیش من شیشه شراب منست
قلم کوته و صریر خوشش | زخمه نغمه رباب منست
خرقه صوفیانه ازرق | بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون بود ازین کم و بیش | حاش للسامعین عذاب منست
کنده پیر جهان چنین نکنند | همتی را که در خضاب منست
زین قدم راه رفتنم نیست | انکه او مرجع و مآب منست
این طریق از تمانیست خطا | چکنم این خطا ثواب منست

خدمت پادشه که باقی باد — نز پی آرزوی باد و آب نیست
گرچه پیغام روح پرور او — همه تسکین اضطراب منست
نیست من بنده را زبان جواب — خامه و جای من جواب منست

ولہ ایضا

من نه آنم که نگویم بد کس در همه عمر — نه آنم که نگویند مرا بد دگران
گر جهان جمله پی کشتن من بر خیزند — من و این کنج و بعزت بجهان در نگران
در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنکه — گذرانست بد و نیک جهان در گذران
جز نکویی نکنم با همه تا دست رسد — که بر انگشت نه چندان پی خران
نفس من برتر از آنست که مجروح شود — خاصه از کب زدن بیهده بی هنران
کاو در خرمن من است مرا شاید — ریش گاوی بود آسیبی از گون خران

ولہ ایضا

برترین پایه مرد را عقلست — بهترین پایه مرد را تقویت
جمادات فضل او میان — هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی گشت — آدمی و بهیمه هر دو یکیست
کافران را که آدمی نسب اند — نقص بل هم اضل ازین معنیست

ایضا وله

من و این نفس که با محنت غمهای جهان — چون خسان عشق نیارد ز سر بیهوده بجد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست — همت ناستدن هست و لله الحمد

ولہ ایضا فی الالتماسات

ایا بعالم عهد از تو نو بهار وفا — چرا چنین ز نسیم صبات بی خبرم
بجاست چون تو شاخ سهی که ز رنگ و بوی — خرد بباغ سخن بی شکوفه و ثمرم
بصد زبانت چو سوسن شکفته بود دمی — که چون بعشوه ز سستی فرو شدست سرم
گراند کی عرق نسترن بدست آید — بمن فرست و گرنه بگوی تا بخرم
زبان چو لاله بگرد دهن در افکندی — که گر بیازمت از سبزه و دمن بترم
فروخت روی نشاطم چو بوستان امروز — بدان امید گران ورطه بو که جان ببرم
برون شدی و فرو برد سر چو نیلوفر — بآب غفلت و دانسته کآب می بخورم
دو روز رفت که چون شنبلید تر مرده — ز تنگی بنهایت نه خشکم و نه ترم
ز بس چو ظاهر لفاح زرد گشت رخم — ز غم چو باطن او پاره پاره شد جگرم
چو گوش این سخنت همچو پیل گوش نبود — که چیست عارضه با من بگوش چه دردم
ز بی وفات چو ایام یاسمین خوانم — نه زین سپس همه رنگت چو ارغوان نگرم
توان چه بینی این باین که در فراخت بوی — هنوز دیده چو نرگس نهاده می نگرم
چو دستهای چنار ست هر دو دستم تنگ — اگر نه پیرهن از جور تو چو گل بدرم

ولہ ایضا

مخوری بکیا التماس است از توام — روزها شد تا همی پنهان کنم
خورده اکنون در میان خواهم نهاد — بر تو و بر خویشتن آسان کنم
کفشکی داری اگر بخشی بمن — خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکرهای آن کنم و آنگاه چه — با یکی من با کلاه من کان کنم
در بعز ناهی که دندان بر کشم — سهل باشد بر کشم فرمان کنم

بر میانم کر معد نبود خلال — چو یکی یابم که در دندان کنم
لیک ازین پس در میان دستار — بس نهادی کر برای آن کنم
چیز ناهی کو نبیت حقا که نیک — نان بنویدی تیز اگر بریان کنم

ولَه ایضاً

ای پایهٔ دانش از دولت عالی — وی دیده بخشش ز کفت روشن
امال نیم بوی خلق تو — یعقوب ولیعم ز بوی پیراهن
پیرامن همت تو دوران را — تا حشر فرو گرفته پیرامن
همچون زه و جیب قدر رایت را — دست مه و آفتاب در گردن
ایام گر زیر پای سرگردان — بر پای تو سر نهاده چون دامن
ایا بچه کفن تو تا نما دیدن — ای در همه فن چو مردم یک فن
از جیب کتان ستانی تو — سر بر زده قلبا نی یعنی من

ایضاً وله

ای خداوندی که هر کز خدمتت کردن کشید — از رهٔ جنبش فلک در گردش انگند فنج
هم نکوخواهان را دایم بروی تو نشاط — هم بداندیشان را دایم بکون آتش زنخ
ساحت آفاق را اکنون که فراش سپهر — از حریران صدر گسترد از نمشوران کردیج
بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب — حدت خوی از غدار مه فرو شوید مسیح
میوه ها در سر کشد از شدت گرما شاخ — ماهیان بیرون فشد از جوشش دریا ملخ
وحش را اگر دوزبان در کام چون شاخ سفت — مرغ را اگرد نفس در حلق چون پای ملخ
در چنین گرما رنجتم هیچ سردی ی کرینت — خر یکی کان نیستی دارد دلم یعنی که یخ

ولَه ایضاً

ایا پایی از آن خط تر برکشیده — که باشد زیر دست ایشان زمانه
قضا داغ طوع نشد مسخر — قدر تیر کلک تراشد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصهٔ آن — دلم میزند همچو آتش زبانه
درین شب که از خانه مجد دنیم — که بادا ایش بر آسمان آستانه
بیردی و درویش عالی رکابت — همی تاختیم اسب و ده تازیانه
سر اندر دم یکدیگر کشته تازان — کمانت یگانه دوگانه سه گانه
همه راه میدادی افسوس کو شیم — چو اطفال را وقت خواب افسانه
که تا روز خواهی نوبهی و نوشی — سماع مغنی شراب مغانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا — که آخر در افتاد یکی چنگ نامه
طمع بر زبان هین که صیدیست فربه — خود اندر سر صید شد دام و دانه
چو اندر وثاق آمدی ناتشسته — فرو ریختی حرزهٔ صوفیانه
که احوال گیتی نوا هی بدار و — دلا چند ازین حالت ابلهانه
من چو سبلت انگنده بادی — چو در ریش چنگ از ملامات شانه
که یکجا به عیش خوشیم حاصل آمد — صبوح خویش و استماع ترانه
دلم در غم خادمی گشته واله — که این بس حقیرست و آن بس میانه
ز بس شیر گیری و روباه بازی — برون جستی آخر چو تیر از میانه
کتاب تهافت کلاه سرخسی — که همراه شد با نوازنده خانه
یکی خادمی بود و دیگر امانت — بران جمله دادی قرار شبانه

که فردا امانت بکه می فرستیم … دو سه روز شد چیست خدین بهانه
بدین دست کاکنون برون امد … مزه بعد ازین پای بر آستانه
سخن بینیت در خدمتی حاش لله … یکی دارم از آن تمنت بی کرانه
کله باز ده ای زنت می بگویم … که تعنت بران گیر خواره زنانه

ولہ ایضا

بکلاهی بزرگ کرد مرا … انکه گیتی به پیش چشمش خرد
انکه اب کلاه داری چرخ … آب دستار خواجگیش ببرد
هرکه بنشیش قبای خدمت بست … برکله گوشهٔ زمانه سپرد
گبر در زهرهٔ سپهر بموید … تا کلاه بحوزه دولب بفشرد
پس جواز فلکت قبالانش … بس ازان بس مرا بکس بشمرد
دست از صحبتم چنان بکشید … پای بر فرقتم چنان بفشرد
که نه محرم شدم بشادی و غم … نه حریف الدم بصافی و درد
گفت ازا کله چه گو نه بهم … که کلاهی نبایدش زده برد
خیز برا که راه ما غلط است … بسر راه باز گرد چو گرد
آن جوان بخت را بپرس و بگو … که سفینه بده کلاه ببرد

ایضا وله

میر یوسف سخن دراز بکش … وقت می بین چگونه بیگاهست
گرچه مستغنیم ازین سوگند … حق تعالی گواه و آگاهست
کین چنین خود اگر بحق گویی … نه سزاوار الحیاان جاهست

ره ان هیچگونه می نروی … کین جوانمرد بر سر راهست
تا بگویی که طالب هیچم … گهر با تیر جاذب کاهست
احتیاج ضرورتی مشمار … این که ابیاتش را با شاهست
گر توهی یوسف زمانه چرا … دل من زانتظار در چاهست
ورتهم معطی سخن زچه روی … بعطا نام تو در افواهست
زان کجنان مینهاکه کس راییت … گر لی پچند انکه بیجا همست
حاش لله مباد یعنی هجو … راستی جای حاش للهاست
درش بیتی دو می تراشیدم … خردم گفت خیر بی گاهست
این یکی امشب مکن بقبول هوا … کیست کورا هوا نکو خواهست
بوکه فردا وگرنه با این عزم … تا بفردای حشر ازین ماهست
نان و هان پیش ازین بمنکوبم … شیر در خشم در شتنه بکاهست
زور طوفان با دخرم بکوت … خاصه انزاکه خانه خرگاهست

ولہ ایضا

ای زروت تجاسر خادم … شرمسار ملال نوشیده
اختلالی که حال من دارد … هست بر خاطر تو پوشیده
بدو ایام بیض و من صایم … ور خطا در صواب کوشیده
نیم جوشیده ویکی دارم … قلقلش گوش نانیوشیده
بطریق کرم تواند کرد … بدو جوشش تمام جوشیده

ایضا وله

ای بزرگی که دین یزدان را — لعبت صد کمال بوداست
دان که من بنده را خدا اوهی — میوه و گوشتی فرستادست
میوه در ماصح او فتاد بلی — کس درین فصل میوه ننهادست
گوشتی ماند و من درین ماندم — زانکه در عشق و مجلسم زادست
لیش آهنگ گاه می نکند — چه عجب زانکیش زهیچ دست
گفتم ای گوسفند گاه بجوز — گر علفها بهمینت امادست
گفت جو گفتمش ندارم گفت — در گدیه خدای تکش دست
گفتمش آخر از که خواهم جو — انیت محنت که با تو افتادست
گفت خیز از گمان دین مسعود — که ولی نعمتی بس آزادست
مگر ما مغان زرین کلمات — کین زبان بسته آن زمان بادست
بکرم اینا و گی ... های — گز نشره بر دو پای استادست

وله ایضا

زندگانی مجلس سامی در اقبال تمام — چون ابد بی منتها باد و چو دوران بر دوام
آرزومندی بخدمت پیش ازان دارد دلم — کاندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام
هست امیدم بصنع و لطف حق عز اسمه — کاتصالی یا بشدم با مجلس سامی بکام
باد معلومش که من خادم بشعر بلفرج — تا بدیدستم و بوعلی داشتستم بس تمام
شعر خیبذ الحق بدست اورده ام فیما مضی — قصه از عمر گو زید و نکته از خاص و عام
چون بدان راضی نبودستم طلب میکرده ام — در سفرگاه سیر و در حضر گاه مقام
دی همین معنی بکر ز لفظ من جادو نرفت — با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت حاصل کرده ام از انتخاب شعر او — نسخه بس بی نظیر و نظم با لیس او نظام
عزم دارم کان بزرگی خیره بنویسیم یک — شعر او مزغی که آسان اندرون آید بدام
جالی ار دارد نیای چند باید پاره — دست گیر آید مرا اما عطا آیا بوام
از سر گستاخی رفت این سخن با آن بزرگ — تا بدین حد رو کی معذور دارد والسلام

وله ایضا

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین را — که هیچ رنج مباداش ز عالم بدکیش
بماندگی سهی بر سرم سپاس بنهد — بشرط آنکه دگر در سر نیازم پیش
بوقت خواندن این قطعه دانم این معنی — بگوید دل او بگذرد گدای درویش
دل من از پی دادن تو سیر آید — دل تو سیر نگشت از شنیدن کار خویش

ایضا وله

بردم بکدو و بر بدو حاجت — انگشت نهاد پیش من بر سر
گفتا بکدوی خشک کر هست — اندر همه باغ من کدوی تر

وله ایضا

ای هنر از آتش طبع تو بویا همچو عود — وی فلک در خدمتت چون نیشکر بسته کمر
کار من با شکر و عود است اندرین وقت — وی مخیر ز آن مجلس ندارد پی خطر
عمر و شکر زده من کاین غم من آن میکند — کاب و آتش میکند پیوسته با عود و شکر

ایضا وله

ای حکم ترا قضای یزدان — داده چو قدر گشاد و نامه
تو عمده ملکی و ممالک — لوحست و کفایت تو خامه

٥

در خاک نهاد آتش / پیش بخط تو بار نامه
در جیب کنفت پیاده کاریست / حاشی فلک کبود جامه
ان شب که دران نشست میمون / با عیش جهان مع الغرامه
در حجر کل بصنبر جبار / بودهم چه خاصه و چه عامه
از خنک خیال بزتنا پی / وز باده دماغ پر شمامه
بر دست جم یگانه بود / در کسوت جبه و عمامه
اورا مطلب بگوچه گردی / یارا برو و عاده شادکامه
در آتش صبر چند باشم / ساکن چو سمندر و نعامه
ان قصه چنان برای منویس / هم سر که بده هم آبکامه

ولہ ایضا

موی روباه خواستم از تو بشعر / تا زمستان بخود فراز کنم
موی داده نشد بده باری / سیم چندانکه موی باز کنم

ایضا وله

ای همای همت بر فلک افراخته / کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته
دوربین چون کرکسی خصم افکنی همچو عقاب / باز بکام هنر کردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا / خرسوی مجلست تا داده و تا ساخته
بخت بیدارت خروسان سحر که خیز را / از نکه خیری که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج هدهد و طاوس در کین تدرو / تیر تا بر زده دست و تیغهای آخته
تهرشا بین اشقامت اکر دل در برش / چون دراجهای شتر مرغ ار انسف بگداخته

یکی بی ان بنده از بیکی پی کو پس پشت / از تکلمها بکف کردست نقض فاخته
طوق قمری زرفقا چون تذرو اندر دوم / با چنین دردی و چون دلها ز غم پرداخته
زوز پی از کبک و تیهو برده بس بی اختیار / مانده اندر شش در جنس قفص نا باخته
مرغی را همچو لعلق مار باید صعوه کرم / سوی آب و دانه ہنی دام اندر تاخته
چون حواصل هیچ سری می نبرد از علف / وین علامت وجه کنجکی بر دارد ساخته
کرمتکن پاره ارزن فرستش زر ره / چون ذوراغی این دو شهر او یار کشور چه

ولہ ایضا

تو کس خواجه و مرکه چون تو / کس دیگر کسی شدست خر است
من کس کس نیم به نفس خودم / لاجرم مرکه چون منست کس است
نسبت با دو تن بعیب و هنر / کر همین مرد و پس بنیت بس است

ایضا وله

غم به تکلف بسر من میار / زانکه بیعی تو تن آسان شوم
من خود اگر مادر غم ارزد باست / تا که برآید پسر آن شوم
ریش و کوسی و که ز من بد بکوی / روز دگر با تو دگرسان شوم
من تو کیم تا که بهر خر ده / که بفلان گاه به بهمان شوم

ایضا وله

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف / نامها داده است پیش از تر و خشک و گرم و سرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد او / پس درآورد تنشان اندر جهان خوب و خورد کی
خانه مودود شاه را ناصر الدین لقب / کر موید شد تو زین معنی چرا با نهی نبرد

دان که او را نعت دیگر بو نماید ز آسمان — زانکه از روز ولادت خود مویدبود مرد
پیش از این خبر دگر حادث نشد در نام او — آن ز نیکونامی اندر جمله آفاق فرد
چون پدر مودود نامش کرد تا مید خدای — از سوم حرف و چهارم حرف او آن یافت کرد
با ز نامش در جهان باقی ز داش تیغ نام — ملک گیتی تو نگاه و حفظ یزدان پایمرد

ولہ ایضا

خدایگان بزرگان و پادشاه صدور — که یا نقاد نوست از قضا فراموشم
یکی ز راتش چون سپهر مانده خر — که از نجا ز ران همچو دیگ می جوشم
عجب مدار که امروز مرا دید است — در آن لباچه که تشریف داده دوشم
ز مهر خسرو سیارگان همی خواهد — که عشوه بخرم آن لباچه بفروشم
دگر ز خفته نهد باقبای کحلی خویش — همی بر اندازن غصه دم بدم هوشم
ستارگان را صد ره بمن سبع آورد — مگر چگونه کنم با گدا ایشان کوشم
بدان بهانه که برابتش بو سه دهد — بر از بار گرفتست اندر اغوشم
ز جا علو سپهر ان گرچه هیچ باقی نیست — ولیک من نه حریفان خواب خرگوشم
مرا دیون توانند گرفت رو ره دار — که در پناه تو من شیر شرزه او دو شم
بکردگار که انصاف من ازو بستان — گرو بکیف چو جو و چون همی بو شم
نه آنکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست — همو نه بنده و هم منت حلقه در گوشم
مرا مدیح خوان خصم التفات تو بس — که بعد از آن سخن او بگوش تیغ نوشم
خطی کشیده از خط درین ورق بکشد — در آن نکته بگویم من که بی تو تو نوشم
ز نعمت که در قدماش جمله محو کنم — در جایه نیست که در مجلس تو خاموشم

یقین شناس که تیر ار چنین سخن گوید — دماغ مه بخراشم رشک که بخروشم
بدو چگونه دهم گوشی که از شرفش — کلاه گوشه عرش است برگ و شوشکم
زبرده دار تو بسر ریف باشد انچه دهد — یلی و باز تفاخر کنند ازو دو دوشم
وگر برهنه بمانم چو آفتاب و نهش — قبای کحلی او کافرم اگر بو پوشم

ولہ ایضا

بهاالدین علی کز جرخ جود ش — دمی دریا و کان را خوشدلی نیست
دلش با بحر اخضر توامانست — ولیکن آن بدین بی باحلی نیست
نیاد رمعدهٔ از بی بنا پی — که از انعام عامش ممهلی نیست
برو در سایهٔ اقبال او باش — گران به کیمیای مقبلی نیست
حسودش گفت گر امثال این مرد — جهان آخر بدین بی حاصلی نیست
کرم گفتا بلی لیک از هزاران — یکی همچون علاالدین علی نیست

ایضا ولہ

ای که گفت ضامن ارزاق آمد — دانی که درت قبلهٔ آفاق آمد
مقصود جهان تو بودی ارچه بوجود — اول حسن علی اسحق آمد

ولہ ایضا

عدل تو چو سایه بر ممالک پوشد — کان ماند و بس که از کفت بخروشد
چون می نوشی که نوش باد ت گوئی — خورشید بماه مشتری می نوشد

ایضا ولہ

رای تو که صبح زور ملک انگیزد — در حادثه چون ملک تهرا آمیزد

تحمل حقیقت از فلک بگریزد　　ایام طبیعی از زمین برخیزد

ولە ایضا

ای گوهر تو خلاصهٔ عالم کل　　با راز تو دو قوم را دو معنی حاصل
چون آب نکوخواه ترا حکم روان　　چون لاله بداندیش ترا سوخته دل

ایضا وله

ای نور که ملک تافت از رای تو فرد　　از هیچ فلک بدست نتوان آورد
وان سایه که بر زمانه عدلت گسترد　　خورشید بنور بیسه نتواند کرد

وله ایضا

رای تو که آفتاب فضلست و هنر　　گر یاد کنم نیم شب از نیلوفر
ناکرده بدو تمام رای تو گذر　　از آب بتاخته‌ست برآورده سر

ایضا وله

من بنده که کمترینک کویت باشم　　این بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز　　واجب باشد که پیش رویت باشم

وله ایضا

تیر ستم فلک خدنگیست　　شهد شره جهان شرنگیست
گردون بجوز دمنت که شوخست　　گیتی بجوز دست که شنگیست
بر کشتی عمر تکیه کم کن　　کاین منش نشیمن نهنگیست
در کوی هنر مباش کان کوی　　اقطاع قدیم شاه لنگیست
با جهل نپاه کامرزان باغ　　بر پید همیشه باد رنگیست

سفسب مطلب که مرکجاست　　سرخرواری همین دو تنگیست
بر کردن اختیار احرار　　اکنون نه رواست پالهنگیست
در پنجهٔ موش خانهٔ من　　زنیست که ناخن پلنگیست
با چهرهٔ آرزو نه بینم　　بر آینهٔ امید زنگیست
بوئی بزم همی ز شادی　　باز این چه گلیم و این چه رنگیست
زیر قدم همیشه گوئی　　گر زلزلهٔ خاکیان فرنگیست
با من که ز بهمن باشتی بیست　　زین است که آسمان بجنگیست
من روبه و تو سایه نگارزر　　وین گرسنه شرزه تیز چنگیست
گو نیدز ننگ و هنگ دوری　　دانی که نه جای ننگ و هنگیست
تا تیره شدست ام ار سر　　از شکم بخلاف او چو زنگیست
پنهان ز کرم مردم چشم　　زیرا که جهان نام و ننگیست
در خرم از خروش مستور　　صد نغمه زیر و نای چنگیست
ای صید جهان مپرس کین چرخ　　در موزه بخت من خدنگیست
با دست شکسته پای جهدم　　در جستن بار گزیر لنگیست
دریاب مراد و زود دریاب　　کین دست شکسته نیک شنگیست
در زیر مراد باد در خشت　　تا رخش سپهر تیز تنگیست

وله ایضا

چنان زندگانی کن ای نیک مرد　　که خایند از بهرت انگشت دست
بوقتی که اقبال دادت خدای　　گرت در زمین آید انگشت پای

وله ایضا

ای کمال جهان بیار و بهین … که ز عشقت چگونه میسوزم

با بها ز رحمت تو اند گفت … شب یلدا که روز نوروزم

در فراق رخ چو خورشیدت … روشنایی نمیدهد روزم

کینه داده‌ام درین شبها … که همی دام صحبت اندوزم

روزها رفت و من نمیدانم … که بران کیسه کیسه دوزم

یارب از کاردی بود یا ان … که بدان کین دشمنان توزم

بر چو سرو از نشاط بفرازم … رخ ز شادی چو گل برافروزم

دگر این کار نیست بیهوده … تن زن آنگاه کایه بو زم

سایه بر کار این سخن مفکن … زانکه چون سایه بر تو آموزم

ایضا وله

بودن اندر عذاب چون جرجیس … یا شدن در جحیم چون ابلیس

بهتر است از سوال کردن و طمع … وایستادن به پیش مرد خسیس

وله ایضا

چهار چیز از ارکان بارگاه تو باد … مخالف تو ز دست عیش تو بستن

دو نیمه تن چو ستون و دریده دل چو در … چو میخ کوفته سر چون طناب آویختن

وله ایضا

ای فلک قدری که در انگشت قدرت همت … از شرف مهر فلک زیبد ترا مهر نگین

هست پیش خادمان از خاتم تو یادگار … هست نگین چاکران از خانه تو در یمین

فدای شر تو از روی خلق دفع کناد … که باد چون تو روی جهان تو نیست

وله ایضا

روزگار را رایگان ز دست مده … حیف اکنون آنکه باز رسد

دست این روزهای کوتاه است … که بدان دولت دراز رسد

آنچه از چاره نیست آنرا باش … بصبرت گرچه ترک باز رسد

سایه بر گنجهٔ جهان مفکن … تا بت بر آفتاب باز رسد

باری از راه خویشتن برخیز … چون که کارت به آخر از رسد

مهره و حقه است ماه و سپهر … که نیست گر د حقه باز رسد

مستعدان بکام خویش رسند … کارها چون بکار ساز رسد

عمر بر ما گریز تفرقه کن … تا از و چند قسم از رسد

هرکرا در دنیا گریز گرفت … که بنعم چون دل مجاز رسد

یک غذا شو که مایه چندانست … که همه چیز را فراز رسد

ایضا وله

ربع مسکون آدمی را بود دیو و دد گرفت … کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست

دور دور خشک سال و این قحط داشت … چند گویی هیچ یابی کوه بارانی کجاست

من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل جهل … گر مسلمانی تو عشقی کن مسلمانی کجاست

آسمان پنج کمال از خاک عالم برکشید … تو نگه میزن که در من هیچ نقصانی

خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت است … ای دریغا داغ چون نوح و طوفانی

وله ایضا

سگ خشم و خر شهوت که زبون گیری نیست / شیر فندان تر از این مرد درین خاک کهن
نفس من گو ملک مملکت نخص مست / مرد را مسخرهٔ خود نکرد تا دیب سخن
ترک ترناز یک شما جمله خر اند دوگان / که بجز کردن و خوردن نشناسند زن
تو چه گویی که کند نفس ملک همت تو / گر تو گویش بیا خدمت این طایفه کن

وله ایضا

جفای گنبد گردون بنا به نرسد / گران فراز تر اند ز صنوبر پایه نماند
خرد چو مورچه در طشت حسرت از آنکه / هر آنکه ماند ز طشت و خانه نماند
در آفتاب حوادث جهان بسوخت جهان / که کوه را به تشنّت دستگاه سایه نماند
کدام طفل تمنی رسید به بلوغ / چو در هوا در بیاض زمانه دایه نماند
طمع ببر ز سرایی که نظم عیش درو / بهم سرایه توان داد و هم سرایه نماند
جهان وظایف ز دوران ز ما باز گرفت / مجاوران فلک را اگر که مایه نماند

ایضا وله

درین دو روزه توقف که بو که خود نبود / درین نظام فنون و درین سرای فریب
چرا قبول کنم از کسی که غایتش / ز خلق بیزار نشم ما بشد از خدای عتاب
مرا خدای تعالی ز اینجای فراز / که عقل حاصل از آنجا دارد حجاب
چو مید به همه چیزی بعقد حاجت … / خیال بی چیز سبب ماه زنگ نهیب
ز بهر حفظ حیات آنچه باید … / ز بهر کسب کمال آنچه باید … کتاب
هزار سال اگر عمر من بود به … / مرا نیاز نباید با … جای نسیب
دو نعمتست مر اکان ملوک را نبود / بروز راحت شکر و بروز رنج شکیب

وله ایضا

هر که بوزر بدین کمال نهد روی / شیوهٔ نقصان رسیج روی نورزد
زلزلهٔ حرص اگر زند همه سر و کوه / گرد قناعت بر اساس نش بلرزد
رفعت اصل زمانه کسب کند آنکه / صحبت اهل زمانه هیچ نیارزد

وله ایضا

عادت کن از جهان فضیلت را / ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیرا که دست کار بدان گردی / امید رستگاری اگر داری
با هیچکس خرد نگشت همره / کان هر سه را نگرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید / هرگز از این سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست آن بشنو از من / رادی و راستی و کم آزاری

وله ایضا

صنعت نقش میکرد نقاشان خنین / بشنو این معنی گزین تهیر حدیثی نشوی
او نهادی نیمه را گرد و همچون آینه / او نهادی نیمه را گرد نقش مانوی
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه / بینی اندر نیمهٔ دیگر چو اندر روی بی
ای برادر خویشتن را صفه دان منحیان / هم نشستی نیک عالی هم به بنیادی تو
باری از آن نیمه بر نقش نوالی شدن / جهد آن کن تا مگر آن نیمهٔ دیگر شوی

ایضا وله

ای خواجه مکن تا توانی طلب علم / کاندر طلب راتب هر روز بمانی
شو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز / تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی

نی گوشهٔ گنجی و کتابی بر عاقل   بهتر ز بسی گنج و بسی کام روانی
گر بی خردان بنهمت این ملک ندانند   ای عقل مجمل بنشینم از تو که تو دانی
فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع   موسی و کلیم الله و چوبی و شبانی

وله ایضا

خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد   زین هر دو یکی کار کن ار هیچ کنی بس
یا فایده ده ز آنکه تو دانی دگری را   یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

ایضا وله

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی   گفت کای والی شهر ما گدای بی حیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای   صد چو ما روزی توانی ساختن از برگ و نوا
گفتش ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ای   آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در دُرِ مروارید طوقش اشک اطفال منست   لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواست خراج   گر بجویی تا به مغز استخوانش زان ماست
خواستن کدیه ست خواهی عشره خوان خواهی خراج   زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی   هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

وله ایضا

امید و بیم خلق را افکند منجر خویش   بدین دو چون نشستن از خلق باز پس دارم
مرا چو در دل این هر دو هیچ نیست اثر   مرا ز ناکس بینم که گوش بکس دارم

ایضا وله

مرا دوستی گفت کآخر کجایی   چرا پیشتر نزد ما می نیایی
به تشویر گفتم که از بی ستوری   به یکبارگی می‌کند آشنایی
مرا گفت چون بارگیری نخواهی   چو از خدمتت نیست روی رهایی
به بیت عمادی جوابش بدادم   چه گفتمش گفتمش کای روشنایی
مرا از نشستن چنان درد ناید   که از ناکسان خواستن مومیایی

وله ایضا

هر که بتواند که فرشته شود   خیره چرا باشد دیو و ستور
تا نکنی ای پسر ناخلف   ملک پدر در سر شر و شور
چیست جهان قعر تنوری اثیر   خود چه تفرج بود اندر تنور
جان که دلش سیر نگردد ز تن   مرغ قفس نیست که مرده است و کور
خشم چو دندان بزند همچو مار   حرص چو دانه بکشد همچو مور
طره توان کرد ملک را بقدر   سخره توان کرد فلک را بزور
چشمهٔ خورشید شو از اعتدال   تا برهی از قصب و از سمور
خاک به شهوت مبر چون سپهر   تا نه زیبت غنغره گیرد نه بور
بو که گریبانت بگیرد خرد   خود که گرفتست گریبان عور
کبر که گیتی همه خشکست و نمای   کبر که گردون همه ماهیست و هور
طبع تر از آنچه که گوشتست کر   نقش تر از آنچه که چشمیست کور

وله ایضا

بجز آهی که از شب تیره   روز روشن همی پدید آرد
بی قلم بر بساط آینه فام   صورت آفتاب بنگارد

گز غمت انوری بر آتش دل / آب حسرت ز دیده میبارد

وله ایضاً

بخدایی که معول همه چیز بدوست / برسولی که ز ایزد بگذشتی همه اوست
که با نقطاع نخواهم نه جهان بلکه فلک / نه فلک نیز مجرد فلک دهر ازدوست

ایضاً وله

بدان خدای که در هستی وجودی قدرت اوست / مسافران فلک را قدم نفرسودست
زمانه دان قضا آب حکم بگشادست / بلا خورد نقابا م چرخ اندودست
کمال لم یزل لایزال ذاتی او / ز مرحه بشنت نقصان بود بر آسودست
دراز دستی ادراک و تیزگامی وهم / طناب نوبتی حضرتش نه پیمودست
جناب قدرت او را انقدر وسعت نطق / زبان موبن وطوطی همیشه بشنودست
کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد / نشان لاله بخون دلش بیالودست
سیاه روی سپهر کبود کسوت را / رخش ز زنگ کدورت لحنت بزدودست
پس از خزانه حسن و جمال خورشیدش / کفاف حسن ز درکوه جمال فرمودست
بیاض روز بیالود نه هوای شفق / هزار سالان بر خاک تیره پالودست
گهی بچرخ بخار از بخار لم کردست / گهی بدخل دخان در آتش افزودست
که صورتی ز من بنده اشنایی کرد / نه آنکه از لب من هیچ گوش بشنودست
نه بر زبان گذرانیده ام نه در خاطر / نه در عقیدت من بنده هرگزان بودست

وله ایضاً

بخدایی که از صنایع او / روی بر بوستان منقش گشت
که مرا در فراق خدمت تو / تندکانی چو مرگ ناخوش گشت

وله ایضاً

بخدایی که وصف بیچونیش / همه اسباب عقل برهم زد
کاف کن در مشیتش چو نگشت / صنع بیرنگ بر دو عالم زد
شحنه امر و نهی تکلیفش / خیمه بر خاک و آب آدم زد
روح را قبه تقدس بست / طبع را خرگه مجسم زد
که اگر بنده انوری هرگز / بخلاف رضای تو دم زد

ایضاً وله

مفتی شرع کرم عاقل ملت جود / آنکه از مادر احرار چو او کم زاید
فتوی بنده چو از روی کرم برخوانند / حکم فتوی بکنند مشکل آن بگشاید
خواجه بنده خود را نه ز تکلیف سؤال / بر او ول خود بکرمت فرماید
مدتی بنده نیابد اثری زان انعام / هم در آن بی خبری عمر همی فرساید
چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد کان نیست / که مرا اجز تو فرمودی از آن بچاید
خواجه گوید که بماندست برو زود بطلب / بنده دم درکشد و هیچ بر آن نفزاید
چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست / تا بگرود بعزیز و بادا بگراید
مردکی بیند از آن بیهده گو جاگرگی / مشتی کلتره و بیهوده و بهم در خاید
گویدش خواجه مار رفت کنون ده لاز است / تا رسیدست بر او را نه وزن کی کاید

وله ایضاً

ای فلک پیش طلعت نکبت / کرده بر دار اختر بدرا

فتح باب گفت بار آرد　　قلب دی ماه شاخ بید را
مستعد قبول نطق کند　　فیض عقل و طبیعت دد را
تو بمان صد قران دگر شبی　　برسد روز همچو من صد را
بکم از فکرتی بود مازار　　رای عالی و جان بخرد را
در دو پای مزلان محل دارد　　که تو در دسری و بهی خود را

ولہ ایضا

یانی که ز بند عالمی برد رست　　تا بود بخون وزن دلم برجوست
ای تاج سر زمانه آخر کم ازین　　کای دست خوش زمانه پایت جوست

ایضا وله

ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده وار　　چرخ و انجم سالها اجری راتب خورده اند
بنده را فخر از آن و چند کس دیگر جز او　　تا ز سرانگیم تو چیزی حکایت کرده اند
گر وبست این سخن معلوم تا آن [illegible]　　تا که او [illegible] بهمین [illegible] آورده اند

وله ایضا

اوحد الدین که در سوال و جواب　　بدهد داد علم و بستاند
به بزرگی جواب این فتوی　　بکند چون بفضل بر خواند
انکه داند که حال عالم چیست　　پس تواند گزان بگرداند
هم تواند گر نماید ارچه نبود　　عقل اینجا همی فرو ماند

ایضا وله

افتخار جهان حمید الدین　　آتش از طبع تو خجل ماند

دان که از

دان که از هیچ روی نتوان گفت　　که بدانند همی و نتوانند
ماند یک چیز آنکه خود نکند　　گرچه حالی توانند و دانند
زانکه بر نیاز واجب نیست　　گر بلی نفع کس قضا راند
لم در افعال او نیاید از آن　　که سبب در میانه ننشاند
غنی مطلق از غرض دور است　　فعل او کی به فعل ما ماند
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم　　خویشتن پیش از این برنجاند

وله ایضا

من از تأثیر این گردنده گردون　　برین ساکن نیم یک لحظه ساکن
همی کوشم که خوش باشم ولیکن　　مرا گوید جهان ایست خوش باش

ایضا وله

در جهان با مردمان ذالی که چون باید گذشت　　الغدر عمری که باید مردم آزاده مرد
کاشتنها در غم او ترکند از آب گرم　　فی المثل گر بگذرد و بر دامن او باد سرد

وله ایضا

جور یکسر جهان جهان بگرفت　　که همی بوی عدل نتوان برد
وز بزرگی که نقش حادثه بست　　می شناسم که فاعلیت نه خرد
وز طریق دگر شناخته ام　　که ره جور جابران بسترد
ماند یک چیز وان که او چو بگرد　　تخته دیگران چرا بسترد
نه همه مغز به که بعضی پوست　　نه همه صاف به که بعضی درد
ور تو بر اتفاق و بخت نهی　　چون کلاهی نیابدت زد و برد

عقل آغاز کار کم نکند — نه درین ماجرا کم از شکرد
وانکه فهمی بخویشتن بربست — خویشتن را شریک ملک شمرد
وانکه دست از چرا و چون نکشید — وقت تسلیم هم قدم نفشرد
خواجه دانی که چیست حاصل کار — تا نیاید عنان کی بدو سپرد
بتفکر همی نباید زیست — متحیر همی نباید مرد

ولە ایضا

آلودهٔ منت کسان کم شو — تا یکشبه در وثاق نانست
راضی نشود بهیچ بی نفسی — هر نفس که از نفوس انسانست
ای نفس بزیر قناعت شو — کانجا همه چیز نیک ارزانست
تا بتوانی حذر کن از منت — کین منت خلق کاهش جانست
در عالم تن چه میکنی هستی — چون مرجع تو بعالم جانست
شک نیست که هر که چیزکی دارد — وانرا بدهد طریق احسانست
لیکن چه کسی بود که نستاند — احسان انست وان بس احسانست
چندانکه مروتست در دادن — در ناستدن هزار چندانست

ولە ایضا

منعمی بر پور دهقانی گذشت اندر دهی — نان جو میخورد و پیشش پاره بر بوریا
گفتش آن مسکین نگر با اینچنین عیشی ز بی برگی و — پور دهقان گفت لذات این الملوک

ایضا وله

پیشی ز هنر طلب نه از مال — اکنون باری که می‌توانی

نان تا

نان تا بخیال بد جو دونان — در حال حیات این جهانی
افزون طلبی بدانچه داری — قانع نشوی بدانچه دانی
مشغول مشو بتن نه اینی — فارغ منشین ز جان که آنی
گر جانت بعلم در ترقی است — انگه تو و ملک جاودانی
ور نه چو بمرگ جهل مردی — هرگز نرسی بزندگانی
دانی چه قیاس راست بشنو — بر خود چه کتاب عشوه خوانی
زین سوی اجل بهیچ که جوئی — زان سوی اجل چنان بمانی

وله ایضا

اعتقادی درست دار چنان — اعتمادی بران نباشد شست
بنده را هیچ از عذاب خدای — نرهاند جز اعتقاد درست

ایضا وله

دلم از کار این جهان بگرفت — که ز عقدش تو صنعت و نه حل
گیر در کون زهره و مریخ — تیز در ریش مشتری و زحل
خاک ریشت کند فلک مپذیر — تا تو تهی خاک و تر چو حوت و حمل
واسطه عقد تهی که آورد دست — ای هوای عدم بخاک امل
نیمکاران کارگاه وجود — فارغان خر انتهای جعل
فضلهٔ فرج آدم و حوا — حشو معلول علت اول
هر یکی روی در پس بسته‌اند — زشت و ناخوش ز کارگاه ازل
آدم آدم همی زنید و یکی — نه بعلم آدمی و نه بعمل

کار شان مال و منهی و تو بهی … پیشه شان روز و شب جدال جدل
لی طهارت چو سجده آرند … در میان دو صد خطا و زلل
وخیشان در رسد که حاصل شد … شرف صد پیمبر مرسل
سلبت کنده را بسطر زرق … استوا داده جون خط جدول
همه را هوش سوی چشم غزال … همه را گوش سوی قول و غزل
روی اگر بر زمین نهند ز کبر … بر کشند آسمان ز کند بغل
در سلامت کنند بر دو رند … کینه بر خدای عز و جل
تا نباشند این خسان جه زیان … ور نباشند این سگان جو خلل
جند ازین خاکشده سری وجود … جند ازین دزده هوای اجل
ای دریغا که طینت آدم … بسباع و بهیمه گشت بدل
شاد از آنم اگر جه نیست مرا … نزد اینها درین زمانه محل
زین یکی را همی بباید دید … در قیامت ز اکثر و ز اقل

وله ایضا

هفت مدبر بد بر فلک اند … جون اجل حمله قاطعان امید
قمر قلتبان و تیر دو روی … که زند بر سینه ز خنجش سفید
افتابی که گرش دست رسد … تیغ بیرون برد ز سایه بید
زحل ان دیگران هم بدهم … که فرو دند وگر بر از خورشید
تیر کیوان به سلبت برجیس … کیر بهرام در کس ناهید

ایضا وله

کی بود کین سپهر حادثه زای … همه از نکد گرفته وزرد
تا جه پرویز سست او که مدام … بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی عافیت نگذاشت … جند ازین زنگ فتنه امیزد
بر نخیزد مگر بدست ستم … من جه دانم کزین جه برخیزد
من نیارم گریخت از نزه من … دیو ازین روزگار بگریزد
به یتوسی جو گربه جند کنم … زانکه جون سگ زند بپرهیزد
باالله ازبس که این لئیم طغز … با مقیمان خاک بستیزد
الجنان شد که بر فلک به مثل … گاو با شیر اگر برآویزد
هرکجا در دل زمین موشی است … سر نگون ز بر فلک بیزد

ایضا وله

ای بدریای عقل کرده شناه … وز بد و نیک این جهان اگاه
جکنی طبع پاک خویش پلید … جه کنی روی سرخ خویش سیاه
نان فروزن بخون دیده خویش … وز در هیچ سفله بر که مخواه

وله ایضا

گر منتی زمانه بجنگ و بنیز و خلق … پیوسته با زمانه کجی در برزدمی
ور آسیای جرخ بر عمم بگرددی … در جوی آسیا متوطن بگردمی
آب مراد زیر پل کس نمیرود … ور نه قضا ز ورطه طوفان نخوردمی
با من غم خرابه عالم به کلبتین … کی جفت گردمی اگر آزاد فردمی
نقشی که گرد بدان دگری مبتلاستی … من در خلاص او بمثل جهل بردمی

یا کعتین جابث خود باز یا لمی — یا خود و بساط حاصل خود در نوردمی
بر سر که عرضه داشتم از من گزاره کرد — گویی که صورت غم و تیمار ورد می
از خواجگان شهر چو یاری نیافتم — گر خواجه شهریار نبودی نکردمی
از او کیست حلیهٔ مردان و این ذرع — ان دستگاه کو که من ازاد مردمی

وله ایضا

گره عهد آسمان بشکست — گره کینهٔ غاصر سخت
انکه نگشاد و هیچ وقت دنیت — گره عهد و بند کیش بخت
کیست بحری که موج بخشش او — کینهٔ بحر و کان کند بر دخت
میر بوطالب انکه او بمر بیت — اسد الله باغ و نغمه درخت
پادشاهیست نیست اورا تاج — شهریاریست نیست اورا تخت
حرم ما از اشارت جدش — هم بدو نیم گشت و هم یک لخت
عرش مکنفت در احد چپکمر — پدرش تیغ فتح می آیخت
در ترازوی همتش هر گز — حاصل روزگار هیچ نسخت
دست او سایه بر جهان افگند — با عدم برد هر که بسی رخت
باد دستش قوی و از دو سنتش — دشمنش لخت لخت گشته بلخت

الیضا وله

ای برادر با مداد پندار — فارغ چو همه خران نشسته
نامت بمیان مردمان در — چون اشتی از خبار جسته
مار افلاک گزاف پیشه — بر آخر شرکت تو بسته

نارسته ز جهل و برده سر زور — نو باوه احمقی بر سته
باشومی جهل هر که در ساخت — فانش نکند فلک خجسته
طفل اند نمیزان وزین اند — احرار چو دایه سینه خسته
باری جو درخت هست چخی — کم ده زبتر ز شاخ دسته
در مجلس زور کارت این بس — گز دزه رسیده بدسته
طوفان مسارعت مه انگیز — ای ساکن کشتی شکسته
اف بر خور و خواب اگر بنودیم — در سلک سیاست از بور ستم

وله ایضا

بخدایی که بازگشت بدوست — که مرا بازگشت نیست بمی
با — از بهر حفظ قوت و بس — فارغ از چنگ و نای و بربط و نی
بکنم خدمت و بگویم شعر — گر جهان پر شود ز حاتم طی
خبر که سروز شاه عادل را — انکه پیروزیست رایت وی
دگران گر ز دروغ باشم دور — فی المثل گر بود بادلی مشی
مگر اندر سه کانه حکم نجوم — چه بود بس کجا بود بس کی
لم نفاق اگرچه جهانیان — بر شدست از سهیل تا بجدی
نه خیانت کنم نه اندیشم — انوری باش تا چگوییی هی
بد نگویم بگو چرا گویم — ممتلی را بود که افتد قی
چون من از هیچکس نیاسم بر — اخطل اینجا بود همان بود کاخطی
نام کار رد گر سی هم نبزم — که ندارند عاقلانش پی

که اگر گویم از نه محفوظ نیست | عرق پاکم از آن چو نور ازلی
در ذر انگشت وانداز کالا | پاسبان خلقت بیدی
ره برای مردم شود بر مرد | ورنه پیدا شدست ز شیدا ز غنی
خوار صحبت مباش تا باشی | صاحب صد هزار صاحب ری
نقص کوته شد این کنم همه عمر | چون که توفیق داد ایزد حی
که اگر بر کنم نهی پس از آن | از بدایت زخم نارد حی
گر کنم خیره از نه خود سوزم | گفته اند آخر الدوا الکی
این همه گفتم و همی گفتند | غضب و شهوت ان سلول والی
عهده بر نیست این دعا و ریا | متهم گشت قد صمت علی

ولہ ایضا

هیچ میدانی که در گیتی ز مرگ بو الحسن | چرخ خرخیط کرم دیگر چه دارد خایه؟
ای دریغا انکه چون یادش کند گویند جهان | ای دریغا خاتم طاهی و معن زایده
روزه روزی در آمد خواجه بی روزی مباش | یاد میکن ربنا انزل علینا مایده

ایضا وله

ای شاه ز نقد ها که باشد | در کیسه صبح و شام موجود
در کیسه عمر انوری نیست | الا نفسی سه چار معدود
وان نیز به بند و مهر اونی | با چرخ کند چو نقد معهود
گیرم که یکی دو زان بدزد | تا زای ملک شود مقصود
نی دست تصرفش نیرزند | وین غافقی بود نه محمود

انکه چه زند چو دست بود | در دامن حسبت و جوی معبود
دانی چه چو حال بنده انیست | ای عنصر عدل و رحمت جود
شب چو ذ بادش کمن تکلی | نه شاعر رد شعر هست معفود
گاه تا با بذنب تمنیت | آبستن روزهای مسعود

ولہ ایضا

انکه بر سلطان گردون نور رایش غالبست | پادشاه آل یاسین مجد دین بو طالبست
اسمان همت خداوندی که همچون اسمان | همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست
انکه تا او در سرای آفرینش امدست | تنگ عیشی از سرای آفرینش غایبست
بحر در موج سبک روزی دستش رازرد | ابر در باران نوروزی کفش را نایبست
از محتاجان چو کلکش در مسیر آمد نسوخت | از گوهی دیو و کلک او شهاب ثاقبست
دی همی گفتم که از دیوان رای صایبش | افتاب و ماه را امروز نوروزی تبست
اسمان گفتا چه میگویی که گویند در جهان | بر تو نور نبوت را که رای صایبست

ولہ ایضا

انکه او دست دولت را سبک روزی کرد | در گهت را در سرفرازی و بهروزی کرد
یافت از دست اجل جان گرامش خلاص | هر کرا خدمت جان پرور تو پیروزی کرد
ای ولی نعمت احرار سوی نعمت و ناز | از ازادی احرار تو ره آموزی کرد
با جهانی گفت ان کرد که با خاک و نبات | ابر نوروزی و باران سبک روزی کرد
فضله بزم تو فراش بنوروز برفت | باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد
تخت پیروز ترا گنبد پیروزه چرخ | تا قیامت سبب نصرت پیروزی کرد

پاسبانی جهان گر تو بگویی بکند   عدل بی فتنه کزین پیش جهانسوزی کرد
زیر سراپرده آن شاه کز انگشت نفاذ   ماه را پرده بدرید و قبا دوزی کرد
زنده گوهر آن شاهی کز گوهر تخت   سالها گوهر تاجش فلک اندوزی کرد
از شب و روز مبندیش که با تست بهم   انکه از زلف شبی کرد و ز رخ روزی کرد

ولہ ایضا

ای آنکه لقب باشد ثابت تو   هر شب ز فلک اهرمن رماند
مومن بزبان بر سرا ذاجا   نام پسر و کنیت تو خواند
خورشید جهان بهر و ظ طبیعت   از رای تو نور دگر ستاند
بر چهره گیتی اگر نخواهی   خالی ز سیاهی شب نماند
گیتی بلب خشک همچرادان   بی دست تو آبی نمی رساند
ز معرکه از پی محابا   بی جود تو کس را نمی رهاند
منشی فلک با فنون انشا   پیش قلمت هرزه هرزه راند
در قلعه تو اندر حروف معجم   کلک تو نهد زانکه او تواند
بر بنده تو کاسمان بر عنبت   آن خواهد کانجم بر فشاند
چون سایه نشاند ست انوری را   عشق تو وزین گونه او نشاند
گر هست اجازت باد خلوها   تا آیت الراحلون بخواهد

ایضا وله

ای رفته بفرخی و پیروزی   باز آمده در ضمان بهروزی
بر لاله رمح و سنبره خنجر   در باغ مصاف کرده نوروزی

چون تیر نهاده کار عالم را   یکبا عتبه و کمان تو تیر ری
تو ناصر دینی و ازین معنی   نزد آن همه نصرت کند روزی
در جمله درنده و دو و زنده   صف میدری و جگر همی دوزی
پروانه سمند ظفر باشد   چون شعله شان برافروزی
فرزین بهی دو عرصه رستم را   آنجا که ملعب است کین توزی
صد شه به پیاده بر اندازد   آن را که تو بازی در آموزی
می ساز بر اختیار من بنده   تا خرمن فتنها همی سوزی
ای روز مخالفانت شب کرده   می خور بمراد دل شبانروزی

ولہ ایضا

حسام دولت و دین ای خدای داده ترا   جمال احمد و جود علی و نام حسین
نهاد آدم لفظ تو چون مراد لفظ   سواد عالم عین و تو چون سواد از عین
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت   نوشت نسخه روشن ز حاصل کونین
ز رخ تو آب حیاتست تشنه از مر زور   بریدن تو خداوند صد چو ذوالقرنین
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت   نمود از دل و دست تو مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کرد آسمان من هنو   چو عرض قدر تو داد اختران من این
ز حسب حال درین قطعه رمزکی بشنو   چنانکه تیکی رست دی برید مین
مرا که طوطی نظمم درین حنین و حلی   چو جوزه پای بگل در نباشد اندر شین
اگرچه بط و همای کند کرامت تو   بچه بر بود زسحی و زینت رایین
سوم چو بهیات کبک دری سراسر زر   سوم چو پیکر طاووس سراسر زین

کنم چو فاخته در گردن از لباس تو طوق
که چه که هست درین گردن آفرین تو تن

سر امیت بهمه حال شکر طبل د ار
دگر نه مانیه کش باد م از غراب البین

نقاب باد بخوبی و خرمی خندان
که ادیش بهند باد جز طبل غین

حسود جاه تر ا ان الم که در همه عمر
چنین او نکند کم علاجهای چنین

وله ایضا

ای ترا افتاب حاجب بار
حشمتت را ستارگان در خیل

چرخ جاه ترا معالی برج
برد جود ترا مکارم سیل

بوده در وقت فطرت ادم
کوهرت را وجود جمله طفیل

شرر شعله سیاست تست
از سهای سپهر تا به سهیل

سده ساحت تو منبع امن
خانه دشمن تو مبغ ویل

خرمن جود تو پیمان ید
گر قضا از سپهر ساز د کیل

بنده گستاخی بخواهد کرد
که ترا سوی عفو باشد میل

هیچ دانی که ما دهست امروز
رای عالیت را کلام الیل

ایضا وله

ای رای ملک شه معظم
مه پرور و سال بخش و ثانی

ای کرده کلیم وار عدلش
ایا آن خدای را شبانی

حقا که شوی بمهر و مه بر
دی ماه بموسم خزانی

در دولت تو کراست نیسان
کان دولت هست جاودانی

بادا همه سال شاد تا هست
روی رجب اصل شادمانی

ای خواجه فیلسوف فاضل
گر فضل یگانه جهانی

گر معنی این تعر تو لی حسب
پیدا کردن نمی توانی

تا اخر سر مهی که گفتیم
از اول سالش ار بدانی

انکه بسهو ر نه با یا م
معنیش سر اینه بدانی

وله ایضا

دی زمن پرسید معروفی ز معروفان بلخ
از شما پوشیده چون دارم عزیز اسباد خی

گفت کیمی راسه دریا داو گیتی افرین
مرکبی زانشان محیط از غایت بی برزخی

گفتم او را حاش لله این تساوی شرط نیست
لاله مرکز گی کند رنجی و سوسن با نخی

این میان خوبیان باشد که مکام خطاب
شیخ بد هر را اخی خواند سلیمان را اخی

زانکه کرد در خدمت این صاحب قران
بد حتی کوهی که حکمش قاعدت از فرخی

منتظم کرد در ملک موصل و حصن سراتش
امتحان را این هشتی عنصه را ان فر و زحی

گلشنش را کش میوه باشد جهان موقی
مطبخش را دیگ بر نا شد اثر مطبخی

شاذ دری ای قدر قدرت خداوندی که هست
جای معلولی فلک حاکنون یاد نخی

از میانت خیل اقبالت جو شعر بلفرخ
وز عندوبت مشرب عیشت خو نظم فرخی

وله ایضا

ای جهان را موسم ازادگی ایام تو
بنده کرده یک جهان آزاد از انعام تو

سرمه چشم هنر گردی وان ار راه تو
حلقه گوش فلک خرمی وان از نام تو

دست تقدیر اسمان رای کند کز دور او
کام بردار و نه بر وفق مراد و کام تو

تو جهان کاملی اندر جهان مختصر
هست اقلیمت که باقی باد هفت اندام

جنبش فیض کرم آرام طوفان مجاز | تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
از در آب و گل آدم نیامد تا بزید | غایت سیری جود اندر عطای عام تو
طفل بدخواه تو در زیر گلیم حادثات | تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو
از تصرف دست بر بندد تا کشش بهات | آسمان را گر اجازت باید از پیغام تو
از محمد در علی شد کفر باطل زین قوی | لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
ای در آن اندازه بزم جان فزای کامرو | آفتاب و ماه نور بید شراب و جام
دام بودت گوهری مه ز آسمان بر این مکان | آن ربایند و شد از وجه کرم در دام تو
آسمان از دام تو سر گر برون یابد از آنکه | دارد استظهار دوران دوئی انجام تو
تا کی صبح و شام باشد در قفای روز و شب | در وفای یکدگر باشند صبح و شام تو
حشمت از روی کرم برآوری تا داد | کام تو از اعتقاد پاک خرد در کام تو
بکمش محسن در جهان بیار باش لاجرم | تا نتیج او طفل تست و بچه او خام تو

ولہ ایضا

ای کریمی که در زمین امید | هر چه رست از سخای دست تو رست
لعل گشته ام که گستنمیش | هست احوال بد سگان تو حست
الجه از پارسی و تازی او | چون مرکب کنی دو حرف بحست
در زمان هر که بیندش گوید | یکی از نامهای دشمن تست
باز چون باز پارسیش افتاد | در کس مادرش چو بخت و جهت
وانچه باقی بماند از تازیش | هست همچون شمائلش بد رست
مرمرا در شبی که خدمت تو | روی بختم بآب لطف بشست

داده آن عدو که بر کف راست | پشت ابهام از رکوع آن حست
بد هار تخته شد و گرنی نی | نه تو ور بغمزه و من در بت
بر دو سیبت نهی مرسا د | تا که مرفوع هست باشد هست

ولہ ایضا

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت | تا بجای همت بر شد که فکرت بر شد
خاک پای تست آنکش کیمیا داند خرد | بر سپهر مرکز فلکندش آسمان کان در شد
نوک کلک تست آن کش جوهری صدف اند | قطره مرکز بندد پوست کان گوهر شد
بر هوای دولتت مرغ خلافی کی لگد | گر هموم استقامت عاقبت بی پر شد
در بهار خدمتت شاخ وفاقی کی شکفت | گر صبای اصطناعت جنبت بار و بر
ماجرای خورده وار اندر میان خواهم نهاد | باورم کن گرچه کس را از من آن باور شد
دسته ده کاغذ فرموده این روزها | و ز تقاضا نوک کلکم گر چه زان بس تر شد
خواستم تا نظم پردازم امروز اندر آن | زین مطول تر و لیکن زین مطول تر نشد
زانکه چون اندیشه کردم از بیاض جامه هست | خالی از نطاقی دستم به نظمش در شد
لاغری از بخت ما باید شگفت از بخت | کز دوام آرزو پهلوی او لاغر شد

ایضا وله

ای کرده ز تیغت فلک تماشی | فتحت ز خشم نصرت ار خواهشی
در بندگی تو سپهر وار کان | یکسان شده آرزوی خواجه تاشی
بهندو یعنی که جرم کیوان | بهرام فلک چون وثاق باشی
پیشانی تیز فلک خراشد | روباه تو در آسمان خراشی

ار نمایهٔ رایت زمانه پوشی — وز دامن همت زمانه باشی
گر هند سه مدح تو بوذی — قادر که شدی بر سخن تراشی
ای روز جهان از تو عید دولت — آن روز مباد که تو نباشی

ولە ایضا

ای بهمت بر آفتاب دست — آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از کوثر بود دست قضا — هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک — آرزوهاش در جگر نشکست
هیچ سر آستان تو به نسود — که کله گوشه در سپهر نخست
باز در طاعت تو کبک نواز — دیو در دولت تو حرز برست
آن شهابست کلک مسرع تو — که از او هیچ دیو نشد نجست
ابر عدل تو ناثره بگشاد — گرد تشویر از جهان بنشست
ای بجاهی که از علو فلک بید — هم دست تو چرخ را از دست
انوری را ز حرص خدمت تو — چون بر آتش بود قدم پیوست
نتواند که رحمتت ندهد — گاه و بیگه چه هوشیار و چه مست
هستم اینک ندیم حلقهٔ در — ای جهان تا در تو بارش هست

ایضا وله

ای رای تو آفتاب وای کلک پور — وی چون تو جوان نبوده در عالم پیر
دانی همه علمها مگر غیب خدای — داری همه چیزها مگر عیب و نظیر

وله ایضا

تو مرا اگر پیاده ام مکوه — که مرا از پیادگی کله نیست
جنبش آسمان به نفس خود است — پای بند طویله و کله نیست
در سواری تو لاف فخر مزن — که ترا جاهی لاف و مشغله نیست
تو چو کوهی و در مفاصل کوه — حرکت جز بعی زلزله نیست

ولە ایضا

ای تو دین عزیز و دنیا خوار — خوار شد هر که او نخواست عزیز
وی برفعت سرای قدر ترا — آسمان آستانه و دهلیز
خبر نظرت بدست آورده — دست کاری اختران همه چیز
پیش طبعت حدیث دریا راست — همچو در پیش کان حدیث پشیز
از موالید ممکنات وجود — چون تو چشم قضا نه بیند نیز
زانکه گشت از موالد احرار — امهاتش عقیم و آبا حیز
تا میان مهلبت و نصرت — تیغ چون کند یا کند تمییز
از تف تیغ فتنه باد تهی — دشمنت را دماغ چون گشنیز
زیر سنگ اجل شکسته چو گوز — هر که با تو دو دل بود چو مویز
طبع غم باز سنگ سیما نپیش — طبع زنگار رو سرکه یا ارزیز
انوری این همه تکلف چیست — چون نگویی که سلبتش را تیز

ایضا وله

تو بیست رنگ اجل چون بگیری — که الحق با نواع در خورد آنی
بدین تیزی و روشنایی و گوهر — ترا در کجا میخورد رند کانی

نه در دست تقدیر ملکی بگیری　　نه در حرف ایام خوبی برانی
ترا ذوالفقار علی خود گرفتم　　گران قلتبانی گر این قلتبانی
حقوقی که در گردنت هست واجب　　بکوش گرم چون خرد می بخوانی
بدین مایه داد دستند بعد ماهی　　چه تا آخر سر دست چون می توانی
چرا قدر مردم ندانی ولیکن　　تو مردم نه قدر مردم ندانی
خرابی عالم ز تو هست پیدا　　مبادا که اندر جهان تو بمانی

ولہ ایضا

ای بزرگی که از شمایل قدر　　ملکی را ز شیر ددن رازین
بود رای تو فالق الاصباح　　کف و کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بیوم الدین　　گشته در ذمت و سخای تو دین
ز آسمان تا به پایه سر گشت　　از زمین تا با آسمان ماهین
سقط تو سواد مشکوی را　　ای ز مکانش چون سواد از عین
بمن آن کربت و بلا آورد　　که نیا در کربلا حسین
بود پیش اگر بود خاطر　　ای ز گیتی نه عجز دیده نه شین
قطره از تحمل کشتی　　استری از تحمل کونین
ای سلامت به صحبت عطشان　　چون باب حیات ذوالقرنین
زار روی علاجت از دل پاک　　در چنین آمده عطام خنین
گفته بودم بخدمتت برسیم　　خردم گفت آ تنا مکن این
ترد سیمرغ بت از آن خوشتر　　کش عیادت کند عذاب الیمن

ولہ ایضا

چون بهاء الدین اعز اشاح عرب یار رو شد　　شکر آن نعمت بواجب کرد اله العالمین را
گرد کارش در ضیای این دو گوهر دادگر　　مثل این حاصل نیابد بحر ملک و کان دین را
انجمن آن محمود سیرت شهر مسعود طالع　　نام سیرت داد از نام طالع دادین را

ایضا وله

احکام دین چو با شرف دین گرفت　　از اعتنایت ازلی تقویت کند
آن کاملست او که نماند جهان جهل　　کو علم را بکلک و نظر تربیت کند
از رای اوست تابش خورشید عاریت　　مه زان که به طبع تابش او عاریت
مردم ز غایت ورعش کاتب بمنیش　　همسایه را بعز کل همی تعزیت کند
شگفت اگر بعون قبولیش بعد ازین　　با گرگ میش گشته لجاج دیت کند
نان با مضغش [illegible] تهنیت که دین　　چون در ایام [illegible] او تهنیت

ولہ ایضا

ای همه سیرت تو هنگ و ثبات　　چکنم بی ثبات و بی هنگم
گر خطاهی برفت بر قلمم　　هست از آن شرم چون قلم زنگم
تا نگویی که شعر بر نکست　　حاش لله چه مرد نیرنگم
از جهانی به بست محرم و بس　　گرچه هست از جهان همه ننگم
الحق الحق برانچه کردستم　　در خور هر عتاب و هر جنگم
چه شود ار من آن گران مشمر　　هم تو والی که چون سبک سنگم
بد مشو با من و مکن دل تنگ　　که زبد کرده تنگ دل تنگم

ولہ ایضا

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت — خدای بر همه کاریش داد پیروزی
کنون که روی نهد جمله در حقیقت شرع — چه اعتقاد کنی باز گیردش روزی
برو که عاقل ازین اختیار آن بیند — که گشت تشنه نه بیند ز ابر نوروزی
ز شعر نفس توان تارهای عار کشد — که چون هلال بسطحی درآیدش گوژی
ز شرع جان توان مشعلهای نور کشد — گر از بهر فلکی آفتابی افروزی
ولیک تا تو همان عود و زن میاری — ولیک تا تو همان عود و مجمری سوزی
تو حرف شرع کراری برون ز مخرج شعر — چو علم آیت گزین در آن دوزی
تو رای شرع با خر هم بری و حطات — چو عیسی شعر با خر بری بیاموزی

ایضا وله

گرچه در دستم ز مدح و غزل یکبارگی — طعن مبر گر نظم الفاظ و معانی قادرم
بلکه در هر نوع کز اقران من داند کسی — خواه جزوی گیر از آن خواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیئات بدانم اندکی — راستی باید بگویم با نصیبی وافرم
وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح — گر تو تصدیقش کنی بر شرح و قسطش ماهرم
وز طبیعی رمز خبران چند بی تشویش هست — کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم — ور همی باور نداری رنجه شو من حاضرم
با بزرگان مستفیدم با فرو دستان مفید — عالم تحصیل را هم وارد و هم صادرم
عیبها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک — زین یکی اوج که تر دیک تو مردی عم
این همه بگذار با شعر مجرد آمدم — چون سنایی هستم آخر گر نه همچون صابرم

هر یکی از احرار شان بی کفافی میشود — این منم کز مفلسی چون زر و روزن ظاهرم
خود همسر در عهد ما غیبت اگر زین سخن — میکنند برمان که من شاعر نیم من ساحرم
خاطرم در سر ز توان در حران دارد چو خور — زهره شان پرورده در آغوش طبع زاهرم
گر ز یک خاطب بگیرا روز رویح قبول — برتر از احسنت کاهین باقیم ی کافرم
در چنین قحط مروت با چنین آزادگان — وای من گر نان خورند ی دختران خاطرم
اینکه میگویم شکایت نیست شرح حاجت است — شکر یزدان را که اندر شرح هستم شاکرم
در غرض از آفرینش عالمم پس اولم — گرچه در سلک وجود از روی صورت آخرم
قدر من صاحب قوام الدین حسن داند از آنکه — صدر او را یادگار ناصر الدین طاهرم

ولہ ایضا

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگویی — گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
غزل و مدح و هجا از پی آن میگفتم — که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم
این یکی بیش همه شب در غم و اندیشه آن — که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم
وان دگر روز همه روز در آن محنت و غم — که کجا زر که و چون کسب کنم بیخ درم
وان سه دیگر چو سگی خسته تکش بر ران — که ز بونی بکف آرد که از او آید کم
چون خدای این سه سگ گرسنه را خاکم — باز کرد از سر این بنده عاجز بکرم
غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار — پس که با نفس خطا کردم و با عقل ستم
گفت چون بعینکش آن حالت کم ابهر زنت — حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
انوری لاف زدن سیرت مردان نبود — چون زدی باری مردانه بیفشار قدم
گوشه گیر و سر راه نکاتی بطلب — که نه بس دیر سر آید تو بر این دو سه دم

ولە ایضا

از ما بردن حکمت یونانیان جو هست … تعلید یکیان و قیات کوفیان
نان حلال کسب خوریم از طریق علم … ادرار جون خوریم جو جهال صوفیان

ایضا ولە

ای پسر با فلک کهن سخاوت نرهی … کانج بد بذر سیارت ربا بد بایمن
اقبالش کە درین معنی رایت نعراشت … اکر انصاف دهی اب تخلیت مباین
از بخیلی بخود انکه کسی دادە خویش … برکشد از سر آن یا ملکند در براین
پارە ابر سیە را ندهد بهرە نور … تا با ندارە ان باز نخواهد ز زمین

ولە ایضا

اسمان از بخیل بد نعلیست … کە ازو هیچ فعل بد بجهد
نان و آتش نخورکە هر کە خورد … هر چە کردست ازو بجان ز بهد
خاک ازو بە کە کر کسی بە مثل … مشتکی جو بترد او بنهد
جون کریمان ازو قبول کند … بس بهر دانە چپت باز دهد

ایضا ولە

مردم از مشتری و زهرە چرخ … خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهدی فسردە دلیست … کز همە کارها شکم خارد
وین دکر قحبە ایست ز آینده … کە همە شب خدای آزارد
این دو سعد بد دان دو نحس مپرس … کە بر ان هر کە کوش بکمارد
مپند اندر زمانە ان زنشانی … کە بایشان زمانە بکذارد

نیست در جملە آسمان شاخی … کە بخر بشر و فتنە باز آرد
کیر خر در کس زن انکس … کە درو هیچ چیز نپدارد

ولە ایضا

در جهان چند انکە خواهی بیشمار … نیستی و محنت و ادبار هست
در فلک چند انکە خواهی بی قیاس … نفرت و آهو و خشم و تیر هست
کر ز بالای سپهر آکە نی … زین قیاسی کن کە اندر زیر هست
دور ها بکذشت بر خوان نیاز … کافرم کر خبر قناعت سیر هست
نام آسایش همی بردم بسی … خرج کنعت ازین بمنی دیر هست
کعثمش عمر ست کفتا ان کذشت … کر کنون رغبت بماهی کیر هست

ایضا ولە

واکر شعر نکویی حکنی خواجە حکیم … بی وسیلت نتوانی کە بدر ها پوی
من اکر شعر نکویم بچکاری کردم … کە خلاصی دهد از جاهلی و بدخوی
هر همە شب ورق از فرزوی مشویم … من همە روز رنج از نخون می شوهی
قیمت عمر من و عمر تو یکیان بنود … کانچە من جویم ازین عمر تو آن کی جوی
باد زیکین بدل عمر کە در خانە بنهد … بوی ان پیرم اتحق تو همانا او هی
ضایع از عمر من انست کە شعری کویم … حاصل از عمر من انست کە شعری کویی

ولە ایضا

شعر دور از تو حیض مردانست … بعد پنجاه اکر نە بندد بە
مرد عاقل نباحن بد پایان … جکر خویش اکر نزند د بە

برمیدی که جای گریه بود — آن ندانم که گر بخندد به

ولە ایضا

علادت طرح شعر آورده‌اند — قومی از حرص و یکی کنده خویش
نام حکمت همی نهند آنگاه — برخرافات و ژاژ رشته خویش
گرگ خر از آن حکیمانند — همه در زنده و در تنیده خویش
انوری نی تو نیز مایه آور — طرکها و زهره خنده خویش
میش هم‌چون خودی ز سیلی آز — گرگ میش در فکنده خویش
شکر کن کین زمانش می‌بینی — خواجه دیگران و بنده خویش

ایضا وله

بزرگوارا با آنکه معرضم ز سخن — چنانکه هیچ ندانم همی ردوف نروی
هنوز با همه اعراض من بجو زنگری — سخن چنانکه چنان بود ز من شنوی

ولە ایضا

با یکی مردک کناس همیگفتم دی — تو چه دانی که ز عشق تو دلم چون خسته است
صنعت و حرفت ما هر دو تو پنداری یکیست — آن چرا تیر زد و این ز چه زار گسسته است
گفت گر عیب خود و از هنر ما شناس — آنکه ما را از خیال آتش زر بی‌حیث است
کارفرمای مرا پایه من معلوم است — لاجرم جان من از بند تقاضا رسته است
باز چون کار حراسی تو وز پایه تو — کارفرمای ترا دیده به بند زر بسته است
کی چنان ظن برد او کانچه تو تربیت کنی — گرده دایم و پرداخته و پیوسته است
یا چنان داند کین عمر عزیز علف — همچو روز و شب جهان تقاضا رسته است

او چه داند که در آن شود چه خون باید خورد — که تو از بیداد او در آن چه چیست
انوری هم ز تو برست که در یخ درخت — عقل داند که ستمهای تیر او دوست
غصه خور غصه چه گر بر فلک از غصه تو — تیر انگشت گزیدست و قلم بشکستست

ولە ایضا

انوری شعر و حرص دانی چیست — این یکی طفل و آن دگر دایه
پایه حوض کدیه و طمعند — تا نگردی بگرد آن پایه
تاج داری خروس وار از علم — چکنی همچو ماکیان خایه
گردن و گوش نقش مردم را — همت اندر نهند پیرایه
عمر تو گوهری گرانمایه است — تو یکی شاعری گران سایه
چند بر باد ژاژ شعر مده — ای گران سایه آن گرانمایه

ایضا وله

کرد کاراسته زندی ده جهان را چون عروس — تا که از قومی که هم ایشان و هم ناتیسه‌ایم
شور بر دم خواجه را حالی جوالی بار گفت — لفظ و معنی هیچشان یعنی که ما هم پیشه‌ایم
قصه خود باکه گویم از بس جواب جرگوی خسان — راست چون بیر آن سبب آتش زدن در
خاطر از اندیشه عاجز گشت و نقد گیر آن — دیر شد معذور میدار اندر آن اندیشه‌ایم

ولە ایضا

خسروا زوری ز عمرم گر سپهر افزون کند — یا بگیرد تبه مرکم چون مگس را عنکبوت
گر توانم سجده جای شکر سازم سال‌ها — چون مسیح مریم از صغر حمل تا پای حوت
بس چگونه حرف یارم کرد بر درگاه تو — هر یکی زین روزها را از پی یک روزه قوت

بخت رادانی که یاد کرد حی لا ینام / اعتکاف شده درگاه حی لایموت
طالب مقصود را یک همت باید مستوی / مرد را سرگشته دارد اختلافات سموت
من چو کرم پیله ام قانع بیک نوع از غذا / تو امان با صبر چون در خنبی با قوت
فضله طبع نسیج الوحد ازین معنی سکینت / فضله کرم کنج از آلف شد بارگی بوت
انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش / بو که چون مردان مسلم گرددت ملک سکوت

ولہ ایضا

عقل صد مهلت بطبعم پیش داد / تا چنین در نظم و نثر پیش کرد و نرم
چون بدانستم که بی آن مهلت او / مجلس سروان نخواهد گشت گرم
کافرم گر قطره زین پس زنم / در دهانش جز ما نزدم و بشرم

ایضا وله

چون من بره سخن در آرایم / خواهم که قصیده بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را / تا چند غم و رنج فرمایم
صد بار بعقده در شوم تا کی / از عهده یک سخن برون آیم

وله ایضا

اندرین دور بی کرانه که هست / آخر کار هوشیاران شکر
نعمتی کان بشکر ارزد چیست / پس مراندیش هم مصحف بنگر

ایضا وله

گویند که چیست حاصل تو / ای بی حاصل ز زندگانی
گویم خطکی و تنبکی چند / از نعمتهای این جهانی

حاکی رنگ و بوی معشوقست / روای زلف بوی جانانست
از لطافت هوای ریحانست / در صفا آفتاب تابانست
مجلس از بوی او سمن زارست / دیده از رنگ او گلستانست
در قدح همچو عقل و جان در تن / آشکار است گرچه پنهانست
تو به خویش وان من بشکن / کین نه توبست زرق و دستانست
نگرانم ز خویشتن برتان / گر زجود خود دم پشیمانست
چند گویی که می نخواهی خورد / که ز دشمن دلم هراسانست
می خور و مست خسب وامین باش / مجلس خاص خاص سلطانست

وله ایضا

تا کی دستم زیر سنگ آورده / راستی را روز من شب کرده
از غم عشقت بود دل خون میخورد / وای آن مسکین که با زو خورده
یک بریشم کم کن از آهنگ جور / گرنه با ایام در یک پرده
دل همی رنجی و منکر میشوی / بازی نیکو بگوی آورده
با چنین دست اندرین بازی مکر / سالها این نوع می پرورده
انوری دم درکش و تسلیم کن / کین ستم بر خویشتن خود کرده

ایضا وله

دوستا گر دوستی کردی منی / جان شیرین و جهان روشنی
بر نیارم سر اگر در زرکشش / ساعتی صد بار در پای افکنی
در سر و کار تو کردم دین و دل / اندهی جانست وانگه ایمنی

تا که میدانی که در کار تو ام رغم را چون پوستم در خون منی
چند گویی خونت اندر گردنم پس بسر بیرون مشو کم گردنی
با منت چندین چه باید کار و بار چون مصاف من بوی بشکنی

ولٰه

خوی تو با انوری توسن بود
مردمی کن در گذر زین توسنی

ایضاً

مرا گر چون تو دلداری نباشد هزاران درد دل باری نباشد
چو تو یابم ز تو یاری توان جست چه باشد گر جگر خواری نباشد
مرا گویی که در بستان این راه گلی بی زحمت خاری نباشد
بود با گردران گردن و لیکن بهر چون تنگ خرواری نباشد
اگر چه پیش یاران گویم از شرم کز و خوش خوی تر یاری نباشد
تو خود دانی که از تو بو العجب‌تر ستمکاری دل آزاری نباشد
چگونه دست یابد بر تو آن کس کش اندر کیسه دیناری نباشد
جو اندر هیچ کاری پاسخ من ز گفتار تو خود آری نباشد

ایضاً

اگر یکسان بود فارغ دل من
ز بخت من عجب کاری نباشد

ولٰه

چون کسی نیست که از دست تو فریاد رسد چکنم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد
گر وصال تو بجایی نرسد باد خیال از تو گر بگدایان نرسد باد رسد
چه رسیدست بلا از رخت جز حسرت حسرت آنکه بر روی تو آزاد رسد
خاک درگاه ترا سرمه خود خواهم کرد آری از خاک درت این قدرم باد رسد

از تو سر روز غمی می طلبم از پی آنکه پسری دینه با مروز چه فریاد رسد

ولٰه ایضاً

یار با من چون سر یاری نداشت ذره در دل وفاداری نداشت
عاشقان بسیار دیدم در جهان هیچکس را بدین خواری نداشت
جان بترک دل بگفت از بیم هجر طاقت چندین جگر خواری نداشت
دل ز بی صبری همی زد لاف عشق گفت دارم صبر و پنداری نداشت
تا بدید اندر شراب عشق او هیچ عاشق برگ هشیاری نداشت
بار وصلش در جهان نگشاد کس کاندر آن هجر باری نداشت

درد چشم من فزون شد بهر آنکه
توتیا از صبر پنداری نداشت

ایضاً

ولٰه

آخر بمراد دل رسیدیم چون ذره در ترا بهم بدیدیم
از زلف تو تا بها گشادیم وز لعل تو باد ها چشیدیم
بی آنکه فراق هم نفس بود با تو نفسی بیارمیدیم
با دست تو تو بها شکستیم بر ساز تو جامها دریدیم
تا ز تو بچشم و دل بریدیم راز تو بگوش جان شنیدیم
بر ما بزبان رسم و عادت رزقی که تر و خشک خریدیم

ولٰه

سر بر خط عشق تو نهادیم
خط گرد جهان نه در کشیدیم

ایضاً

نه وعده وصلت انتظار ارزد نه غم فراق تو جستار ارزد

هم طبع زمانه گر شکفتست | کس را ز تو هیچ گل که خار ارزد
بر باد بود از روزگارم دل | وان چیست مرا که روزگار ارزد
مضطر منه که با دعای تو | حقا که اگر سرش جهار ارزد
گفتی که ترا دهم بجای بوسی | زیرا که یکی بصد هزار ارزد
وانجا که کنار اندر افزاید | صد ملک زمانه یک کنار ارزد
برگیر شمار وصل آخر | تا بوس و کنار بی شمار ارزد

وله — ایضا

گویی که بصد جو ارزنی ارزم
آری شبه در شاهوار ارزد

هرچند بجای تو جفا دارم | هم از تو توقع وفا دارم
در سر ز تو همچنان هوس دارم | در دل ز تو همچنان هوا دارم
از من چو جهان ببر چو میدانی | کز دولت این جهان ترا دارم
بیگانه مشو چو دین و دل با من | چون با غم تو دل آشنا دارم
گویی که بگوی راز با خصمم | حاشا لله که این روا دارم
لیکن بکمال آفتاب چون پوشم
چون پشت چو ماه نو دو تا دارم

ایضا — وله

ترک من ای من سگ هندوی تو | دورم از روی تو دور از روی تو
پی لب و چشمت نهادم جان و دل | سر دو بر طاق خم ابروی تو
من بگردت چون رسم چون باد را | آب رویت بی کند در کوی تو
گویی از من بگذران می بگذرد | این گمان ز اهم نو با روی تو

نیست از نیرنگ تو بی بوی خون | گر مرا زهریست در پهلوی تو
روز را رویت به بیلی خواست زد | گر نه دستی بر نهادی موی تو
زلف مرز گوش را دور قبول | پاسری شد با سر و گیسوی تو
ماهی از خوبی خط گفتم نه
پوست بوی اوست متوار سوی تو

ایضا — وله

یارم این بار باری نمیدهد | بخت کارم قراری نمیدهد
خواب چشمم دراز شد مگرش | چرخ چرگوک [illegible] نمیدهد
روزگارم زتاج بوک و مگر | گل نگویم که خاری نمیدهد
بخت یاری نمیدهد بی نی | این بهانه است یاری نمیدهد
تنگ غمناکم از زمانه از آنک | خنده غم یادگاری نمیدهد
این همه هست خود ولیک اینک | با غم غمگساری نمیدهد
زانکه تا دل بگریه خوش نکنم | اشک بی انتظاری نمیدهد
انوری دل ز روزگار ببرد | که دمی روزگار [illegible] ندهد
هیچکس راز ساکنان زمین
آسمان زینهاری نمیدهد

وله — ایضا

اگر نقش رخت بر جان ندارم | بزلف کافرت ایمان ندارم
ز تو یک درد را درمان مبادم | اگر صد درد دل درمان ندارم
ز عشقت رازها دارم و لیکن | ز بی صبری یکی پنهان ندارم
صبوری تا مگر معذور داری | دلی چه باید و تن آن ندارم

مرا گوهی ز پیوندم چه داری … چه دارم جز غم هجران ندارم

گر از تو بوسه خواهم یک نشانی

ایضا

تو گوهی بوسه ارزان ندارم

وله

دوستی یکدلم همی باید … ور کرم خون دل خورد شاید

خود نکه میکنم کجا در دهر … تا بعمری یکی ازین زاید

هیچکس نیست زیر دور فلک … که نه زان تهتر که همی باید

دست کرد جهان بر آورد دم … پای اهل به دست می ناید

انوری زور کار قحط وفاست

وله

زین چنان جز جفات نگشاید

ایضا

رایت حسن تو از مه بر گذشت … با من این جور تو از حد در گذشت

آتش هجر توام خوش چون بسوخت … آب اندوه توام از سر گذشت

نگذرد بر هیچکس از عاشقان … آنچه دوش از عشق بر چاکر گذشت

گریه من شور در عالم فکند … ناله من از فلک بر تر گذشت

دوش باز آمد خیالت پیش من … حال من چون دید از من در گذشت

دیده ام در پای او گوهر فشاند … یا چو بی بگذشت بر گوهر گذشت

در گذشت اشک من از یاقوت سرخ … گرچه در زردی زخم از زر گذشت

پایه حسنت بهر شهری رسید

ایضا

لشکر عشقت بهر کشور گذشت

وله

سلام علیک ای جفا پیشه یار … کجاهی و چونی درین روزگار

اگر بخت با من مخالف سرشت … تو با وی موافق مشو زینهار

چه گویم مرا با غم تو چه گذشت … که جز غم ندارم ز تو یادگار

خطایی که گر کردم بمن بر مگیر … جفاهی که کردم ز من در گذار

جواب سلامم زهی باز ده

وله

سلام علیک ای وفادار یار

ایضا

یار با هر کسی سری دارد … سر به پیوند ما فرو نارد

این چنین شرط دوستی باشد … که بخواند به لطف و بگذارد

دل و جانم بلا به بستاند … پس ببرد فراق بسپارد

نار بیازرمنگید لب سخن … راستی خواه جای آن دارد

جان همیخواهد و گرانکند

ایضا

تا بجانی ز من بیازارد

وله

یار ما را هیچ بر نگرفت … هرچه گفتم هیچ در نگرفت

پرده ما دریده گشت و هنوز … پرده ازرزی کار بر نگرفت

خدمت ما بخیر همی شمرد … صحبت ما بخیر هنر نگرفت

جز وفا سیرت دلم نگذاشت … جز جفا عادت دگر نگرفت

هیچ روزی مرا شب نامد

وله

که دلم عشق او ز سر نگرفت

ایضا

نو بنو هر روز باری میکشم … یار نبود چون زیاری میکشم

تا شکفته زو مرا هر گز گلی … هر زمانی رنج خاری میکشم

گر بلاییش میکشم عیبم مکن   کاین بلا اخر نگاری میکشم
زحمت سرمای سرد از ماه دی   بر امید نوبهاری میکشم
عشق تر دم در میانم میکشد   گر چه خود را بر کناری میکشم
کار من روزی شود همچون نگار   کین غم از بهر نگاری میکشم

ولہ ایضاً فی الرباعیات

دل گر چه غمت ز جان نهان میدارد   آتشکم همه حرزه در میان میدارد
جان پیش تو کنون فراق تن میطلبد   دل پیش تو کنون ماتم جان میدارد

ولہ ایضاً

دل بر سر عهد استوار خویش است   جان در غم تو بر سر کار خویش است
شد در غم تو هر چه مرا بود بباد   الا غم تو که بر قرار خویش است

ایضاً ولہ

بر جان منت نیست دمی دلسوزی   بر وصل تو ام نیست شبی پیروزی
در عشق کسی بود بدین بدروزی   وای از من مستمند هجران روزی

ایضاً ولہ

از آرزوی خیال تو روز دراز   در بند شبم با دل پر درد و نیاز
زین بی خوابی همه شب شمع طراز   میگویم کی بود که روز آید باز

ولہ ایضاً

جان یک نفس از درد تو می ناساید   وز دل نفسی پیش تو همی بر ناید
یکبار دل وصل تو در می باید   وانگه پس از آن اگر نمانم شاید

دوشینه شب ارچه جانم از درد بکاست   چون تو بعیادت آمدی رنج بکاست
بر بوی عیادت تو امشب همه شب   زایزد بدعا درد همیخواهم خواست

ولہ ایضاً

صد پرده شبی فلک ز من بردارد   تا روز چو شب ز پرده بیرون آرد
از دست شب و روز شب بگریزد   هر کس که چو روز زین شبی بگذارد

ولہ ایضاً

جانا با من شکسته و غم زده است   عمریست که دل در طلب صحبت تست
وامروز که نومید شد از وصل تو جست   در صبر زوان دست گرامید بشست

ایضاً ولہ

گر یک شبه وصلی بهم او از ارد   یک له فراقی فلک اغاز آرد
صد روز ازین که میگذارم بدهم   گردون فلک از آن شبی باز آرد

ولہ ایضاً

دل در خور صحبت دل افروز بود   زان بر من دلسوخته دلسوز بود
زان شب که بزفت و کف خون بادو   هر گز شب هجران مرا روز بود

ایضاً ولہ

زان پس که وصال روی در پرده کشید   واندوه فراق پرده بر من بدرید
گفتم که مگر توانمش دید بخواب   خود خواب همی بخواب نتوانم دید

ولہ ایضاً

بس راه که پای همتم پیماید   تا مشکل یکی از فلک بگشاید

بس زور بیه که از غلط پیش آید   تا از سبب یک صبح تقینی باید

ان بت که بدست غم گرفتارم ازو
از دست همی در گذرد کارم ازو

پیر از شد دست از من و زارم ازو   دل نی و هزار درد دل دارم ازو

با یار مرا ز زور دستم در نگرفت
زاری و فغان و لابه هم در نگرفت

از شعر ترم چو سنگ هم در نگرفت   تدبیر دم کنم که دم در نگرفت

ای دل هم از ابتدا دل از جان بر گیر
آنکه بفراغت پی ان دلبر گیر

یا نی مزن این حلقه و راه اندر گیر   وین هم ببر ان صدد دیگر گیر

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی
بی نوبت تو مباد عالم نفسی

آوازهٔ نوبتت بهر کس برسد   لیکن مرسا داز تو نوبت بکسی

ای دل بگذار عمر چون پی جز ان
ایمن منشین ز روزگار گذران

تو طاق نه با تو همان خواهد کرد   ایام که کرد و میکند با دگران

نه در غم عشق یار یاری دارم
نه هم نفسی نه غمگساری دارم

بس خسته نهان و آشکاری دارم   یارب چه شکسته بسته کاری دارم

آخر دل من بوصل پیروز نشد   شایستهٔ صحبت دلفروز نشد

دردا که بروز عشوه عمرم رفت
شب گشت و شب فراق را روز نشد

با عیش جو نوبهار از تنگ خزان   عیشی که بعمر ما توان کفت از ان

یاران همه انگشت زنان گرد زران   من در غم تو بمانده انگشت گزان

در کوی تو هیچ کار من ناشده راست
ایام به برخواستن من برخواست

آخر بدلت گذر کند چون بر دم   کان دلشده کی رفت و چگونه است و کجاست

از وصل تو عزم دل من روز نخست
آن بود که با تو عمر بگذارم چست

کی دانستم که بعد از ان عزم درست   این روز بخواب شب همی باید جست

گردون بوصال ما موافق کی بود
کین بقیه از هجر دران پنهان بود

امروز بدین شکر او نتوان بود   کان روز وصال هم شب هجران بود

آخر شب دوش پیتوای شمع چگل
بگذشت و گذاشت در غم خوار و خجل

تو فارغ و من بوعده تا روز رسید   در بند تو بنشسته و برخواسته دل

دی با دمی و عیش خوش و روی نگار
امروز غم جدایی و رنج و خمار

ای گردش ایام ترا هر دو یکیست
جان بر سر امروز نهم وی بار ار

ولـه ایضا

[illegible]

ولـه ایضا

ای دل ز وصال تو نشانی دارم
ای جان ز فراق تو امانی دارم
بیچاره دلم همه جهان داشت بتو
واکنون بهزار حیله جانی دارم

ایضا ولـه

از عشق تو در جهان سمر خواهم شد
وز دست غمت زیر و زبر خواهم شد
وانگه زپس هزار شب بی خوابی
گریان گریان بخواب در خواهم شد

ولـه ایضا

دل باز چو بر دام غم عشق آویخت
صبر آمد و گفت خون غم خواهم ریخت
بس بر نیامد که دامن امروز زدان
از دست غم آخر تنگ پای گریخت

ایضا ولـه

خوش خوش چو مرادم تو در دام افکند
در پای فراق و دست ایام افکند
ای دوست بدین روز که دشمنت کجا
من سوخته دل را طمع خام افکند

ولـه ایضا

[illegible]

ولـه ایضا

زان روزی که زد در وصل آن در خوشاب
در خواب شبی بر آستم ریز داب

[illegible]

گر ز در جان و جهان ملول ز جورم
با همه بیداد و جور جان جهان است
عشق در آید چون جهان و جور نماند
در غم او عشوه سود و غم زیان است
عشق چو زنگ شتر نکسی را
روی سوی من کند که ز ستم فلان است
بعجبی میکنند که ر ازی نگهدار
روی بخون تر چه روز راز نهان است
خصمم همیگوید که عاشق زاری
خیره چه لعب الجمل کنم که جهان است
عاشقی ای انوری دروغ چه گویی

ولـه

راز دلت در سخن چو روز عیان است

ایضا

ای غارت عشق تو جان تنها
بر باد غم تو خان و مانها
شد بر سر کوی لاف عشقت
سرها همه در سر زبانها
در پیش جنیبت جمالت
از جسم پیاده گشته جانها
در گوشه رخ تو چون ماه
صد نعل فکنده آسمانها
نظاره کیان روی خوبت
چون در نگرند از کرانهها
در روی تو روی خویش بینند
رنجاست تفاوت نشانها
گویی که ترا از آن زبان بود
الحق بتستی تو خود از آنها
تا کی تو لی چوانوری مرغ
دیگر بپرد از آشیانها
داند همه کس که آن چه طعنه است
ونداسنت تبادرین دهانها

ایضا

ولـه

جهالش از جهان غوغا بر آورد
ز مه از تشویر داد و یلا بر آورد
چو دل دادم مدد جان خواست از من
چو گفتم بوسه صفرا بر آورد

زهی آنی و شوخی دلربا نه هزاران فتنه و غوغا برآورد
غم و تیمار هجرش عاشقان را هم از دین و هم از دنیا برآورد
ندیدم از زمانش هیچ شادی فراق او دمار از ما برآورد
همه توفیقها را کرد باطل لبش از شکر طغرا چون برآورد

وله

همیشه انوری با درد عشقش که خلق از عشق او اوا برآورد

ایضا

یار در حور دهمت میکنم سر فدای تیغ تهمت میکنم
قیمت یکموی او صد بدره زر گر کنم با او خصومت میکنم
من دهان خویش میکنم لیکن کجاست وجه یک جو زانکه قیمت میکنم
دوشم آن دلبر گرفت اندر کنار یکزمان یعنی که زحمت میکنم
بر سر آن نکته پور یافتم گرچه دانستم که زحمت میکنم
چشم کردم شوخ و گفتم باکنار بر سری تا بر خدمت میکنم

ایضا

وله

از من ای جان روی پنهان میکنی تا جهان بر من چو زندان میکنی
آشکارا گشت زارم تا زمن خنده در دیده پنهان میکنی
خون دلها را بعمدا ریختن گرچه دشوارست آسان میکنی
رشره کی دارد بکردن هیچکس آنچه تو از مکر و دستان میکنی

وله

هرچه ممکن کرد او از جور و جفا با دل مسکین من آن میکنی

ایضا

گفتم که ای چیچون گفتا خبری مکن بگذر که عالمی همه آب و گل است
گفتم که طالعی خللی هست گفت نیست عیب از خیالهای دماغ تباه ست
یوسف نبی نه بیژن اگر نه گفتمی کاندر ازای مجلس شه بیخ چاه ست
گفتم بوقت من ازین حمله پس نشست ای خسروی که عرش عنود ارکاه ست
زان اعتمادهاست که چون روز و چون شب بر دست کینه روز بگاه ست
گفتا ضمان تو که کند ای شعب فرای گفتم که خط دولت تشویش گاه ست
تا گهر با جود دست تصرف برد بگاه از عدل شه خطاب رسید کین نگاه
پیروز شاه باد و همه از زمانه این پیروز شاه احمد بوبکر شاه ست

وله ایضا فی مدحه

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده ز خسروان چو تو یلی در زمانه نابوده
جهان به تیغ در آورده جمله زیر نگین پس از سکندر دامن بدو نیالوده
ز شیر شیشه سلجوقیان یک چوگان سکاری که بصد سال کرده بربوده
هزار سال زبهر طلایه خدمت بسیط خاک جهان باد و ار نموده
چو دیده هستی بی سوال بخشیده چو دیده عاجزی بی ملال بخشوده
زبان نداده بجود و عطا رسانیده وعید کرده بجرم و جز انقر بوده
ز حفظ عدل و مهابت در ولایت تو طراز نوری و تار قصب بنفر سوده
بدست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم سیاهیست از کل قصر آفتاب اندوده
دو کشته خار خورشید کی برون مصاف چو شیر رایت تو سر در آسمان سوده
هنوز مطرب رزمت بزده دست کوس که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده

بروز حرب که تیغ کمان بلشکر تو زهیچ روی بخصم تو پشت ننموده
برزم تیغ چو بگریخت دشمن تو کسی در آن دیار شبی تا بروز نغنوده
اثر زده و خلافت بروزن که رسید که عکس تیغ تو آتش بزد در آن اوده
ز خصم تو بزد خون چو چشمه گشت ز خون ز رنگ چگونه زرد از دو دیده پالوده
از آن زمان که ظفر بر رخ تو شانه زدست ز رنگ جور کدام آینه است نزدوده
قضاست امر تو گویی که از شرایط او نه کاستست ملک هرگز و نه افزوده
ربیع غنچه پیکان تست گلشن فتح شکفته دائم و افتاده توده بر توده
سمایل تو بیقین تهایج خرد بیست که همگنان ششش پند بده آمد و نشنوده
زبست نصرت دین و خدای نصرت تو دراز باد ز شخشان که هست بیهوده
تو میروی و زمین و زمان همیگویند زه ای ز عدل تو خلق خدای آسوده

و له ایضا فی مدحه

ای جهان را عدل تو آراسته تاج ملک از خنجرت پیراسته
حلقه شب زنگ زلف بر جبهت روز ما رخسار فتح آراسته
در دو دم بنشانده از باران تیر هر کجا گرد خلافی خواسته
جز دو انگشتش چنبری نام را جز نام تو ناخواسته
گنجها خواهان و دستت زان شده گر کی خواهنده دادی خواسته
ای بقدر رای چرخ و آفتاب باد ماه دولتت ناکاسته

و له ایضا یمدح الملک العادل طغرل تکین

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری

کار آب

کار آب نافع اندر مشرب من آتشی است سان خاک ساکن اندر سکه من صرصری
آسمان در کشتی عمر من کند دائم دو کار وقت شادی بادبانی گاه اندُه لنگری
گر بجدم آن سپهر عمرسست گوید زهرخند ور بگیرم دین همه روز بست گوید خون گری
بر سر من معتقری گردی کله وان در لباس بگذرد و بر طیلسانم تیر دور معجری
روزگارها چون ز عشاقی نه مسوری نیست چون زغن تا چند سالی مادگی سالی نری
بهر بهی از جهان دانی که چون اندام را هم چنان کز مار کین کردن امید گوهری
از تهمهای فلک چندانکه خواهی گنج هست وانگهم زیرا که با این هم بدین گنبد دری
گوییا تا آسمان را رسم دوران آمدست داده اندی فتنه را قطعی بلا را محوری
گر بگرد آمد به پهلو هفت کشور مر ترا بگذرم از مهرت نگویم گر گدا این کشوری
کاندر لگد کوب حوادث چند سال بخت شوم خنجری گرد دست و دردش خنجری
چند خرم گرد صاحب بخت اندر حجر بلخ تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری
قبه اسلام را چون ای مسلمانی که گفت حاش لله بالله ار گوید جهود و خیبری
آسمان ار طفل بودی بلخ کردی دایگیش مکه داند کرد معمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من کرده هم سلمانی اندر خدمتش هم بوذری
مجد دین بوطالب آن عالم که گر ده شد و رد عقل کل آن کرده از بیرون عالم از بری
آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او در دل اعصار کند باد صبا را ازبری
آنکه با نیتهای مادر زاد اگر حاضر شود در چنین عالم آرایش نه بیند مهتری
در پناه سده جاه رعیت پرورش بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نوبت در سبب هم پادشاهی در حسب گو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

مسند قاضی القضاه شرق و غرب اکنون کجاست | آنکه هست از مسندش عیار ازبرتری
آنکه پیش کلک و نطقش آن دو سحر انگیز حلال | صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند | از میان مردود برد ار دو شکوهش داوری
کو حمید الدین اگر خواهی که وقتی در دو لفظ | مطلقا مرجان حمید است از صفتها یکسری
در زمان او هنر شکفت اگر قیمت گرفت | گوهر است آری هنر او پادشاه گوهری
خواجهٔ ملت صفی دین عم در صدر شرع | آنکه بود دیو را با سایهٔ او داوری
مفتی مشرق امام مغرب آن کز زینتش | عرش زیبد منبرش کو تا بش کردی تری
حلم دین هر ساعت از سوی اذفر بر بست | دیده فربه کنی چون کلک او از لاغری
احتساب تقوی او دید تا که گر گرفت | آفتاب اندر حجاب مرشد از بی چادری
ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را ببست | آن بمعنی تو امان با ذوالفقار حیدری
از تحیش مر روز فال مشتری گیر جهان | کیست آن کو نیست فال مشتری را مشتری
ملیل نبات دین کز مجد مجلسهای او | صحرا چون گل طبیعت گشت پیراهن دری
توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش | هم مر از عامی و هم زهره از خنیاگری
من ندانم کز چنین سخن ترا نام چیست | نی کفوت می توانم گفتش نی ساحری
ساقیان لهجهٔ او چون شراب اندر دهند | هوش گوید گوش را این ساغری بس ساغری
بازوی برهان ز تعبیر نظام الدین قویست | آنکه از تعظیم کردی حرمتش چاکری
آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی | از درختهای ضمیرش تیمورق گر بنگری
نامدی او را آن اطباق فلک مرکز قائم | گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
وارثان انبیا اینک چنین باشند کو | علم و تقوی بی نهایت پس تواضع بر بری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار | تا کی باشد توان و انست چندان شاعری
لاشه تا کی رسد آنجا که اسب او کشید | کاروانی کی رسد هرگز بتگ و لشکری
با چنین بیکان که گر از قدرشان عیدی کنند | فارغ آید چرخ اعظم از چه از بی زیوری
هجو گویم بحر اهجیات یا رب زینهار | خود توان گفتم که زنگار است زر جعفری
بالله ار زین تو ان بتابش بشمار قضا | جنبش این بی شرلی با شمل این بدگوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن | افترا گردون برد در گیر داز دیو و پری
باز دان آخر کلام من ز منحوک حسود | فرق کن نقش الهی را ز نقش آذری
عیش من زین افترا تلخی گرفت ای تو هنوز | چربک او همچنان چون جان شیرین منبری
مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افترا است | بد مزاجان را تی افتد از مجالس از بری
چون مر او را اوصیح خر باشد گیر دریش گاو | گاو او در خرمن باشد از کون خری
آن نگویم که در طی زبان آورده ام | آن هجا کان نزد من بالی بود از کافری
گر بخاطر بگذرانید ثم اندر عم جوش | یا نیم چون نانک گرگ یوسف از تهمت بری
جاودان بیزارم از دانی که بیزاری او | هست در بازار جان صراف جان را زرگری
آن توانائی و دانایی که در اطوار تست | دام بدبختی بنهاد و دانه نیک اختری
آنکه تا بر صبا صنع او را آمد است | گل قبا ان اختران بر گنبد نیلوفری
آنکه خار از دها دندان عقرب نیش را | شحنگی دادست بر اقطاع گلبرگ تری
تا بزلف سایه شب خاک را آرایش داد | نور بر گوش شفق بنهاد زلف عنبری
بار شد چون قدرش کیوی ب راشاکرد | در خم ابروی گردون دیدنهای جهری
بزم صنعش را ز نیلوفر چو گردون عود سوخت | آفتاب و آب گردان آتشی آن مجمری

انکه در کارگاه کن فکان ابداع او / بی اساس مایه ز مایه‌های عنصری
داد یک عالم بهشتی روی ازرق پوش را / خوشترین رنگی منور بهترین شکلی کری
انکه عونش در تن ماهی و بر فرق خروس / پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری
انکه گر الای او را گنج بودی در عدد / نیستی جذر اصم را عین تلکی دگری
انکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست / این همیگوید الا الا این ار دو این بنگری
انکه از ملکش خواهی دیده باشی کش نخ / گر شوی بر بام این سقف مدین بنهادری
انکه مهرش داد انجم را شیاطین افکنی / وانکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
انکه در امعای کرمی از لعاب برگ جند / کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
انکه در احشای زنبوری کمال رانش / نوش را با نیش داد از راه حجت صابری
انکه از تجویف مالی ساقی احسان او / جام که مصری نهد بر دستها کو عنکری
انکه چون بر اکرمش سرفرازی کرد عقل / گفت بی را گوشمالش ده بدست سیکری
انکه ترک یک ادب بر پیشگاه حضرتش / وقف کرد ابلیس را بر آستان مهتری
انکه آدم را عصا آدم زپا افکنده بود / گر نه از ثم اجتباه اوش دادی داوری
انکه قوم نوح را از تند باد لا تذر / در دو دم کرد از زمین آسیب قهر آسری
انکه چون خلوت سرای خلتش خالی کند / شعله ریحانی کند آنجا نه اخگر اخگری
انکه میل جادوی را در عصای کم کند / یکشبان از ملک اوی نهمت جیشگری
انکه نیل مادری بر چهره مریم کشید / حفظ اوی انکه باطل شد جمال دختری
انکه از مهری که بودی مصطفی را کشف / مهر کرد دست از پس عهدش در پیمبری
انکه از ایمای انگشتش دو گیسو بند کرد / ارجه از نیک انکه بر سقف چرخ چنبری

انکه بر دعویش چون برهان قاطع خواست شد / در زبان سوسمار آورد حجت گستری
انکه گر بر اسب فکرت جاودان تکتازی / از تحیر استان حضرتش در نگذری
انکه هم در عقل ممنوعست و هم در شرع کفر / خیره اندیشش گر بعزم و قصد سوکندی خوری
اندرین سوکند اگر تاویل کردم کافرم / کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری
خود بیا تا گر نبشتم راست گویم لحن / تا ورق چون راست پنهان زن گر بی‌حالی
چون مرادر نج هم از اصطناع اهل بلخ / دق مصری چادری کردست و روی ششتری
بر سر ملکی خیان فارغ نباشد کس که من / چند املکی که باشد افرینش پی افسری
دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمدم / گشته امروز اندر و چون افتاب خاوری
یا خنیهاان جبا بها زاید از خاطر مرا / ای عجب از خاک خشکی اید از اتش تری
ای همه بگذار آخر غافلم در بعتش خویش / کادمی را عقل هست از ممکنات اکری
پس چه گویی هجو گویم خط را گر درش / گر در اید دیو بنهد از برون مستکبری
تا تو فرصت جوی گردی و زکمین گاه حسد / غصه ده ساله را یاری بصحرا آوری
هیچ عاقل این کند جز انکه مسیحیت افکند / اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو مخضری
دشمنان را مایه دادن تردمن ذاتی کم / جمع کردن موش داشتی با تنک بربری
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود / پس که پرکاری کند او چون تو گردی محوری
این دقایق من چنان ورزم که از بی فرضی / سکته گیرد این و آن که بوفراس و بحتری
از عقاب و تو نیش گر بگویید به بود / گرچه در دریا تواند کرد خربط کارزی
خند رحی گز فتوطم تازه شاخی میدمید / مرکبی پنداری ای مسکین که هیچی بر سری
رو که او یاجوج رخنه مرکزی فتنه / خاصه در سدی که تاییدش کند اسکندری

یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خوش / تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری
دی کسی در نقص من گفت او غریب شهر ماست / بلخ گفت این هم گمان اوست خود از اهل کری
او غریب اندر جهان تا شد چو از ثبت مرا / آسمان مر ساعتی گوید زمین دیگری
خاک پای اهل بلخم گر مقام شهرستان / هست بر اقران خویشم هم سری هم سروری
چند تا پنج این انشا که فرمان ده بر بلخ / رایت طغرل تکینی بود و رای ناصری

وله ایضا بمدح الملک یوسف

ملک یوسف ای حاتم طی علامت / ملوک جهان جمله در اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامی / از آن بندگی میکنند خاص و عامت
جهان گیست پرورده اصطناعت / فلک چیست دروازه احتشامت
نه خیر بذل از شهریاری مرادت / نه جز عدل در پادشاهی امامت
رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت / لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل پرتو شعلهای سنانت / ظفر ماهی چشمهای حسامت
براطراف گردون غبار سپاهت / در اوتاد عالم طناب خیامت
بزن بر در خسروی کوس کسری / که زد بی نیازی علم گرد بامت
زهی فتنه و عافیت را همیشه / تعود و قیام از قعود و قیامت
سلامت به گیتی ز تیغ تو آمد / بگه زان کند بامداد ان سلامت
توان ابر دستی اگر هفت دریا / همه قطره گردد نیاید تمامت
عطا وام ندهی عجب این که دایم / جهانیست از شکر در زیر دامت
گروهی نهند از کرام ملوکت / گروهی نهند از ملوک کرامت

من اینها ندانم همین دانم و بس / که زین چند اینها و اینها علامت
اگر لای توحید واجب نبودی / صلیبش بهم در شکستی کلامت
منافع رسان در زمین دیر ماند / ببست این یک آیت دلیل دوامت
جوارست نفع مقیمان عالم / درو تا مقیم است باشد علامت
جهانی تو گویی که هرگز ندارد / جهان آفرین ساعتی بی نظامت
چو در رزم رانی مواکب فزونت / چو در بزم باشی خبر این خطامت
بفردوس بزم تو کوثر در آمد / برون شد ز در چون در آمد مدامت
چو از روی معنی بهشتست بزمت / تو می خور چرا می نباشد حرامت
فلک ساغر ماه نو پیش دارد / چو ساقی جرعه بار ریزد رخامت
همایون همای ای آفتاب سلاطین / اگر سوی گردون شود یک پیامت
که خاتم نمایی شود در نگینت / که گوهر ثریا شود بر ستامت
تو خورشید گردون ملکی و حیرت / که خیرت از او خیر من مر غمامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد / اگر چند در سایه گیرد غمامت
نه مشتقم زانکه امکان ندارد / چو خلق عدم علت استقامت
کجا شد عنان عناد تو چون سان / که خالی نشد توسن ملک رامت
کجا شد رکاب جهاد تو ساکن / که خالی نشد کار ملکی لگامت
بود صبح ملکی که صیدت بگردد / چو باشد سخا دار و عدل دامت
الا تا که صبحیست در طی شامی / مدار جهان باد بر صبح و شامت
مبادا که یک لاله شیخ روید / نه در سبزه جز خنجر سبز قامت

مبادا که خورشید نصرت بر آید
جز از ذره سایه تیر قامت

وله بمدحه ایضا

ای عاقله چرخ بنام تو مباهی
نام تو بهین وصف سپیدی و سیاهی

ای چهره ملک از قلم کاه ربایت
لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی

تا جاه عریض تو بود عارض ملک
گردون بودش عرصه و سیاره سپاهی

مسعودی و در دادن اقطاع سعادت
چون طالع مسعود توای امر و نواهی

گر عرصه شطرنج بعرض تو در آید
دانی که پیاده چکند دعوی شاهی

در نام حسینی مثلا در قلم آری
ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی

در عرض جهان دور نباشد که ز مادر
با خود خروس آید و با جوشن ماهی

رای تو که از ملک شب غم ببرون برد
با صبح قدر خواسته از روی نکاهی

جاه تو که در دایره دور نگنجد
ایمن شده از طعنه آسیب تباهی

با کلک تو منشی فلک از تنحی رفت
کلک تو مصیب آمد و او مخطی و ساهی

آن کاه ربا نیست که خاصیت جذبش
بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی

یک عهد تو از عهده تایید برون نیست
تاییه کند هر چه کند خاصه الهی

هر یک سخنی که روان شد ز در آز
ره سوی تو داند چکند مقصد راهی

قدر تو باندازه پناهی من نیست
خود دیدن اشیا که تواند گاهی

ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت
یارب که جهان را چه قوی پشت و پناهی

این دانم اگر صورت جسمیش دهندی
گردونش قبایی کندی مهر کلاهی

من بنده درین خدمت میمون که بعوض
خضرای دمن کسب کند مهر گیاهی

دارم همه انواع زرکی و فراغت
خود میدهد این شعر برین شکر گواهی

آن جلیست ز انعام که در حق منست
هر ساعت و هر لحظه چه مالی و چه جاهی

با کار من آن کرد قبول تو که بیشش
با چشم پدر بر من بوجه جاهی

در تربیت دوست و در مالش دشمن
کوهی اثر طاعت و پاداش گناهی

تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند
کارت بجهان در همه آن باد که خواهی

وله فی مدح الصاحب العادل جلال الدین

چو شاه زنک برآورد لشکر از مکمن
فروکشید سراپرده پادشاه ختن

چو برکشید فلک دامن از بسیط هوا
شب سیاه فرو هشت پرده را دامن

هلال عید پدید آمد از شمال فلک
منیر چون رخ یار و بخم چو قامت من

نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق
ورای قوت ادراک در لباس سخن

خیال الحم کردن همی ز حسن و جمال
چنان نمود که از کشت زار برگ سمن

یکی چو زورق سیم و یکی چو مهره زر
یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن

بچرخ بر بتعجب همی نظر کردم
بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن

بهیچ منزل و مقصد نیامدم که درو
مجاوری نشد از اهل آن دیار و دمن

مقیم طارق مقیم مهندسی دیدم
دراز عمر و قوی گردن و بدیع بدن

بر پیش در زبرای حساب کون و فساد
نهاده تخته مینا و جستامه آهن

وزان سپس دو یکی خواجه ممکن بود
برای و روی منیر و بخلق و خلق حسن

خصال خویش چون روی دلبران نیکو
ضمیر پاکش چون رای بزرگان روشن

بچشم اندر از ایشان زمام کش ترکی
که گاه کینه به بندد زمانه را گردن

بگرز آهن‌سای و به نیزه صخره‌گرای
به تیر موی‌شکاف و به تیغ شیراوژن

فرود او بود و متزلزل گیتی دیدم
نغمه‌ی زلف و بهمن عارضین و بهم بر بهمن

زخشش زی شده چون لعل و بربطی یکبار
که با نوای خرمش همی نماند خرمن

ذرات پس بجوانی دگر گذر کردم
که بود در همه تن همچو مردم یک‌فن

صحیفه نقش همیگرد بی دوات و قلم
بدیهه شعر همیگفت بی زبان و دهن

خدنگها شهاب اندران شب گوئی
روان چو نور خرد در روان اهرمن

نجوم کرکس واقع بجدی در گفتی
که پیش یک صنم استی بسجده در دو شمن

زبس تراحم انجم خبان ملوند همی
مجره از بر این گوژپشت تیز شکن

که روز بار ز میران و مهتران گرد
در سرای وره بارگاه صدر زمن

جلال دین سپهر عماد ملک ملوک
مدار داد و دیانت تواز فرض و سنن

سپهر قدری کاندر زمین دولت او
شکال شیر شکارست و پشه پیل فکن

جهان فضل ابوالفضل کرکفایت اوست
نظام ملک جهان بوده که نظام حسن

بپای همت او نارسیده دست فلک
بشاخ دولت او نارسیده دست فتن

نه تو زدم ز علمش کشیده جور سپهر
بشیر چرخ ز رمحش جشیده طعم و سنن

زبیم او نتوان دید در منطق او
ضمیر دشمن او از درون پیراهن

زنفث هیبت او درکشش بربندد خون
خجالتم بر رخ عتاب و در دل او

نحیف رای مر کشش بیاه روی خرد
بجای قدر رفیعش فرود قدر پرن

بپیش دستش و طبعش که بنحای وسخن
دمین دریا زنفث و زبان عقل الکن

ازین جدا شوان کرد چو در انجام
بران دگر نتوان بست محمل زایرن

نکاتیست از آن طبع آب در دریا
ردائیست از آن دست ابر در

هنر ز خدمت آن طبع یافتست شرف
گهر ز خدمت آن دست یافتست ثمن

ایا بپیش تو دربسته گردش ایام
و یا علاج تو بگشاده گیتی توسن

یکی هنر نگرفتی طبع چو کلک شکر
یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن

جهان تنست و تو جان جهان و زنده
جهان چنانکه یکی نیست زندگانی تن

ز فر بخت تو ذات الم بنیش بنیخ چوب
ز بهر خشن تو التباس است بیشش مسکن

صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر
شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن

از آن سبب که جوا اعداد اولیای توام
برنگ زر عیار و بعهد سرو چمن

ز بهر آن بود این سرفراز در بستان
ز شرم این شود آن زرد روی در عدن

ز بهر زینت درگاه تست زاینده
ز بهر مالش بدخواه تست آهن

بسیط مرکز ماموم بگونه گونه هنر
محیط گنبد گردان بگونه گونه محن

اگرچه قارن و قارون شود بزور و بمال
مخالفت ز گزاف زمانه زمین

بخاک درگهش هم زمانه چون قارون
بباد برد بدش هم زمانه چون قارن

دگر ز عصلت و عیرت تشکر تو ریست
زبان لال و لب بر شر بریده دشمن

از آن چه نقص تواند بدن کمالت را
چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمنن

بمدحت تو زمان زمانه تر بودست
از آن زمان که ترا ترشدست یک تن

همیشه تا کند باد جنبش و آرام
همیشه تا که کند ابر گریه و شیون

با برجه تو در باد خلق را روزی
بباد بذل تو بر باد ملک را خرمن

موفقان تو پیوسته بار نعمت و زر
مخالفان تو همراه جفت محنت و حزن

چو طبل رحلت روزه بزد نه و عید   شکر رویت او رایت نشاط بزن
هزار عید چنین در سرای عمر ببات   هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

در مدح الصاحب العادل نصیر الدین

چو زیر مرکز چرخ مدور   نهان شد جرم خورشید منور
نه عید از فلک رخسار بنمود   نه پیدا ای تمام و نه کمتر
چو تیغ ناخنی بر لوح مینا   چو شست ماهیی در بحر اخضر
در اجرام زمین سیرش موثر   ز اجرام فلک ذاتش منور
دبیری بود ازو برتر ز فکرت   چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر
بسی اسرار جزوی کرده معلوم   بسی احکام کلی کرده از بر
هزاران بس گرجنی دانستی   ز نور پیکر او در دو پیکر
تنی بر غرفهٔ دیگر خرامان   چو بت رویان چین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز و خوبی   ز پایش تا سر اندر زر و زیور
به تنهاش بربطی با صوت موزون   به دیگر ساغری پر خمر احمر
پر از وی بود دیگر صحن خالی   چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
گمان بردم که آنجا کس نیست   بظاهر از مسافر یا مجاور
خرد گفت این حریم پادشاهیست   بشاهی برتر از خاقان و قیصر
خان کامل که نه گرمست و نه سرد   خان عادل که نه خشکست و نه تر
ز عدل او همی بارد هوا نم   ز فیض او همی زاید زمین زر
ولیکن دیدن او نیست ممکن   که شب ممکن نباشد دیدن خور

تو از علم اولی و ز فعل احسن   چه جای صاحبت و صدر دستور
تو پیش از عالمی گرچه در وی   چو رمز معنوی در کسوهٔ زور
حقیقت مردم چشم وجودی   بنا میزد زه ای چشم بد از دور
سموم قهرت از فرط حرارت   مزاج مرگ را گردست محرور
نسیم لطفت ار با او بکوشد   نهد در نیش کژدم نوش زنبور
تواند وا دمیش از روز محشر   قضا در حشر و نشر خلق منشور
بسعی کلک تو گر خاصیت هست   مزاجش را مزاج صحت صور
اگر جاه رفیعت خود بگردست   بعمر خود جز این یک سعی مشکور
که بر گردون بحسبت سایه افکند   ازو پس خدمتی نادیده مبرور
تمامست آنکه تا صبح آید شد   هم او معروف و هم خورشید مشهور
ترا این تیغ قاهر قهر عامست   که قهرش مرگ را گردست مقهور
حسودت را ز بهر طعمه یک چند   اگر ایام فربه کرد و مغرور
همان ایام دولت روز روشن   برو گرداند از شبهای دیجور
جهان داری کی آید ز نا اهل   شغنقوری کجا آید ز کافور
خداوندا ز حسب بنده بشنو   بحسبت تیکی منظوم و منثور
اگر این بنده را حرمان مرادست   دو روز از خدمتت محروم و مهجور
تو دانی کز فرود دور گردون   مخیر نیست کس الا که مجبور
پیک بد خدمتی عاصی مدامم   که در اخلاص دارم خط موفور
چو مرجع با رضا و رحمت است   بهر عذرم که خواهی دار معذور

گرم غمزات تو در سایه بپرورد | خود آن کاری بود بورا علی نور
وگر با من بگردد من کسی کار | بطبعت بنده ام وز جانت با نور
بیا تا گر بنشینم راست گویم | که گر شی ماتم آرد در راستی نور
مرا الحق ز شوق خدمت تو | دل غمناک بود و جان رنجور
یکی زین کارگران گفت میدان | که فخر آباد دورست از شابور
چو اندر موکب عالی ز فتح | مرور راه هست ترکان چون ...
یکی در کف پنج سرپال و تاران | یکی بر کف قدح پر شربت و تخوار
صفی الدین موفق نیم رفتست | ز راحا دحر نقان چند مدکور
مرا از فتح ایشان فتح شد عزم | چو انگوری که گیرد رنگ انگور
زلاهای سیج مقدورست و خایک | که اندر لوح محفوظست مسطور
مبادا کاین از تاثیر دوران | بگیتی بی مرادت هیچ مقدور
سپهر از پایه قدر تو قاصر | زمان بر مدت عمر تو مقصور
ترا ملک سلیمان باد و حشمت | چو باد بد قرطبان چون دیو مردود
ترا ملک سلیمان در سلیمان | عداوت اندر سرای دیو مزدور

وله ایضا فی مدحه

مست شبانه بودم و افتاده بیخبر | دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در
چون استکاک قرع هوا بر طریق صوت | داد از ره صماخ دماغ مرا خبر
بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن | گفت آنکه هست در غم و شادیت یار در
جستم چنان ز جای که جانم جز بدان | کاندم بپای میروم از عشق یا بسر

در باز کرد و دست ببوسید و در کشید | شکلش چو خرمن گل و شکل شکر
القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن | گفت و شنید از اندوه و شادی خیر و شر
پس در ملامت آمد آخر چه میکنی | بر زانت بهکناد که گر دست چو دتر
یاد خمار خفته از صبح تا بشام | یا در شراب مانده از شام تا سحر
بر سر نهای و نوش فرو برده و من | خاموش و سر فکنده که این بوک و مان مگر
دل گرم کرده ز تف عشق من مست | سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت چو چاره نیست | در خدمت بساط خداوند خواجه جوز
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست | در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
تا محضری بهینی بر چرخ کرده مختصر | تا مجلسی بهشتی از خلد برده فر
بر ترتیب پیش خدمت آیات بیش | رضوان میان کوثر و تسنیم از اثر
گفتم که پای مرد بیلت که باشدم | گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر
فردا اگر نیافت مقصد و رود رشته است | روزی که هست از شب قدری خجسته تر
روزی چنانکه گویی فهرست عشرتست | یک حاشیه کجا ورد دیگر بیارد خبر
آثار او چو علت ایام برقرار | آدمات او چو صورت او نام زر بلند
بی هیچ شک نشاط صبوحی کند بگاه | دانی چه کن وگر چه تو دانی همین قدر
کاری دگر بدار شیشه و حق نهی | ترتیب کن هم امشب و فردا که سر
دوش آنچنانکه از رگ اندیشه خون چکید | نظمی چنین که دانی زینت مختصر
گر زحمتت نباشد از آن تا ادا کنم | آهسته مجلس بهشت صوت و پرده در
ای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر | دی در میسر کلک تو اسرار نفع و ضر

ای روزگار عادل و ایام فتنه‌سوز — وی آسمان ثابت و خورشید سایر
عدل تو بود اگر نه جهان را نماندهی — با خاک پیش خور فلک منخسف و تر
در روزگار عدل تو با خیر حاصیت — بیچاره از تعرض کاست جذر
گیتی ز فضل دل و دست توساخت نیست — در آب ساده گوهر و در خاک تیره رز
وز مایقی خوان تو زینت کرده اند — بر خوان دهر هرچه ملک راست ماحضر
قدر تو کسوتیست که خیاط فکر تش — بر دوخت است از ابره افلاک آستر
گردون بر نتایج کلکت بود عقیم — دریا بر لطافت طبعت بود سمر
بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه — از زار دهر اگرچه گذشتست پرده بر
در ملک دهر کیست که بودست سالها — زین روی پرده دار و زان روی پرده در
ای چرخ استمالت و مریخ انتقام — ای آفتاب خاطر و ای مشتری خطر
حرص ثنا و عشق جمال مبارکت — گردد قوای نامیه پیدا کنند اثر
ای در زبان خامش سوسن نهاده کلام — وان در طباق دیده نرگس نهاده بصر
از عشق نقش دست انگه طبع چو موم — با انگبین همی بزند دوستی بسر
شکفت اگر نگین ترا در قبول مهر — چون موم نرم سجده طاعت برد حجر
امر تو داشتست چنان اختیار تو ز — کاسیب او ذخان کند اندیشه در جگر
از سر دهش امنی از بهر آنکه هست — هستی و نیستیش بیکبار چون تگر
بر کشتن حسود تو مولع چو آسمان — کس در جهان ندیده و بشنیده دیگر
طوفان گذشت جان همی را چو غوطه داد — فریاد از اضطرابش بر آمد گو لاغر
بگذارد از بلخ رسد باد قهر تو — آثار حسن عاریتی بر رخ قمر

در سایه نعیم تو بر جهان رفته‌اند — در طبع گوکن رمرگ کند بهر
بنشد فلک نظیر تو لیکن به شرط آنکه — هم سوی تو بدیده احول کند نظر
چون زاب تیغ دوده سلجوق بیخ ملک — گرد از طریق نشو بهر شش جهت بغر
امد نظام شاخش و صدر شهنشه بر — وان بیخ و برگ را تو خداوند بار و بر
دست زوال ما امداز بهر چون تو ما — در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر
زاول که داشت در تق صنع فرد — انواح را مشیمه و اشباح را گهر
در خفیه ما زمانه قضا گفت حالی — ای مادر جهان نجهانی همه هنر
گفتا چگونه گفت با خبر زمان ترا — آید و بر عالم عادل یکی پسر
هم ذر نفاذ امر بود پادشا نشان — هم در نهاد خویش بود پادشا سیر
عقلی مجرد آمده در حیز جهت — روحی مقدس آمده در صورت بشر
با سیر حلم او مثل چرخ گند سیر — با سنگ حلم او مثل کوه تیز پر
می بود تا العهد تو بیچاره منتظر — کان و عدل را نبود کسی جز تو منتظر
و امروز چون بکام رسید از نشاط تو — کانچه از قضا شنید همان دید از قدر
گردان بگرد کوی زمانت زمانه است — با نگیدمان زشکر قضا تا بسر سکر
دانی چه خود همای نفاذ هوای ملک — از بهر مدت تو گشاد دست بال و پر
ورنه بران درخت نشست از در کار — کو زور کار خویش بهر کس کند بدر
خود خاک در که تو حکایت همیکند — چونانک سطح آب حکایت کند صور
گر روی سبق مرتبه بد مجمع وجود — ذات تو آمد اول و پس دهر بر اثر
من این همی ندانم و دانم که چون تو نیست — در زیر چرخ و کس نرسیدست بر زبر

در جیب چرخ اگر نشود دست امتحان — در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
تا تربیت کنند سه فرزند کون را — ترکیب چار مادر و تاثیر نه پدر
از طوق طوع گردن این چار زمره را — در پای قدر تارک آن نه فرو سپر
تا واحدست اصل شمار و نه از شمار — دوران بی شمار شادی همی شمر
بر مرکز مراد تو ایام را مدار — تا چرخ را مدار بود گرد این مدر
جوینده رضای تو سلطان دادبخش — دارنده بقای تو سبحان دادگر

وله ایضا فی مدحه

اگر محول حال جهانیان نه قضاست — چرا مجاری احوال برخلاف هواست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق — بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هر آن نقش برآرد زمانه در بود — بلی خیال که در آینه تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد — که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
اگرچه زنگ همه ابهامات آمیز شد — درین مزاجه که کون و فساد و نشو و نماست
تفاوتی که درین نقشها همی بینی — زخامه ایست که در دست صنعش آماست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست — بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
که زیر گنبد خضرا چنان بود تن — که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طبع از دو کر بری نیست — که بر طبایع و موالید والی والاست
کسی چه داند کین گوی گشت سنارک — چگونه مولع از آدم مردم داناست
به هیچ عقل برا اشکال دور او افتد — به هیچ دیده با اسرار حکم او بیناست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست — که شرح آن به همه عمر ممکنت در راست

زمانه را اگر این یک خطا سیاست نیست — بجای من چه گزین کو نه صد هزار خطاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دیدم را — که صحن و سقف منعازه زمین و سماست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم — که همچو حادثه کاهی نهان و که پیداست
سبک بصورت و چون مان گران لعنوا — که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بحلیه از اعضا جدا نمیکند حس — گرانست بند را عضا کران هم از اعضاست
اگرچه دل بهزار محنتست و غم ارتست — وگرچه تن بسر تیغ آفت و بلاست
عصابست پایم و در وضع او بحکم حق — شنیده که کسی را ابای های عصاست
زنده رکار خوشست این همه جز انکه لبم — زدست بوس خداوند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب — که در وزارت صاحب شریعت وزراست
سپهر مجد ابو الفتح طاهر آن صاحب — که بهر کمالش سپهر کم ز سهاست
پناه ملت و پشت هدی ناصر دین — که دین و ملت او جهت الملت و بهاست
جهان خواجگی و خواجه جهان که بجاه — بخواجگان ممالک رئیس علو و علاست
بخط طاعت و فرمان در سخنش نظیر بود — بزیر سایه عدل آمدش رجال و نساست
زمانه یکی کر کلک و خامش ذرک — هزار بنده گشاده و هزار برکت و نواست
زبار حلمش در حرم خاک استسلام — ز نفحه قهرش در طبع استقامت ماست
ز قهر اوست که تا سپهر با بود است — ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
قضاش گفت به دست است زمام جهان — زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخاست — سخای ابر دروغ و نوال بحر دعاست
تو آنکسی که ز مهر ثنا و مدحت نیست — بجا و حق تو بزاز روزگار مدح و ثناست

طبع

تیر

بدرگه تو فلک را گذر به پای او
کفایت تو قضا را نظر بعین رضاست

غبار قدر تو ان اوج‌ها که برگردون
عیال همت تو ان موج‌ها که در دریاست

ز شوق مجلس تست ان طرب که در زهره ست
ز سهم خدمت تست ان کمر که بر جوزاست

نهان دست ترا موج بحر و بذل سحاب
بسیر امر ترا بال برق و پای صباست

از اعتدال هوای که در گلشنت دارد
جماد را چو نبات انتمای نشو و نماست

فلک ز جود تو سازد لطیفه‌های وجود
مگر که منبع جود تو مقصد انشاست

کف جواد ترا دهر خواست گفت سخیست
سپهر گفت مخوانش سخی که محض سخاست

جهان بطبع گراید بجنب همت تو که تو
بذات کل جهانی و کل از اجزاست

وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تو اند
که خشم و حلم تو اصل و مزاج خوف و رجاست

قضا چو ذات ترا دید گفت اینت محبت
جهان اگر گذشت و هنوز اندرون بهاست

اگر فنا در هستی بکل براند اید
ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست

وگر بقا بود در جهان ترا چه زیان
بقا بذات تو باقی نه ذات تو ببقاست

تبارک الله از ان آب سیر آتش نعل
که با رکاب تو خاکست و با عنان هواست

بوقت رفتن و طی کردن مسالک
هواش تند و دریا سراب و که صحراست

نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنکه
بکام او بجهان در نه شیب و نه بالاست

جهان نوردی کامروزش از بر آنکه
بعالمیت رساند که اندرو همه راست

زهی صاحب ملکا ز آرزوی خدمت تو
دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست

سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد
بشکل چو صورت اسپی بود که بر دریاست

ولیک اندم هست مکن از پی آنکه
که ز چشم بسر من و ز خشم تقفاست

همی بپشت چو کشتی شعر بند انم گرد
کا راه وادی دشوار و عبره چون دریاست

خبان مدان که تغافل نموده تا گسیم ازان
که بر تباهی حالم همین مصیبه گواست

نمی کنم که بزرگست اگرچه عذری هست
که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست

ولیکن ایدون مرده ریگ هست خبان
که خدمت تو کند جان ما زمانده بجاست

بمن سوال و جواب امیر دیوان را
تعلقی بود کان شعار و سیم سخاست

سوال کیست درین حالم و جواب لطیف
کمان بنده خیانت کان نه نا زیباست

رعایت کرم تست یا رجای من
که با کنون خیانت ز کرم امید عطاست

بدین دقیقه که راندم کمان کند به سپهر
به بنده گرچه گدای شریعت شعر است

سر و نظل عنایت بپوش پس باشد
که سالهاست که در تف آفتاب عناست

همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک
شب است و روز و درین هر دو ظلمت و ضیاست

شب همیشه از اقبال روز روشن باد
که روز روشن اقبال دوست اعداست

بخرمی و خوشی بگذران جهان جهان
که هر چه جز خوشی و خرمی همه سوداست

وله ایضا به مدحه

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم
چو بیجده روز ز شعبان بیار شیسته بهم

شبی که بود شب معتقد هم ز ماه ایاز
شبی که بود بهم شب ز تیره ماه قدیم

نماز دیگر یکشنبه روز نوز دهم
که کار داد و ستد از نفر ماه قدیم

بخیر و اصل رسید افتاب زگردون
بخیر در نهم افتاب هفت اقلیم

خدایگان وزیران که حمزکان خدای
نیافت مثل صنعت بر کمال تو تقدیم

سپهر فتح ابوالفتح طاهر انک سپهر
ابد ز زادن امثال تو سترست عقیم

نه صاحبی ملکی کز ممالک فرش ... کمینه گلشن و گلخن چو جنت و جحیم

بزد ز روی لطفش حسد شراب طهور ... کشد ز شرارت قهرش حذر عذاب الیم

زهی تو تخت فلک جاه او جهان عالی ... که غصه‌ها چو زد از کمر باش عرش عظیم

بجای صیت حرم عدل او جهان امین ... که طعنها کشد از زکنهاش رکن حطیم

نه بدکیش رضا داده کاینات زمن ... بطوع و رغبت و حسن تمام و قلب سلیم

زهی ز زردی تقا در بدایت دولت ... زهی ز اوج شرف در نهایت تعظیم

اگر خیال تو در خواب دیدی نشدی ... شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم

توئی که چشم تو بر جرم قاهرست قضیب ... توئی که چشم تو بر عفو قادرست رحیم

کریم ذات تو در طی صورت بشری ... تبارک الله گوهی که رحمتی است جسیم

تو مشو نه از چه از انک در همه عمر ... خلاف تو نه مخالف قضا نکرد از بیم

نه یک سوال تو اید در اشتغام در ... نه یک جواب تو اید در اختصام سقیم

نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید ... حیات و نطق پذیرد از عظام رمیم

سهو و قهر تو با آب اگر عتاب کند ... بشیره داغ کند بر مسام ماهی شیم

بر تیغ گره بازوی روزگار محکم ... نعوذ بالله جان را زند مسام دو نیم

ز استقامت رای تو گر قضا کندی ... دقیقه فلک المستقیم را تقسیم

بماندی الف استواش تا باید ... ز شرم رای تو شرمش ز افکنده چو جیم

گل قضا و قدر تا دمیده غنچه هنوز ... تبسمت ز نهانش خبر دهد ز نسیم

بعهد نطق تو از خاصیت دهان صدف ... نفس همی ترند بلبل به تنگ در یتیم

ملامت نفخت مسرد دعای مسیح ... غرامت ملمت منکسر عصای کلیم

ملیر کلک تو در معرض بعرض خصم ... مثال جرم شهابست و رجم دیو رجیم

چه قابلیت صبر کش که از حصات او ... سخن پذیرد چه در اصم ملوس صمیم

نشست خلقت آتش باب خلق رویی تو ... که در اضافت طبع نعاکرت تعنیم

بست باد خزان باد مو چو تو عهد ... که در برابر ابر بهار گشت لئیم

صبا نیابت دست تو گر بدست آورد ... کنار حوض کند بر کف چنار نسیم

بزرگوار ابا انک اب گفته من ... ز لطف می ببرد آب کوثر و تسنیم

بخاک پای تو گر فکرم تقویت علم ... نطق زند بکرش جاه تو کند تعلیم

ثنای تو نه بتحریر فکند وهم مرا ... اگر چه نقطه موهوم را کند تقسیم

ورای لفظ خدا ادنا حست لفظ خدا ... زبان دران نکنم کان تحاد رست و ذمیم

لطیفه بشنو در کمال جود که در ان ... ملوک نه که ملک ان مر اکند تسلیم

دگر برسم خداوند گویمت مثلا ... خیان بود که کسی گوید آفتاب کریم

مراد ادب تو ز خاصه در مقام ثنا ... حلیم گفتنت گوه ار چه صفت اوست قدیم

که او زبان صدا از طریق طیره کری ... مداهنت نکند باز گویدم که حلیم

خدای داند و کس چون خدای نگفتت ... کسی بوصف تو عالم بخیر خدای علیم

همیشه تا نکند گردش زمانه مقام ... بکام خویش همی باش در زمانه مقیم

عریض عرصه عمر ترا سپهر نظیر ... طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم

امان ز آتش غوغای حادثات مصون ... خیان گز آتش نمرود بود ابراهیم

موافقان تو بر بام چرخ برده علم ... مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم

مبارک آمده تحویل و انتهاک خیان ... که اقتدا او تو لابد کنند تقویم

وله ایضا فی مدحه

می بیاور که جشن دستورست … جشن عالی سرای معمورست

قبهٔ کز فروغ دیوارش … آسمان بر تموج نورست

قبهٔ کز نوای مطرب او … کوه را در سر از صدا سورست

صورتش را تقاضای شهوتست … که بحبش را مزاج کافورست

پری دهشکی مزاجش را … آب چون آفتاب مزدورست

آفتاب بروج سقفش را … تابش اثر آب با جورست

ماه از آسیب زرکشش ازین … بگذرد بر سپهر معذورست

که ز مهر و ط طل او همه سال … خایفست از خسوف و رنجورست

چشم بد دور باد از و که ز لطف … چشمهٔ عرصه نشابورست

بی خطا گفتم این دعا رچه روی … زانکه خود چشم بد از و دورست

دست آفت بدو چگونه رسد … تا در و بیم دست دستورست

ناصر دین حق که رایت دین … تا که در فوج اوست منصورست

طاهر ابن المظفر آنک ظفر … بر مراد و هوای او مقصورست

آنک ملک نعالش را شب و روز … از سواد و بیاض منشورست

حلم او را تحمل جودی … رای او را تجلی طورست

جرعهٔ باده خلافش را … چون اجل صد هزار مخمورست

چرخ فرمانش را که نافذ باد … چون قضا بهر ناز صد مجبورست

قهر او قهرمان آن عالم … که در روزگار مشهورست

جود او کدخدای آن کشور … که از و احتیاج مهجورست

عدل او را که امر عدل … عد از و هر که هست مامورست

امر او مالک الرقابی نیست … که بملک نفاد مغرورست

رای او نور افتابی نی … که بتبعیت سایه مشهورست

آتش ابهت سیاست اوست … طبع از آن همیشه محرورست

آب را رافت از رعایت او … سعی او زان همیشه مشکورست

جرعهٔ جام حکم او دارد … باد از آن در مسیر مجبورست

ای قدر قدرتی اگر باعزمت … زور بازوی آسمان زورست

نخرهٔ ترجمانی ز ظلمت … هرچه در لوح ضمن مسطورست

نشر اموات میکند بصریر … بکرش امر نشر صورست

کشف اسرار میکشد برموز … برموزی که در منشورست

وصف مکتوب او همی کردم … بحلاوت چنانکه مذکورست

شهد گفت آن کمر که میدانی … زین سبب بر میان زنبورست

نحل از غایت تفاخر گفت … نام مرا وصف خط دستورست

کمر خدمتی ز زردی شرف … سال و مه بر میان زنبورست

عجبا لا اله الا الله … کز کمالت چه خط مزدورست

تا که معقد در حل و عقد و نقش … در حجاب زمانه مستورست

دست فرسود حل و عقد تو باد … هر چه در کلک دهر معقودرست

روزگارت چنان شوان گفت … که در و هیچ روز محذورست

هم از آن سان که بوالفرج گوید — روزگار عصیر و انگورست

وله ایضاً فی مدحه

ای بارگاه صاحب عادل چو آمدم — گر قربت تو لاف زنم من بوس مبرم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام — بر جیب چرخ می‌سرد تا ی دامنم
تا پای بر بساط صحبت نهاده ام — پیوسته با ملکی ظهور تست مسکنم
دور از سعادت تو درین روزها دلم — گز دوری بساط تو خونست در تنم
با جان شکسته که در عهد من مباد — گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
مستلقیست بی بساط همایون چگونه — کفشا چنین که دانی جایی همی کنم
لیکن ز بحر خدمت میمون حضرتت — نی از فراق بارگهش اشک و شوق طم
این دوست کام خواجه گر اعتقاد — نی بدکیش دشمن خویشم چو دشمنم
این صدر آفرینش از اقبال آفرینت — با طبع بر لطیفه چو دریا و معدنم
با این همه کمال تو در هر مباحثه — این کلکشم دهد که تو پنداری الکنم
زاینده کی خاطر استیتم چه سود — چون از نتیجه خلعت آنجا سزد ولم
از روز آفرینش و شب تیره تعبیه اند — اندازه کمال تو دین هست روشنم
چون تیر فکر طبع تنشانه هر سند — معذور باشم ار سر عجز بفکنم
با جان من اگر نه هوای تو را کست — چون خشک باد در رگ جان همچو دشمنم
بگذرد ز صدق کم نکنم در هوای تو — تا بر بجنبد مرغ اجل همچو از زنم
چون تیشگر همه کرم بندگیت را — از آن چند باشم نه سر و دو تو شنم
در حضرت قبول تو گاهی شوم اگر — گردن بر دو بگاه کشان گاه خرمنم

در سایه عنایت تو بر سرم قند — خورشید و مه به تهنیت آید بر و درم
زین پیش با عنا چو می درد شرار اشتی — دستان آب و روغن ایام تو شنم
امروز در حمایت جاهت بحاد می — اندر چراغ مکین ز آنهم روغنم
در بوستان مجلس از ار خارجی — چون در میان سرو و سمن سرو دامنم
با باد در لطافت ازین بس سری کنم — گر خاک درگه تو نماند نشیمنم
از کیمیای خدمت تو زر کان شوم — گرچه کنون به تربیت سنگ آهنم
در نظم این قصیده چه گر درج کرده ام — بعضی حدیث خویش گر ان شان و فنم
گر از سر مدیح تو اندر گذشته ام — زین صد هزار خون معانی بگردنم
تو برتر از ثنای من لاجرم سخن — همچون لعاب کرم بگرد بر همی تنم
وصف تو آنچنانکه توی هیچکس نگفت — من کیستم چه دانم آخر نه من منجم
وین ذره این عاقبت اعقاب چون ترا — تحسینیت گر رای شرف ی پر ایم
تا گرد باد را بود آن لکان که او — گوید که من به منصب باران بهمنم
با دار لکان و منصب تو سر که وجود — در منصبی که باشد گوید ممکنم

وله ایضاً فی مدحه

صبا به سبزه بیاراست دار دنیا را — نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک — ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در رو گهر ملک شد بدامن ابر — نثار موکب اردی بهشت و ضحی را
ندکران طیور زند بر منابر شاخ — زنیم شب منز خلد شسته املی را
چمن بکر سرطان شد که شاخ نسترنش — طلوع داد بکشب هزار شعری را

چه طعنه‌هاست که اطفال باغ می‌زنند / بگو به کوزه بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون با عرض داده در باغ / نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را
بغیر دیدهٔ مجنون کسی نیارد تاب / اشعهٔ لمعات جمال لیلی را
خدای عزوجل کوهی از طریق مزاج / باعتدال هوا داد جان هایلی را
صبا بعرض زلف بنفشه کرد سبق / بنفشه سر چو برآورد آن تمنی را
حدیث عارض گل درگرفت و لاله / بعشق نامه برداشت این معنی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را / خواص نطق و بصر داد دهر انهی را
چو نقش نامه توی زنگارگریش را ده / که پشت پای زدند از گزاف تقوی را
چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی / مر بشد چه انکار را چه دعوی را
چنار پنجه گشاده دست ولی کمر بسته / دعا و خدمت دستور صدر دنیی را
سپهر فتح ابوالفتح آنکه همت او / ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
رهای نعوت دین نهاده صد انگشت / مآثر ید بیضاست دست موسی را
نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک / چنانکه عکس زمرد نموده افعی را
زکنه زینت تو قاصرست قوت عقل / بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو / اساس طور کند تحمل تجلی را
نخاک پای تو صد بارش طعنه زدست / سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
رواج کرمت با نشیره روئی طبع / خواص بشکرارد فراج حسنی را
حرارت سخطت با گران رکهای تنگ / ذبول گاه دهد کوههای قرلی را
دو معنی اند که فتوی امر و نهی دهند / قضا دراد تو ملک و ملک تعالی را

سپهر نهی رایت قلم بدست گرفت / قضا بران بنویسد جواب فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو / چه واصفست نقاد درام نشوری را
بهر آن مثال که توقیع تو بران نبود / زمانه طی نکند جز برای تحسین را
رعایت کرم اندر کلام تو لی نیست / در اعتقاد تو صد نیست نون نکرتی را
بیارگاه تو دائم سکشه زاید / زمانه صوت سوال و صدای ری ترا
وجود لی کف تو حکمت نکرد خلق / که من و سلوی می‌خواست امن و سلوی را
وجود جود تو رائج فتاد اگر نه وجود / به نیمه باز قضا فروخت اجری را
زه ای رواج جودت ز راه بغداد / امید بشرکت احسان فکنده مولی را
بهیچ لفظ تو نون نهم نبی نپویند / وجود نیست مگر در ضمیر تو لی را
بر نقص در کشد اندر هوای یار کهت / هوای مدح تو جان جز برید آسی را
چو روز جلوه انشاد راوی شعرا / بپیارگاه در آرد عروس انشی را
به پنج روزه ترقی سقف او برود / جولات و عزی اطراف تاج و تلدر را
همیشه تا که بتیشه و کلک نظم دهند / نگاه خشم و رضا خوف را و بشری را
شکوه مصطفوی باز از طریق نعاد / نطاقهاش در افکند لات و عزی را
اگرچه طایفه در حرم کعبه ملک / ورای پایه خود ساختند ماوی را
طریق خدمت اگر نسپرند باکی نیست / زمانه نیک شناسد طریق اولی را
ز شرح چشم تیغ تو داشتی تراب / ز خصم تا تره خلق سپهر مجری را
زیاس کلک تو شمشیر فتنه تا دجیان / که تیغ بیند نماید بچشم خنثی را
ترا عظمت عمری چنانکه سکلاش / کند کسینه مالش عطای کسری را

در التهنیة بعید

روز می خوردن و شادی و نشاط و طربست — ناف مشک است اگر غره ماه رجبست

برگ رزان همه حالی فرو باید ریخت — نقد حیات از برگ و نوای طربست

تا در باغ سر رزان شد و زادن بگذاشت — چکند تا مه عیش و طرب عشرت نیست

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی — مدتی شد که در آونگ سرش در کنفست

موی برچنگ زده دست زده سر ز رز — تا بجلوت لب خم بر لب بنت العنبست

گر چه از خزان کینه شان شد از باغ — چون جمیعها زده تا نش همه در کسبست

این عجب نیست بسی کز اثر لاله جو لاد — گفتنی آهو بره مینا همه ذبحاده لبست

یا رب آلاس لبش مارگی گردو شده هم — بینی این گنبد پیروزه که چون بلعجبست

این همه سکنه و صحر است که گویی ز نجوم — زینت آن خزف و زیستی این بحطبست

خیزد از شعله دخان بین و ز تابش بخار — تا درین هر دو گون چند رسوم عجبست

روزن این همه پرده زده در زرده است — عرصه آن همه پر شه سمایی سلبست

لمعه در سکنه کانون شده بر پیچان — افعی کاه ربا پیکر مرجان عصبست

دود حلقه شده بر سطح هوا در خم و خم — سطر یا حیت که مکتوب بنشان کتبست

شعله آتش از این روی که گفتم گویی — در تعادیر کتابت قلم منتخبست

هر زمان لرزه بر آب شمر افتد نگرش — در مزاج از اثر هیبت دستور نسبست

صاحب عدل ابو الفتح که در جیش فتح — جیش رایت عالیش قوی پر سببست

طاهر آن ذات مطهر که به پیش گوئی — صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسبست

آنکه در شش جهت از فضله خوان کرمش — هیچ دل نیست که از آز دران دل کربست

آنکه در نه فلک ازرق حمایل نکهد — همه از باده خاطر او مکتسبست

صاحب بارگهش مولد ملک عجم است — عدل فریاد رسش داور دین عربست

ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد کشتی — زان شب و روز او مقیمان فلک در تعبست

صاحبانه ملکا همه چه از آنکه ترا — مدحت از حروف بر و نیست نه جای طلبست

نام سلطان بسزا نیست که تا خوانندش — بل برای شرف و سکه و فخر خطبست

گوشه باش تو خلعت کله گوشه ملک — و اندرون همه زینب شرف و همه از نسبست

مسندت برتر از آنست که در صد یکی از آن — چرخ را کنج ملکی و مجال طلبست

عرض از کون تو بودی که ز پروردن آن — گرچه از خار گز نیست عرض هم رطبست

آسمان دگری زانکه بهمت چنینی — جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضبست

مه به نعل سم اسب تو شه میکرد — خاک فریاد برآورد که ترک ادبست

گرد نعل تو شد بر همه اعضاش نشست — تا که اجرب شد و آنکه همه پالیش جربست

چرخ چون کوز شکستست از آن زور که ما — چهره چون چهره بادام جبان پر تعبست

خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد — حق شناسد که مه کاسه و که بو لهبست

در تقابل بهش تیر یک وجه نقابی — تو چو خورشید بر آن او چو قمر در ذنبست

زینت شوکت عدل تو شود لازم از آنکه — دار او از خشت و تخت تو هم از خشبست

اخر از رابطه قهر کجی داید شد — شرعت سنت تعادت بر پای نسبست

در کشاکش شدند شکسته مثلا گرد نعاش — این مهندس که در افعال درای نعبست

عقل داند که چو مهتاب زند دست بتیغ — ز دو بخشش نه باندازه ورع و غضبست

همه در تشنه شد ز عجز بند و ترا و او بهفت — ضربه بستان و بزن زانکه عامی بدنسبست

تا که تبدیل باد و نیک بجا لست و مهیست — تا که ترکیب مه و سال بروز است و شب
بی تو ترتیب شب و روز و مه و سال مباد — که زسر جمله آن مدت تو منتخبست
نی و مطرب خوش زخمه شغب پیش تو باد — که ز انصاف تو اقطار جهان بی شغبست

وله ایضاً فی مدحه

دوش سلطان چرخ آیینه فام — آنکه دستور شاه راست غلام
از کنار سپهر تا گه افق — گوشوار فلک زگوشه بام
دیدم اندر سواد طره شب — چون بدست غروب داد زمام
گفتم این لعل چنگ دستورست — قرة العین و فخر ال نظام
آسمان گفت کاشکی هستی — که نهد چنگ او بیار کلام
گفتم این چیست پس بگو برهان — آسمان با دریغ و درد تمام
گفت این ربی ورنگ الله گوی — گفتم او رخ استهلال ماه صیام
گفت آری مدام شوان کرد — بر بساط وزیر شرب مدام
شکی چند احتباس شراب — روزکی چند احتمای طعام
همچو انعام تا که از خور و خواب — نوبت فاتحه است و الانعام
طره گشتم از دو الحق بود — جای آن طرکی در این هنگام
ماه چون در حجاب میشود شد — از سرای سپهر مینا فام
خیمه دیدم از زمانه برون — و اندر آن خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات درو — همه آتش لباس آب اندام
سکنه شان را مدار بی آغاز — ساکنان را مسیر بی انجام

تیر در سحر چهره زهره — گشته از اشتیاق بی آرام
زهره در پیش چشم بهمن و دی — کمنی بربط و بدیگر جام
شاه مریخ پیش صیقل قلب — تخت خورشید زیر سایه شام
دلو کیوان در اوفتاده بچاه — ماهی مشتری بجسته ز دام
توامان در ازای ناوک قوس — تیغ را حصن وار کرده نیام
جدی مفتون خوشه گندم — بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین گینه ثور — کام بگشاد تا بیابد کام
برتر از دی چنین چیزی نه — جز مراد لئیم و عین کرام
جو بپار مجره را سرطان — زیر پی در کشیده بود و حرام
هر زمانی مسیر کلک بهاش — بر زبانم رفته بوجه پیام
سالکان سواد مسکون را — دادمی از رازداری اعلام
راست همچون مسیر کلک وزیر — که دهد ملک را قرار و نظام
صاحبان دو الجلالین که گشت — بر از دو الجلال و الاکرام
افتخار انام ناصر دین — صدر اسلام و اختیار امام
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — ز آیتش را ملازمت مدام
آنکه از بهر خدمتش کشد و — نقش تصویر نطفه در ارحام
آن تمامی که دور استغناش — نه ز نقصان نشان گذاشت نه نام
متصل مدتی که باقی شد — بطفیل بقای او ایام
آنکه خشمش طلایه رحمت — و آنکه عفوش بهانه انعام

آنکه خورشید آسمان بگذارد | سایه‌ها را ز نور رایش وام

ژاله خورشید سعد بارد اگر | درجهد برق خاطرش بغمام

آسمان در ازای حکم روانش | خط باطل کشید بر احکام

در او آنکه آسمان را حکم | آسمان باری از کجا و کدام

ای ز پاس تو تیره آب ستم | وز شکوه تو با توان حادثه خام

تیغ پاس تو ناکشیده سرشت | حادثه خنجرست و حبس نیام

چون جلال خدای جای تو خاص | چون عطای خدای جود تو عام

اصطناعت چو آب جان پرور | انتقامت چو خاک خون آشام

شاکر نعمتت وضیع و شریف | عاشق خدمتت خواص و عوام

زیر طوق تو گردن شب و روز | طوق داغ تو شانهٔ دد و دام

بی زمین بوس تو رسایه نداد | سده ساحت ترا آرام

که نبود دهر گشت بوسند خاک | چکند چرخ گست نباشد رام

جذب عدلت بجاذبیت بکشد | با عرق زار محرمان زمام

بر دوام تو عدل تست دلیل | عدل باشد بلی دلیل دوام

بر تفاوت ز گرگ بستانند | دیت از کشتگان خود اغنام

تشنگان زلال لطف ترا | نکند تلخ نا امیدی کام

کشتگان نهیب قهر ترا | حشر نا ممکنست روز قیام

خون خصمت حلال دارد چرخ | ور بود در حریم بیت حرام

خاضع آید کلاه گوشهٔ عرش | گوشهٔ بالشش ترا به سلام

من کیم تا بر آسمانت رسد | دست نظمم ز آستین کلام

انوری کن حدیث لا احصی | پس دلیری مکن لکل مقام

تخت چون الف ندارد هیچ | چه کشی از قبولش لام

ای جوادی که از زحام سخات | با لفت هست التیام لئام

تا با جسام قائمند اعراض | تا با عراض باقیند اجسام

بی تو اجسام را مباد بقا | بی تو اعراض را مباد قوام

کل عمر تو در بهار وجود | تازه باد و عدم گرفته زکام

با مرادت سپهر سست مهار | با حسودت زمانه سخت لگام

درگهت را زیادت از حجاب | حضرتت را زیادت از خدام

ولە ایضا یمدح

ای کلک تو پشت ملک عالم | وی روز تو عید دور آدم

هر چه آمده زیر آفرینش | زاندازهٔ کبریای تو کم

وقتی که هنوز آسمان طفل | آدم بطفیل تو مکرم

در سلسلهٔ زمان مؤخر | در هندسهٔ جهان مقدم

با رای تو چرخ در مصالح | الحاح کند که هان تکلم

با عزم تو دهر در مسالک | اصرار کنان که هین تقدم

صدر تو بپایهٔ تخت جمشید | خنگ تو بسایهٔ رخش رستم

در موکب تو منیج پروین | مه بر سم مرکبانت محکم

در کوکبهٔ تو طرهٔ شب | بر نیزهٔ بندگانت پرچم

ز عکس طراز رایت تو | آن رفعت و نصرت مجسم
در دست تو کارنامه جود | با جاه تو با زمانه خم
بر آب روان نگاه دارد | حفظ تو نشان نقش خاتم
در شوق فتح باب دستت | تا نامیه هم عنان رود یم
در گرد جنیبت نفادت | هرگز نرسد کشتهای مبرم
بر دوش فلک قبای کحلی | در چشم قضا نموده معلم
در خشم تو عودهای رحمت | با زخم تو سنگهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز | در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا بیابی | خاک قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران | آثار دم مسیح مریم
آثار قضا نهاده کلک | در خال و خط حروف معجم
آنجا که صریر او مقدم | در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت | تفویض همی کند مسلم
مرصور بصاحبی مؤید | بر تخت تجبری معظم
در عدل تو آذوخ ار نبودی | معماری کاینات مدغم
زیر لگد نحوس هستی | در هفت فلک نگشته طارم
باطل شده مقتضای فطرت | حاصل نشود بجز اعظم
گر نیم ملامت نشور کش | در منعقد صور بگسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای | در محور عالم افکند خم

تاب سخط زمین ندارد | چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصهٔ عالم عناصر | خالی نبود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا | با عنصر انتظام عالم
یا شحنهٔ سیلی حوادث | یا کوره آتش جهنم
عمرت همه ملک و ملک باقی | دولت همه عید و عید خرم
وآنکه ز دو جهان مخالفت را | با عجز و عناد رنجه درهم
تا پر آن همه در صدد رفردوس | جد و پدر و برادر و عم

ولە ایضا بمدح

ای بخوبی و خرمی چو بهار | گشته در دیدها بهار نگار
از سپهرت ز رفعت آمده تنگ | ور بهشتت ز زینت آمده عار
عرصهٔ صحن تو بهشت هوا | درزده سقف تو سپهر عیار
در نوا مشکلات موسیقی | هرچه تقریر کرده موسیقار
گشته باطل ز نور دوارت | آن دو ز تنگی که داشت لیل و نهار
در دماغ فلک صدای تحمت | کرده تالیف لحن موسیقار
کرده راس مکرران صلات | هم در آن پرده روزها تکرار
معتدل عالمی که در تو طیور | همه هم مانشنند و هم سیار
گرگ تو پیل گشته بر تارک | باز تو کبک جسته در منقار
موج در جوی تو فلک سرعت | مرغ بر بام تو فلک هنجار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت | جند گرفت عصا و پا افزار

عمرها در عمارتت بوده　　دهر مزدور و آسمان معمار

سحر نقش ترا نموده سجود　　مردم دیده‌ها هزار هزار

بزمگاه ترا هلال قدح　　همه وقتی بر آفتاب عیار

دیلم و ترک بزمگاه ترا　　هیچ کاری دگر نه جز پیکار

رمح آن چون شهاب آتش سوز　　تیغ آن چون مجره گوهردار

وحش و طیر شکارگاه ترا　　آسمان کرده ایمن از زنگار

جام ساقی بزمگاه ترا　　می پرستان نه مست و نه هشیار

سایه بو خان کشیده شد دست　　کاسمان را فرود اوست مدار

پایه تو جهان رفیع شدست　　کافتابش نمی‌رسد بکنار

آسمان زیردست پایه تست　　ور نه گردی بستاره بر تو نثار

باغ میمونت را نشسته بدام　　همچو مرغان نشسته بر دیوار

رستنیهاش چون نبات بهشت　　فارغ از گردش خزان و بهار

یکدم از ظل و باغش خالی　　دایه نشو را نبوده کنار

بچه سرو را از خنجر بید　　می کند بر دریده سینه ز بار

سایه بید او بچهره روز　　بی سبب درکشیده چادر خار

سوسنش همچو مهتیان گویا　　نرگسش همچو عاشقان بیدار

صدف افکنده موج برگ او　　همه اطراف خویش دریا وار

فضله سرخ بید او مرجان　　لولو سنگ زیر او شهوار

بوتش چو گردون ز طارمش　　چمن ساحتش چو ارکان چار

در عایش

درعایش رزبان صدر بر　　مرحبا گوی زایران سوار

نابسوده دو روز پاس و زرز　　زیر زلف بنفشه دست چنار

آن قدر قدرت قضا پیمان　　آن ملک سیرت ملوک آثار

ناصر دین که شاخ نصرت و دین　　ندهد بی بهار عدلش بار

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر　　همه بر درگهش گذارد کار

آنکه بغزو دلک را رونق　　وانکه بشکست تیغ را بازار

آنکه جز پاس او ندارد رزد　　فتنهای زمانه زار خنار

دست زایش نکوفت حلقه غیب　　برکشند از درون مسمار

آنکه امرش دهد نجاک مسیر　　وانکه نهیش دهد بباد قرار

روز کارش بطوع گفت مگر　　بر چه پرایش بحکم گفته بیار

وانکه بر کز بهیچ وجه ندید　　فلکش جز دراب وایینه بار

مکنتش را چو چرخ استیلا　　همتش را چو بحر استظهار

کار عزمش بساختن آسان　　غور حزمش بیافتن دشوار

بسته با کلک او قضا بیعت　　کرده با رای او قدر اسرار

داشته سبز چرخ را دائم　　سایه تیرش ز هیبتش شکار

به بزرگیش کائنا من کان　　کرده یک عزم دیگران اقرار

تا جهان لاف بندگیش زده　　سرو نامدست و سوسن احرار

ای عجب لا اله الا الله　　چون کشند آفتاب را انکار

ای قضا بر در تو جویان جای　　وی قدر بر در تو خواهان بار

مرغ حلم ترا زمانه نورد — شعلهٔ پاس تو زمانه شمار
کوه را با طلایهٔ حلمت — گشته قائم جهاد های وقار
جیش عزمت دلیل بوده بسی — فتنه را در مضیقها عثار
رایت آیتست حق گستر — قلمت معجز است باطل خوار
رایت کلک دست تو بفزود — تا جهان زامنش گشت مشار
صاحبا نه چرا از آنکه ملک — دارد از من بدین سخن آزار
اندرین روزها بعادت خویش — مگر اندر فلان جواب و خمار
تیکی چند می تراشیدم — زین سپس گربه شعر ناهموار
بنیش هم کرم جو از دو طرف — گشت معنی شکانش و لفظ نزار
گفتمت صاحبا فلک بشنید — گفت هان ای سلیم دل زنهار
این بداپیش در سخن بنشان — وین سخن پیش تر زبان مگذار
آنکه توقیع او کند تعیین — خسرو صاحب و سپهسالار
وانکه وازند در مراتب ملک — بندگانش ملوک را تیمار
آنکه امرش دهد بخاک مسیر — وانکه نهیش دهد بباد قرار
وانکه از روی کبر تا در دست — نه بعون سپهر دست سوار
تخت خاقان بگوشهٔ بالش — تاج قیصر برشته دستار
صاحبش خوانی ای کژی وکری — هین گرت می بجا ز استغفار
ای دران پایه کز بلندی هست — از دولای ولایت گفتار
نیست از زیر چرخ ناطق تر — دست از نطق عمر و زید بدار

کجدای ار بدین مقام رسد — هم شود بی زبان تر از سوفار
من دلیری همی کنم ورنه — بر بساط تو از صفا روکار
هیچ صاحب سخن نیارد کرد — این چنین از سخن وری اصرار
تا بود بزم زهره وی را گل — تا بود سیر عقربی را نار
فلک مجلست ز زهره رخان — باد خونابک شکفته گلزار
دور فرمان دهیت همچو ابد — پای بیرون نهاده از مقدار
داعیان دوام دولت تو — انس و جن بالعشی والابکار
جاهت از حرز و حفظ مستغنی — جانت از عمر و ملک برخوردار
کرده چرخش بسروری تسلیم — داده دهرش به بندگی اقرار
نه معاشیش پایمال عنا — نه امادیش زیر دست شمار
دست خلقش همیشه بر سر خلق — پای خصمش همیشه بر دم مار
رایت او بخشش اندک — خانه بردار رفته بسیار
زینت دست کلک او بفزود — بکف می ستان مال نسپار
چه عجب گر گفت جواب کند — کلک را در جهان چو دریا بار
دهرش از انقیاد گفته بکیر — هرچه رایش بحکم گفته بیار

وله فی مدحه ایضا

جرم خورشید چو از حوت درآمد بحمل — اشهب روز کند ادهم شب را از حل
کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم پشت — برطرائف شود اطراف چه ما مون و چه تل
سبزه چون دست بهم در زند اندر صحرا — لاله را پای بگل در شود اندر منهل

ساعد و ساق عروسان چمن را اینجا | همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل

پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آن | تا نیازند کمین و نسکالند جدل

بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه | بر بسیط کره از جوی زره پوشد طل

ور نی آنکه ز بر آتش نکند تا سازد خون | بترشح بید از همه اعضا مگر آید حلب

پیر گر از قبض دی از شغل مجاعی آزاد | شحنه انفس نباتیش در آرد بعمل

باد با آب همه ران کند اندر بستان | که کند بازرخ آینه سوهان صیقل

وان کند عکس گل و لاله بگرد سر شب | عکس آتش بنکند گرد شب و روز مشتعل

مرغزاری شود اکنون فلک و ابر درو | راست چونانک تو گفتی همه نا هست حمل

میل اطفال نبات از جهت قوت و | گرد یکروی بر اعلی و دگر در اسفل

سر بر آرد دگری بر افق از قوس و قزح | در کهی بینی افراشته تا اوج زحل

بتماشای که بخیزیش مثل نتوان کرد | خیز تعالی در دو سوز جهان صدر اجل

ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه | مدد زینت دین شد و زینت دول

ناصر دین و نصیر دول و صاحب عصر | بوالمظفر که دول یافت مدد دین و دول

آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور | وانکه کلکش کند اسرار جواد نثر اجل

آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب | همچو اندر کلمات عربی نحو علل

وانکه خارج بود از فکرتش روی و ریا | همچو از مغزهای ثنوی زرق و حیل

طبع نامیز دلی ز خصلتش الوان حدوث | عقل نشناسد فی الفرش اکثر ز اقل

راید از دست و عنانش همی اعجاز صبا | خیزد از پای درکاتش همی آرام جبل

نطق پیش قلمش لال بود چون احرن | عقل پیش نظرش کم نگرد چون احول

نور مولود موالید وجودش که نشد | مرحبا ای ز کمل آخر و از علم اول

ای بالقاب شرف در همه اطراف سمر | وی بانواع هنر در همه آفاق مثل

خبر در اندیشه و آیت نتوان یافت نظیر | خبر در اندیشه و خوابت نتوان یافت بدل

نه خدای و دهد دست تو رزق مقدور | نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل

هر چه در بعثت تو گویم همه دال که رواست | چیست کان بر تو روا هست مگر عز و جل

ما حیثی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست | طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و زلل

بود بی بالش تو صدر وزارت خالی | بود بی حشمت تو کل ممالک مهمل

شعر نیکو نبود جز به محلی قابل | شرع کامل نبود جز به نبی مرسل

نتوانم که جهانی دگرت گویم از آن | این جهان هست مفصل تو جهانی مجمل

هست با جود تو ایمن همه عالم ز نهار | هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل

گوهر ما چون گره از روی عدل تو بند | خاصیت ما ز زر باد و هر آتش بازل

دست عدل تو گشاده است چنان عازم | که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل

خصمت ار دولتکی یافت مزور زر | روزکی چند نگه داشت به تزویر و حیل

آخر الامر در آمد بسر است خنکیش | تا در افتاد بیک حادثه چون خر بوحل

بس بقا ای بود خصم ترا در دولت | چه عجب دانکه گل برد روح جعل

ای دعای نخای کف دستت باطل | وی تو این سخن بی سر کلکت مختل

بنده سالیست که تا در کنف خدمت تو | عمر ایام بجور است نه اکثر نه اقل

ور نه با او فلک آن کرد از این پیش همی | گاه گلش و آب کند با گهر و موم عسل

گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح | گاه با نکبت غزلی ز سماک اعزل

روشش از غصه ایام بر دشمن دود دست / داشتی چون گل دو روی از خوف و خجل
گوش گاره شود از قصه او لاتسمع / جوش دل شود از غصه او لا تسأل
بخت بیدار تو بود آنکه بر بخت چنین / دولت خفته او را ز جهان خواب کسل
لله الحمد که تا حشر نمی باید زیست / در قطار حشمش تیر نه ناقه نه جمل
شد ز فر تو همه معتبر چو نجف دماغ / گر جدا بود همه توست چو گردت بعمل
تا محل همه چیز از شرف او خیزد / جاودان بر همه حضرت شرف باد و محل
در کهف معتضد ارکان در و بار جاه / مجلست منشا اعیان و درو مدح و غزل
پای اقبال جهان سوی بر اندیش تو لنگ / دست آسیب جهان سوی نکو خواه تو شل
روزه بدر رفته و روز نت همه فرخنده چو عید / در قضا بسته باد خلل ابد چه ازل

وله ایضا بمدحه

ای عمید دین و دولت زور بخت باد / امامت از حوادث ایام رسته باد
گلی از باغ چرخ که ترمرد کمش نیست / در انتظار مجلس تو دسته بسته باد
الا ز شست عزم تو تیر قدر قضا / بر هر نشانه که زند باز جسته باد
گر نشو نیج امن بود جز بباغ تو / از شاخ جاهش در تن خشه دسته باد
در آب روی ملک رود خنجر خوی تو / زاب جهاد گل ورق گون شسته باد
باز از حصر جامع ملک از مکان تو / تا بازه نهم ز جهان رشته رسته باد
در هیچ کاری تو فلک را مباد حق / بس گر بود بخت رضای تو خسته باد
کیوان موافقان ترا گر جگر خورد / نیز زین چرخ را جگر جدی خسته باد
در مشتری جوی ز هوای تو کم کند / یکباره مرغ از فلک خوشه رسته باد

مریخ اگر بخون حسود تو تشنه نیست / زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
ور در شود برون ز تن بدخواهت آفتاب / گرد کسوف گرد جهانش نشسته باد
در زهره خنیزم تو خنیاگری کند / جاوید دف دریده و بربط شکسته باد
در نامه دهد تیر پیروانی تو تیر / دستش فرو گشاده و کارش نشسته باد
ماه ار بخواهد آنکه بود غل مرکبت / از ناخن محاق آید چهره خسته باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید / هر بامداد بر تو چو عیدی خجسته باد
بادام وار چشم حسود تو از ره / در ناله باز مانده دهان همچو پسته باد

وله ایضا بمدحه

زهی دست تو بر منبر آفرینش / وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک دولت / بنام تو بر منبر آفرینش
طرازی ز چون طاهر ابن المظفر / بعهد تو در کشور آفرینش
چهل سال مشاطه گون کرده / رسوم ترا زیور آفرینش
اگر فضله گوهر تو نبودی / حقیر آمدی گوهر آفرینش
گشاد نقاب تو گردون ز نظرت / بپرداز ز دفتر آفرینش
دگر اختر تو نبودی نگشتی / سعادت رسان اختر آفرینش
مباد عدم برد بار گر نخواهد / خلاف تو خاکستر آفرینش
قبا بارها گرد عزم مصمم / که تا بشکند جنبر آفرینش
شکوه تو دریافت آن کار اگر نه / بگردی قضا در خور آفرینش
بدیوان جاه تو آن کز ازل انجم / خراج نهم کشور آفرینش

وز انقطاع جودت رسانند ارکان   وجوب سجده شکر آفرینش
تو ای سرور آفرینش نه مینی   که هر دم قضا با در آفرینش
ز جز تمام از طبیعت بپرسد   که هم به نشد سرور آفرینش
تو اگر دکار از برای مقابل   موکل کنند بر سر آفرینش
تکسیر چه باشد که تا چون تو شحنه   بگردد بگردد در آفرینش
حوادث چرا بستری گستر دکان   بمعنی بود بستر آفرینش
گرامی کنم بر تو نام ای طبیعت   برین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی بروش نثاری   که آتیت خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر به نسبت   زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید   قبای تعالی در بر آفرینش
دوام تراتخ در آب و خاکی   که زو رست برگ و بر آفرینش
بقای تو چندانکه در طول و عرضش   نشاید تحیر محور آفرینش

وله بمدح الامیر سپهسالار نصیر الدین ابو الفوارس

ای در برد حیدر کرار روزگار   وی کرده راست خنجر تو کار روزگار
در دهر خیر خیرانی مستی نیا فشند   معمار حزم تو در دیوار روزگار
معمور کرده از پی امن جهانیان   زانرو که هست حزم تو معمار روزگار
واضح به پیش رای تو اشکال حادثات   و آسان به نزد عزم تو دشوار روزگار
رای تو از وراء ورقهای آسمان   تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
زان سوی آسمان بتصرف بروی شدی   گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار

ور در درون دایره بودی ز ارزشش   در هم نیامدی خط پرگار روزگار
بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده اند   این منطقت مشبت پاره کلاه از روزگار
جز روی زمیلک جاه تو انقطاع احزان   نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار
با خرج جود تو نه همانا وفا کند   این مختصر خزانه و انبار روزگار
پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا   هر چه آورد ز اندک و بسیار روزگار
زانها نه که همت تو چون دیگر تو   تن در دهد به بخشش و ادرار روزگار
ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب   بر تو تضاد و بسته اقرار روزگار
بر تو بر این و آن نه همانا بدل کند   اقرار روزگار با انکار روزگار
زیرا که روزگار ترا اینک بنده است   احسنت ای خدای نگهدار روزگار
تا شد کمیت عام شد آزاد کس عنان   الا که سرو سوسن از احرار روزگار
جودت چو در ضمان بهای وجود شد   بگشاد روزگار ز قدر بار روزگار
طبیعت بجا بسوی عناصر چو برکند   او بخت بخل را عدم از دار روزگار
ای در جوال عشوه علی وار ناشده   از حرص و آنکه بگفتار روزگار
تیغ جهادت از پی تمهید اقتدارش   ایمن چو ذو الفقار ز زنگار روزگار
روزی که زلف پرخم از آشوب معرکه   پنهان کند طراوت رخسار روزگار
باشد ز بیم شیر علی شیر بیشه را   دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار
در گرد فر ز غایت تعجیل گشته خاک   زانگشت پای پاچه شلوار روزگار
و اندر گریزگاه هزیمت بپای در   از بیم کشتگان شده دستار روزگار
تو چون نهنگ تا آب فرو برده از ملوک   یکدست خصم را نه ملک سار روزگار

ترجیح داده کفو اجال خلق را — از دانک نک خصم تو معیار روزگار
زور تو در کشاکش اگر ز فلک خورد — زایب او کسسته شود تار روزگار
بیرون کند چو تیغ تو کلگون شود بخون — دست قدر ز پای ظفر خار روزگار
در نظم این قصیده ادب را نگفته ام — الغیاث ای خلاصه اخیار روزگار
هر چند نام و کنیت تو هست اندرو — ای بند بکرده نام ترا عار روزگار
دانی که خرکال تو لایق ثنا شدین — کای در بر زجیدر کرار روزگار
گر تر بود ز جدر اصم که بشنوش — کاشان این قصیده از اشعار روزگار
زیبد جاز جست تو که کویند بصد زبان — تاج الملوک صفدر و صفدار روزگار
تا ز اختلاف سعد و نحس فنا دو کون — باشد همیشه رونق بازار روزگار
بادا همیشه رونق بازار ملک تو — تا کاین است و فاسد از ادوار روزگار
دست دوام دامن جاه تو دو خسته — بر دامن سپهر بسمار روزگار
در عرض گاه موکب میمون کبریات — کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام و بس ترا — حفظ خدای داده بز نهار روزگار

ولهُ فی مدیحه ایضا

ملک هم بر ملک قرار گرفت — روزگار از سر اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمود — شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود — عاقبت بر ملک قرار گرفت
ملک تاج بخش تاج ملوک — گر همین ملک در یسار گرفت
انکه ملکی به یک سوالش بداد — ز انکه ملکی بیک سوار گرفت

صبح تیغش چو از نیام بتافت — افتاب آسمان حصار گرفت
عکس رزمش چو بر سپهر افتاد — خانهٔ زهره زو نگار گرفت
رزم او ر افلاک تصور کرد — بیاد حیش تیغ ابدار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد — فکرتش نقش نوبهار گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افکند — گوهر خاک از و وقار گرفت
شعلهٔ پاس بر اثیر کشید — گنبد چرخ از و شرار گرفت
ملکا حسرو خدا و ندا — این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت حد و حصر فضل — چرخ جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار کل و جز و قدر — باز حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عدل تو داشت — ملک عالم همان شعار گرفت
پای ملک استوار اکنون گشت — که رکاب تو استوار گرفت
زور چند از سر خطا بهینی — ملک از ین خطه کر کنار گرفت
سایه بر کار حصن تقلندی — گر چه راند از نهیش کار گرفت
خجل آنک بعذر باز آمد — بر تخت تو در کنار گرفت
همت بی ضرورتی دو سه روز — انفرادی باختیار گرفت
گوشهٔ از جهان بدو بگذاشت — گوشهٔ تخت شهریار گرفت
تا بپاشش ستاره خار سپرد — تا بدیش زمانه عار گرفت
روز هیجا که از طراده لعل — موکبت شکل لاله زار گرفت
کارزار از مراهبه است — صورت قهر کرد کار گرفت

از نهیب تو شیر گردون را / آب ناخورده بشار گرفت
فتنه را از روی خواب امان / هوس کوک و کوکنار گرفت
ای بخواری فتاده بر خصمی / کار خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بمستی ملک / چون دماغش زمی خمار گرفت
باد بر دامن امل بند است / دامن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت / ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز و رای صبوح دولت کن / باش که خصمانت را خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند / دی چو بگذشت حکم پار گرفت
روزگار تو باد در ملکی / که نه گیتی نه روزگار گرفت

وله ایضا بمدح الصدر ضیا الدین مودود بن احمد العصمی

مملکت را بکلک داد نظام / ثانی اثنین صدر آل نظام
همچنین جاودان ز کلکش باد / ملک گیتی به رونق و به نظام
صدر دنیا ضیا دین خدای / سند دولت موید الاسلام
میر مودود احمد عصمی / آن به آرایش و نواز آرام
زانکه در تحت همتش افلاک / وانکه در جنب طاعتش اجرام
بر فرش همچو طبع گردون خاص / کرمش همچو جور گردون عام
سخنش را مزاج سحر حلال / درگهش را خواص بیت حرام
مطرب بزمگاه او ناهید / حاجب بارگاه او بهرام
روضهٔ خلد مجلسش ز خواص / موقف حشر درگهش ز عوام

دست

دست حکمش گشاده بر شب و روز / داغ طوعش نهاده بر دد و دام
با کفش ابر می ندارد پای / با دلش بحر می نیارد نام
تشنگان امید فضلش را / پاس تلخی نیارد اندر کام
گشنگان را ز گرگ بستاند / دیت اندر حمایتش اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع / وی ترا خواجه سپهر غلام
مشکل چرخ پیش قدر تو حل / توسن دهر زیر ران تو رام
عالمی دیگری تو در عالم / هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود و سخاتت دام نهند / نسر طایر در آید اندر دام
ور بیاد ذکائت می نوشند / جام گیتی نمای گردد جام
دود از سهم در مظالم تو / با عرق راز مجرمان ز مشام
چکد از شرم با انامل تو / عرق خجلت از مسام غمام
عالم و عادلی بهی چه عجب / عدل بی علم بر نیارد گام
بر دوام تو عدل نیست دلیل / عدل باشد بلی دلیل دوام
ای تمامی که بعد ذات خدای / هیچ موجود نیست چون تو تمام
گر ز گیتیت بر گزند نشد / پادشاه جهان و صدر انام
چون تو کس نیست اهل این تخصیص / جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلی ان و عالی آیت / که خرد نیست باز گفتن نام
نیک دانسته نیک را از بد / بد ندانسته پخته را از خام
بتو باشد قوام این منصب / که عرض را بجوهرست قوام

این که امروز دیده‌ٔ خندیست
باش تا بالی لست بر ایام

باش تا صبح دولتت پس ازین
تیغ خورشید برکشد ز نیام

تا کنی از طناب صبح طناب
تا کنی از خیام چرخ خیام

ای برآورده پای از آن خطر
که بأوصافشان رسد او نام

بنده شد بندگی که در خدمت
که بهنگام و گاه و بی هنگام

دهد از جنس دیگرت رحمت
آرد از نوع دیگرت ابرام

آن نمی بیند از مکارم تو
که به شرحش توان نمود قیام

وان نمی بیند از تهاون خویش
که بدان نسبت مستحق ملام

بکرم عذر عفو فرمایی
که بزرگان چنین کنند کرام

تا که فرجام صبح و شام بود
باد صبح مخالف تو چو شام

محنت دشمن تو بی پایان
مدت دولت تو بی فرجام

بر سرت سایهٔ ملوک مقیم
برکفت ساغر مدام مدام

دولتت دوستکام باد و مباد
هیچ دشمنت خبر که دشمن کام

وله ایضا مدحه

نماز شام چو خورشید گنبد گردان
بکوه رفت فرو دور چشم گشت نهان

نعال نیک برون آیدم و رای صواب
بعزم خدمت درگاه مستوای جهان

بطالعی که نشست ز ابتدای وجود
بپیش طالع عالیش بر سپهر میان

نگاه ور آبی در زرین بدولت او
چو ابر گاه مسیر و چو برگاه توان

ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال
ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان

نه در مفاصل این سستی ز بار رکاب
نه در طبیعت آن تعرقی ز باد غمان

بکوهسار و بیابانی اندر آوردیم
جمازگان بیابان نورد کوه توان

چو بشته پشته درو درز نار خار و خسک
چو پاره پاره درو توده های ریگ روان

کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر
کسی ندیده نشیبش مگر بپای گمان

نغارهاش درون مار گرزه از حرات
نهاده هاش درون شیر شرزه از خوان

ز رشک عیشی بر دردهاش آرده بیمار
ز استخوان مسافر دخترهای گران

کسی نزود سفید و شب سیاه درو
بجز کبودی گردون همی نداد نشان

زبیم دیو ملال درهمی کند اخت ضمیر
زباد سر و به تن در همی فسرد روان

هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم
که یارب این ره دلگیر کی شود بکران

زمان زمان دهدم این قدر که بوسه دهم
زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان

صبای دین خدا آنکه حسن عادت او
زمانه دارد در زیر سایهٔ احسان

امیر عادل محمود احمد عصمی
که هست جوهری از عدل و همت عنصر زودان

بزرگ بارخدایی که طبع و دستش را
همی نماز برد بحر و سجده آرد کان

بود عنایتش از نایبات چرخ پناه
دهد حمایتش از حادثات دهر امان

بغیرت از نفسش روح عیسی مریم
بخجلت از قلمش چوب عیسی عمران

زآب گرد برآورد و باد یاد امر زاده
زنیش گاهن ستانند بشر بیادروان

هر آن قلم که نه از بهر خدمتش زنار
هر آن سخن که نه در شکر نعمتش هذیان

بنا شناسی شیبه خواستم گردن
سر انامل او را ابابر درینان

حروف قلم ببستند از آن قلم بشکست
جلفت کعب زهی عفت و زهی بهتان

بار نیسان آخر چه نسبت است اورا / گرنه همیشه گهربار بود از آن باران

باضطرار بود بذل آن و آن دشوار / باختیار بود جود این و این آسان

عنان این چو سبک شد بچاره همت / رکاب آن چو گران شد بچاره بین طوفان

ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال / و یا مدایح تو نقش گشته بر ادیان

توانگسی که بنا رد بصد هزار قرون / توانگسی که بنا رد بصد هزار قران

سپهر شکل تو از اتصال هفت اختر / زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان

حکایتیست ز فر تو فر افریدون / تنبهشت بعدل تو عدل نوشروان

کمر ببسته بسودای خدمتت جوزا / کله نهاده ز تشویر همتت کیوان

مضای خشم تو بر نامه اجل توقیع / نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان

قضا و امر تو آن [illegible] انگشت [illegible] / که دست [illegible] دوی در [illegible] بیان

زبر دامن امن تو فتنها مستور / به پیش دیده تو [illegible] راز ها [illegible]

سپهر حلقه حلم تو در کشید بگوش / زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران

سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر / زمانه کیست که در نعمتت کند کفران

دهد لطایف طبع تو بحر را حسرت / کشد شمایل حلم تو کوه را حیران

جهان عدل تو یارب چه خاصیت دارد / که [illegible] است امروز گرگ شبان

ز تیغ و سر کلک تست قایل وحی / نه خدای و کف دست واهب جان

قوای غاذیه را در طبایع جای نبود / اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان

جهان شعله ز بیند بخود چون تو جواد / سپهر تر ما زد بجاه چون تو جوان

باستقلال چون [illegible] شوند از دو نیاز / اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان

زشوق خدمت خوان تو در تنور آتش / هزار بار حمل کرد خویشتن بریان

توان جهان حلالی که در مراتب [illegible] / بهر چه از بد و نیک جهان دهی فرمان

سپهر گفت نیارد که این چرا است چنین / زمانه گفت نیارد که آن چرا است چنان

گر آسمان چو مخالف ندارد طاعت / و گر زمین چو موافق نیارد عصیان

سیاست تو کند اختران آن اخگر / عنایت تو کند خارهای این ریحان

بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست / که بد چو نیک برآمد ز دفتر حدثان

زمانه را همه عمر یک خطا افتاد / بر آستان خداوند و درگه سلطان

بحکم سرکشی کافرندان یک دست / ز روی غدر سر طاغی مخوان یک عدوان

بغدر ماضی تا کین خصم بستاند / نشسته بر سر بالیست و بر سر پیمان

چنان ز جواب کند [illegible] که گر [illegible] / خیال تیره نه بیند بخواب در [illegible]

نه دیر زود که خیزند کان لشکر گاه / نه پالهنگ به بندند گردن [illegible]

چنان شود که شود موی بر تنش مسمار / چنان شود که شود پوست بر تنش زندان

بهر دیار که باشد مقام آن ملعون / بهر مقام که باشد نشان آن شیطان

ز تف تیغ را آتش بر آورند بخار / به نعل اسب ز خاکش بر آورند دخان

همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال / همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان

همیشه باد مکان تو از ورای سپهر / همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان

کشیده جامه جاه ترا دوام طراز / نوشته نامه عمر ترا ابد عنوان

وله ایضا مدحه

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر / بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش   هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
کشاده طرهٔ او بر کمین جان بنهادست   کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر
بدین وثاق صفت من اندر آمد دوش   چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
نه در موافقتش زحمت رقیب و رهی   نه در مقدمه رنج رسول و کنج سفیر
من از خرابی و مستی بحالتی که درو   خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیفه به بالین من فراز آمد   مرا چو در کنف خواب و خمار دید اسیر
بطعنه گفت زهی بی ثبات همتی   زغفلت تو فغان و زعادت تو نفیر
هزار توبه بکردی ز می هنوز ز می   همی جدا نشوی زو چنانکه می از شیر
چه جای خواب و خمارست چند خسپی خیز   پذیره شو که درآمد بشهر موکب میر
امیر عادل مودود احمد عصمی   که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر
بزرگ بارخدایی که گر قیاس کنند   همه جهان ز بزرگیش هست عشر عشیر
بر آستانهٔ قدرش قضا نیارد گفت   که هست بارگهان تو نشیب گرد حقیر
مرانچه خواسته در دهر کرده جز که ستم   مرانچه جسته ز اقبال دیده جز که نظیر
مدبریست بملک اندرون جهان بصواب   که در حقیقت تدبیر آورد تقدیر
ایا بدامن جاه تو در سپهر نهان   دیا بدیدهٔ جود تو در وجود حقیر
فکنده رای تو در خاک رایت مهر   نوشته کلک تو بر آب خوی تیر
کند لطایف طبع تو بحر را حیران   دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قدر تو اشک فلک جواب نعم   ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر
اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور   همیشه هیچ نبیند بجز تبر در سر ز

هزار بار

هزار بار زمنت بر زبان قضا   که بر زبان نشان تو راندش تعبیر
که بود ما تو همه پوست در وفا چو پیاز   که زور کار بلوزینه در نبرداش سیر
حدیث خاصیت نفخ صور و نفرهٔ آن   مسلمست در روایت اندران تعبیر
قیاس باشد ازین راست تر زهی خفی   دلیل باشد ازین خوبتر برین تاثیر
که کشتگان جفای زمانه را ملت   معاینه نه خبر زنده میکند تصویر
زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی   زهی بیان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم اندر ثنات معذورم   که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر
سخن بپایهٔ قدرت نمیرسد ورنه   بقدر قدرت و قوت نمیکنیم تقصیر
هزار بار بهر بیش بیت گفت مرا   خرد که کل جهان را مدبر است و مشیر
که نان و نان ببر این شعر پیش حضرت او   که نقد ما به تعاره است و ماندست بصیر
برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی   مکن که خاطر تو نیست مرغ این نخجیر
ولیکن ارچه چنین بود داعی شوقم   همی گریست بخون جگر چو ابر مطیر
که این شرف اگر این بار از تو فوت شود   بجان تو که ز تن جان بر آیدم ز زحیر
اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاة   بری نیازی خود منکران درت تقدیر
خلاف نیست که دارم شعار حضرت تو   بدین وسیلت ازین شعر هیچ خورده مگیر
ولیکن از تو چو تشریف تیر یافته‌ام   دگر چه باید زحمت چه میدهم بر خیز
مرا بگوی چه باشی تو ز رد و شغل   چو در معاملت از اصل بگذرد توفیر
بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست   زبان حال بر از من همی کند تقریر
مرا غرض شرف بارگاه عالی تست   که تا خلش ز شرف باد بر سپهر اثیر

همیشه تا بود پیر در قیاس جوان … برو ضیع و شریف و بر صغیر و کبیر

بطبع تابع رای تو باد بخت جوان … بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر

ز اشک دیده بدخواه تو بغدر چو قار … ز رشک روز بد اندیش تو سیاه چو قیر

زده بر قامت این گوژ همچو قامت چنگ … ز چرخ ناله آن زار همچو ناله زیر

گرفته موی و ز دنیا برون کشیده اجل … خسود جاه ترا همچو موی را ز خمیر

وله بمدحه ایضا

اخرای خاک خراسان داد نیز داد نجات … از بلای غربت خاک ره از کانج دکات

در فراق حضرت گردهما یون موکبی … کاندرو تغل از ملالت است را هیچ ارتفات

موکب صدر جهان پشت هدی دین ظفر … خواجه دنیا ضیاء دین خنق اکفی الکفات

لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح … لاجرم آبت مزاحی یافت چون آب حیات

انکه گرد دور ابر دبر جیح نتواند نهاد … عقل کل در هیچ معنی خبر که در تقدیم دات

داده کلک چو گزارش کار عالم را قرار … داده رای با ثباتش ملک دنیا را ثبات

هرچه در گیتی برو نام عطا افکند نقش … جمله را انگشت خند جام و قلم را کفت ها

درعطاهی خواهد افتاد از نعش گیتی چنانکه … بر ساکین طرح باید کرد اموال زکات

ای ز سر شرم جاه تو بر کشیده اوج اندر فلک … وی ز رشک دست تو نالیده موج اندر فرات

امدی اندر هنر اقصی النهایات الکمال … چون محیط آسمان علی النهایات الجهات

از خداوندی خدا مرکز نبود نتی چنانکه … نفس تو جود از وجود و ذات موصوف از صفات

بعد آن والی که بنیاد وجود از جود اوست … بر خلایق چون تو والی کس نبود است از ولات

دست انصاف تو بر بدعت سرای زور کار … دست محمود است بر بتخانهای سومنات

گر حرم را چون حرم حرمت نبودی بی گمان … در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات

هر کرا در دل هوای تست ایمن از هوان … هر کرا در جان دعای تست فارغ از دعات

خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع در سهم … اعتصام الا بحبل طاعت خدا صلات

زانکه امر زر از اولو الامری و نزدیکی در نهی … همچنین کیفیت و جوهرت و دیگر ترتیبات

خون دل باید به بر پاس تو چو گردون کشند … در عظام دشمن ملک از همه باشند رفات

صد عنایت نامه گر دون خفار کرده گیر … چون زدوات لگان کرد ز خصمی را برات

خصم را گو هر چه خواهی کن تو در زینت ملک … این خبر دانم خداوند اگر دانی کل نبات

صاحبا صدرا خداوندا اگر ما بنده گم … بایدار خرمان عالی بارگاه تو نجات

بعد ازین در خدمت از سر پای سازد خوان تم … زانکه گشتست از فراق تو سیه دل چون دوات

بر تقاضای خدمت ما پیش تو نهادیم داد … انکه جز نهایش میداد است هر دم بر هوات

اندرین خدمت که دارد طبع او نیز او … پیش فتیان خراسان دست برسر چون بنات

گر چه بعضی شایگانست از قوافی باش گو … عفو کن وقت ادا وانی مدارم بس ادات

بود انجق نای جند دیگر از وحدان تیک … چون حمات و چون قنات و چون علات و دوات

هیچکس اندر قوافی بنده را یادی نکرد … هر که بیتی شعر دانست از عجمت در رزوعات

گفتم اجر شایگان جوش بر ار وجدان بد … فی المثل چون حادثات از ورای حادثات

جز جمال الدین خطیب ری که بر خواند او را … مسلمات مؤمنات قانتات تائبات

تا کند تقطیع این یک وزن وزن این سخن … فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

جیش تو باد ابلج و جیش تو باد ابرد … بارگاهت در نشابور و مقام اندر هرات

وله ایضاً فی مدحه ایضا

دوش از درم در آمد سرمست و بیقرار / همچون مه دو هفته و هفت کرده بار
با زلف تابدار دلاویز پرشکن / با چشم نیم خواب جهان سوز پرخمار
چشمم رخ جای و پیش دوید و سلام کرد / دآوردمش خوشک شکر شکر و رخ نزار
گفت ازلی ت ز بیم و خوذکی رسیده / چونی زمانکی و چگونه است کار و بار
گفتم که حالم از غم تو تا کنون تباه / نیکن کنون ز شادی تو کار چون نگار
گفتا که حالم از غم تو بس تباه بود / لیکن کنون ز شادی روی تو چون نگار
بنشست و ماجرای فراق از سر روز / آغاز کرد قصه آن کوی واشکبار
میگفت و میگریست که آخر چو در گذشت / بی تو ز خدمت من یار انتظار
منت خدای را که بهم باز بنگرفتن / دیدار و دید یار دگرمان درین دیار
القصه از سخن بسخن شد چو بگذرمان / گفتیم از حدیث و گرفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری / بر روز نکتهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگر حمست و خراطم سوال کن / رمزی دوزن غلطه نهان ذله شکار
گفتم که چیست آنکه بس دور چرخ ازوست / گرزیر دور چرخ هماینست با بیار
در بزم رشک پرده برد باد در خزان / در بزم سرم چو زده از ابر نوبهار
اصل وجود اوست که از بیخ فرع او / دارد همان نظام که از نعمت جهان دار
گفتا که دست نایب دستور شرق و غرب / آن از جهان گزیده دستور شهریار
مودود احمد عصمی کز نفاد امر / دارد زمام گیتی در دست اختیار
گفتم که چیست آن تن بیجان که در صبی / بودی صباش دایه و مادرش جویبار
زو موج فتنه شاکن و از رو رو شب دوان / زو ملک شاه فربه و از زور شب نزار

که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه / که در کنار نطق کند در شاهوار
گفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب / آن لطف گاه برد سیاست برد بار
مودود احمد عصمی کز بیان اوست / بنیاد دین و قاعده دولت استوار
گفتم قصیده اگرت امتحان کنم / در مدح این خلاصه مقصود روزگار
طبعت بدان قیام تواند نمود گفت / کم گوی قصه چند دوات و قلم بیار
برخواستم دوات و قلم پیش بردمش / آن یار نامگر ز رفیق سخن گذار
برداشت کلک و کاغذ و فی الفور در نوشت / بر فور این قصیده مطبوع آبدار
ای روزگار دولت تو زیور روزگار / وی بر زمانه سایه تو فضل کردگار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت / فایض بجود بر همه کس آفتاب وار
حزم تو دام داده امروز دیده دی / جود تو نقد و نسیه امسال داده پار
افلاک را بعز و جلال تو افتخار / و ایام را بجاه و جمال تو افتخار
از آب تیغ همت تو برکشود خان / در سنگ جذب همت تو بر کشد نجار
تا بند حزم تو تمکین نهد در وجود / عالم نیافت بحمایت عام را حصار
عقلی که ذکا و ذکاهی که سنجار / بحری که گنانت و کوهی که وقار
هم عقل پیش نطق تو تخصیص لی روان / هم نطق پیش کلک تو تقدیست کلم عیار
در ابر اگر ز دست تو یک حاجتی نهند / دست تهی برون نهد از مرکز ابر چنار
تا در ضمان رزق خلایق نهد بعت / ترکیب معده را نسپوست پود و تار
حکم تو همچو باد دهد خاک را مسیر / حلم تو همچو خاک دهد باد را قرار
نه چرخ را ز بهر عجت امر تو ره نورد / نه وهم را بپایه قدر تو ره گذار

از خاک زور بازوی امرت دهد نهیب | بر آب نعل مرکب برد کند غبار
آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو | ملکی توان گرفت به نیروی یک سوار
مهر تو دوستان ترا در دل شکفته گل | کین تو دشمنان را در جان شکسته خار
چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست | بیرون کشد قضا بدر از پوستش مار
هم غور احتیاط ترا دهر در جوال | هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
چندین ثوابت از پی کام تو آفرید | از تر و خشک عالم خاک آفریدگار
وز نه وجود ذات کامل تو کل عالم است | کردی بر آفرینش ذات تو اختصار
تا هست اختراع آسایش از مسیر | تا هست استماع آرامش از مدار
بادا مسیر امر تو چون چرخ بی فتور | بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار
هم فتنه را ببست شکوه تو گوشمال | هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار
تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست | تو در مقام عزت و ایشان چو خاک خوار

در ستایش مرحوم ایضا

خدای جل جلاله ز من چنین داند | که هر که نام خداوند بر زبان راند
جواز دریچه گوش اندر آید مدح بباغ | دلم بمدحت نیاز از دماغ بنشاند
حواس ظاهر و باطن مهیمان دل اند | یکی ز جمله هر دو گروه بتو اند
که پیش خدمت او از دو پای ننشیند | چو دل برادر و بر جای جانش بنشاند
زه ای بنای عقیدت که زور کار او | بمنجنیق اجل خاک هم نریزاند
مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا | برات عمر به توقیع او همی راند
خصایصی که هوای تراست در اقبال | خرد در آن به تحیر همی فرو ماند

بجای حکیم رساند بخت و موجب این | که روزگار هم ابنده تو میخواند
کجا بماند که اقبال تو بدست قبول | طویله سخنم را همی زبر اند
چو مدحت تو برانگیزد آب فکرت را | ز جوی قوت ادراک عقل بجهاند
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو | عنان مدت من چرخ بر نگرداند
بنعمت تو که گرد مصاف گاه اجل | قضا بزور ز گامم ز زین نجنباند
مراد کر هنری هست این دو خاصیت | که هر کرا بود از مردمانش گرداند
نه در مناصب اقران حسد بیازارد | نه در صدور بزرگان طمع برنجاند
خرد چو کان گهر دید خاطرم پرسید | که این که داد ترا دختر راستیت زناند
چو نام دولت الغ الکفات بردم گفت | بکار دولت الغ الکفاة می ماند
توئی که از ره تأثیر فتح باب کنفت | توانوار همه آب حیات باراند
ببینم نام نکوهی خبری زبان نکتی | برین میان که ز مردم همین همی ماند
عنان بابلق ایام ده که رایض او | سعادتیست که در موکب تو سیر اند
غبار موکب میمونت از بسیط زمین | سوی محیط فلک چون عنان برنجانند
ز بهر تکیه او گر نه عزم فتح کند | سپهر گوشه مسند زمانه بفشاند
تو تا بمدبر ملکی شکوه تدبیرت | زمام گیتی تقدیر بد همی راند
جهان بآب وفا روی عهد می شوید | فلک بدست ظفر جعد ملک می شاند
زمانه مهره شورش باز چید چو دید | که فتنه با تو همی باز دو همی ماند
تو در زمانه کسی از زمانه افزونی | اگر زمانه نداند خدای می داند
همیشه تا که ز تأثیر چرخ و گریه ابر | دهان غنچه گل را صبا بخنداند

لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد — که خصم را لب از خنده تو گریاند

وله ایضا بمدحه

مبارک باد و میمون باد و خرم — همایون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان بهر حال — مبارک باشد و میمون و خرم
ترا پوشید ز تشریف شهنشاه — که حد و قدر آن کاریست معظم
نیارد داد گردون هیچ دولت — که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مستحسن — و یا در نهی تو تاخیر مذمم
مقدم عهد و در رتبت موخر — موخر عهد و در فرمان مقدم
فلک در قدر تو والا و عالی — جهان را عزم تو بنیاد محکم
کند امن تو آب فتنه تیره — کند سهم تو سور زهره ماتم
زمین تاب عنان تو ندارد — چه جای این حدیث آسمان هم
ستم تا پای عدلت در جهان آ[ورد] — نهادست از تحیر دست برهم
کفت را خواستم گفتن زه ای بر — دلت را خواستم گفتن زه ای یم
قضا گفت معاذ الله مگو این — که ما را اندرین حکمیست ملزم
دلش را گفته ام عقل مجرد — کفش را گفته ام جود مجسم
بقدرت آسمانی زان زمین شد — تصرفهای کلکت را مسلم
ز کلک بیقرارت گوهی — قرار ملک سلطان معظم
نباشد منتظم بی کلک تو ملک — حدیث رستم است و رخش رستم
بکلک و رای در ملک آن کنی تو — که موسی و مسیح از دست و از دم

باعجاز عصا موسی عمران — باعجاب دعا عیسی مریم
چو اندر صدر تو دیوان طغرا — چو در انگشت دیوان خاتم جم
تویی کز فتح باب دست تو هست — همیشه خشک سال از زر اعلم
جراحتهای آسیب فلک را — ز دار و خانه خلق تو مرهم
همه اسلام را در راحت و رنج — همه آفاق را در شادی و غم
برو بین از مسیت نوک خامه — دهد بسیار بشارت نقش خاتم
چو تو در دور آدم کس ندیدست — کریم ابن الکریمی تا با آدم
غرض ذات تو بود از نه نکشتی — بنی آدم بکرمنا مکرم
بیانم هست از وصف تو قاصر — زبانم هست در نعمت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی — تو هی مانند تو والله اعلم
الا تا از خم گردون برون نیست — نه صبح اشهب و نه روز ادهم
مبادا صبح تابید ترا شام — مبادا پشت اقبال ترا خم
ابد با مدت عمرت هم آواز — چو آرزوی تناسب زیر با بم
کمینه پایبانت بخت بیدار — فروتر بارگاهت چرخ اعظم

وله بمدح الصدر عز الدین طغرایی

خرد را دوش می گفتم که ای اکسیر دانایی — همت بمعز هشیاری همت بی دیده بینایی
چگونه در جهان کیست کان تنهایی آرد — که تو با آب روی خویش خاک پای او شایی
کسی کاندر جهان بی هیچ استکمالی از غیری — جهانی کامل آید خود باستقلال و تنهایی
زمان در امتثال امر و نهی او خیال — که ممکن نیست در تعجیل او کنج شکیبایی

زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز
که صد منزل هزیمت گشت از آن سوی تو ماهی

درآمد شد بجای دامن همت فرو رفته
غبار هستی پذیرفتی از گردون مناهی

نظام عالم از تایید قدر او پدید آمد
وگر نه غوطه دادستی جهان را موج ز سستی

ز حسن یوسف رایش بمصر چرخ حازم در
دل خورشید با یک خاک و مال فرد در لیجاتی

بجذب همت او دور زمان را باز گرداند
کند امروز را عکس توالی باز فردایی

گر از حزمش قضا سدی کشیدی بر جهان شامل
نگردی روزگار اندر حریمش عمر ساهی

وگر بر آسمان حلمش بحیثیت سایه افکندی
زبان زادست بودی بر زمین در پای جاهی

حرم حرمتش در امنی آن خاصیت دارد
که از روی تعرب کرنجاکش زخ بپالاهی

بخاک پای او یعنی ردای گردن گردون
که از رشک تصرف کردن گردون برآسایی

هوا با آب گفت از گرد خیل مرکب او شو
اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان ساقی

بهار دولت او آن هوای معتدل دارد
که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی

بدست او ز صحبت زاهر مشک نسخه روشن
اگر یک لحظه در خلوت سرای فکرتش آیی

بر پی ندبی نظر نرگس بگوید بی لغت سوکن
اگر طبعش بیاموزد صبا را عالم آرایی

نه از حوصلت ملزم را شبان روزی تب لرزه
ز طبع اوست تا چون میکند کانی و دریایی

ز بس کز غصه طبعش تفکر می‌کند شهبا
بنداب اندر عرق لجه او ماه سودایی

اگر نه فضله طبعش هوا را چاشنی دادی
صبا در نقش بنان که زدی نیرنگ زیبایی

چو نیسان گر کنار از خاک پر گوهر کند باشد
چو سوسن عین آزادی نه چون گل محض رعنایی

ز نطقش در خوی خجلت روان صاحب و بحتری
ز دستش در طی نسیان رسوم حاتم طایی

قضا مر ساعی با دست او گویند می گفتی
که در بخشش نه دینی بطلبی دارم نه دنیایی

ولیکن بر کرم واجب بود درویش بخشودن
چو کان درویش گشت از تو چرا ابرو نبخشایی

چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم
بدین دعوی که برخیزد درین معنی چه فرمایی

خرد ز آن تیره گشت الحق مرا گفتا که با من هم
بکن مهتاب بیماهی بکحل خورشید الاهی

عجب که میدانی و میدانی که میدانم
بسی مرساعی کو نشانی بار تنهایی

کرم باور نمیداری تمامم خوی که بیا...
عزیز الدین طغرایی عزیز الدین طغرایی

الا تا گاه در کاهش بود گاهی در افزایش
ذراع روز و شب همواره در تاریخ بیجاهی

از آن کاهش نصیب دشمنش جان بکاستن تا دا
وز آن افزایش او را با قیامت زیب افزایی

بهر کاری که روی آورده خصمش گفته تو مپذیر
تر آن کار بر باید تو با این کار برنایی

وله یمدح الصدر السعید مجد الدین ابا الحسن العمرانی رحمه الله

جشن عید اندرین همایون جای
که جهانیست در جهان خدای

فرخ و خرم و همایون باد
بر خداوند این همایون جای

مجد دین بوالحسن که تیره دهد
چرخ خورشید را ببعد رای

آنکه با عدل او بمیت گوید
سخن گاه طبع گاه ربای

وانکه با فر او نمی‌فکند
سایه بر کار خویش فر همای

قدر او را سپهر پای سپر
عزم او را زمانه دست گرای

پیش جاهش سر فلک در پیش
پیش حلمش دل زمین در وای

کرمش عفو بخشش عذر پذیر
قلمش فتنه بند قلعه گشای

در هوای اصابت رایش
آفتاب سپهر ذره نمای

در کمین سیاست کینش
پشه انتقام پیل ربای

ابر را گر گفته پیش کفش | وقت این لاف نیست هرزه ملای
موج را بحر گفته پیش دلش | روز این عرض نیست ژاژ مخای
دهن او خزانه ایست عیب نگار | کلک او ناطقیست وحی سرای
ای برا طراف دهر فرمان ده | وی برابنای عصر بار خدای
روز عزم تو آسمان قدرت | گل مهر تو آفتاب اندای
با کفت حرص را فرو رفته | هر زمانی بر گنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تو اند | وای اگر جود تو نبودی وای
پاس تو آتشیست حادثه سوز | امن تو صیقلیست فتنه زدای
حرم ای چون درسرای تو نیست | ایمنی را درین سپنج سرای
نیز تبدیل روز و شب بود | گر تو گویی زمانه را که بپای
دی برجعت شود ز عرو ا باز | گر اشارت کنی که باز بیای
عفت نیست زانکه هست عفیم | از نظیر تو چرخ نا دره زای
گر خیانت نیایدی در خواب | کس ندیدت در جهان همتای
ای صمیم گفت به خیل ز کوت | وای حرص درت ز خیل سنای
نعمت آلوده پیش نیست جهان | دامن همتت بدو میالای
زنگ پالوده سرگنویست | امتحانش کن د فرو پالای
دست حرص و جود تو شده گیر | تر و خشک جهان جان فرسای
ای اثرهای تو شناگستر | وی هنرهای تو مدیح آرای
گر حسودت نیست عاجز نیست | اژدها از خواب مار افسای

چون بود دولت تو روز افزون | چه زیان از حسود کار افزای
آب جاه تو روشنست از سر | خصم را گوی باد می پیمای
گرچه در اطلس اند مشتی بوم | ورچه در عشرت اند قوم گدای
چه بزرگی بود در آن نه نشند | هم درین آشیان و باری جای
بلبلان تیز در سماع و سرود | هدهد آن تیز با کلاه و قبای
پدران را عزیزه اند آخر | این گذار اد کان بی سر و پای
در پی کاروان جاه شما | از غم نان و جامه با ترو ای
این یکی که تفکر کرد تفسر | وان دگر که ز سیل بانگ درای
چه شد اکنون که در نعمتهاشان | اسمان شد سما و شان آی
نیست در روزشان بسیار که نیست | زین نکوتر دو بوستان سرای
این یکی شرزه هست چیره شکر | وان دگر گرزه نیست مزه درای
زین تقیس بر سپهر گردن کش | پس ازین باز خانه پهلوسای
تا ز گردش جهان نیاساید | در نعیم جهان همی آسای
طبع بد خواه تو بزیر کلیم | ور بدا نیست نیز ظلم ماله چون نای
مجلس عشرتت بهو یا هوی | گریه دشمنت بهایا های
هست فرمانت بر زمانه روان | هرچه رایت بود همی فرمای

وله ایضا فی مدحه ایضا

سپاس ایزد کاندر ضمان دولت و جاه | بکام باز رسیدی بصدر سند گاه
چه داند آنکه نبد آنکه اندرین مدت | چه نالههای حزین بود و حالههای تباه

ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد / ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه
در انتظار تو چشم عوام گشته سفید / ز افتراق تو روز خواص گشته سیاه
چو صد هزار خلایق ز شهر آمده است / همه دو گوش به در بر همه دو چشم براه
ز شوق خدمت تو در زبان خرد و بزرگ / سخن همین دو که واحسرتا و واشوقاه
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند / ز مردمی به فلک بر هزار گاه اگاه
بزرگوار را باری خدای داد ترا / نه عمر داد و نه زینت نه جود داد و نه جاه
زمانه خود چو تویی را به دست بد افکند / زهی زمانه دون لا اله الا الله
چو کارهای تو دائم خدای ساز بود / ز زید هیچ میازار و ز عمر هیچ مخواه
به علم تست که چندین هزار بعض نشیب / چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه و چه داه
با ضطرار درین ورطه اوفتاده درست / یکی اگرچه یکی را نبود هیچ گناه
ز خون جنایتست اندر دیار مرو هنوز / که در گذار بمانند ماهیان ز شناه
هر تهاش زبس کشته بعد چندین سال / عجب مدار گر از خون بود نمای گیاه
ترا که دل به قضای خدای داد رضا / خدای عز و جل داشت زان قضا نگاه
تویی که پشت و پناهی بخلق خلق را / خدای لاجرمت یار بود و پشت و پناه
بلی نسوزد چشم قضا ز روی رضا / از آن بعین رضا میکند بسوی تو نگاه
خلاص داد سپهرت گرت نبود سپاه / بهر طریق که باشد سپهر به ز سپاه
ایا ز بسته جهان پیش خدمت تو کمر / و با نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه
کجا که نه سپهر ز بیم تست در اقوال / کجا که نه شکر شکر تست در افواه
هوا به قوت حلم تو کوه بردارد / چنانکه قوت بیجاده برندارد کاه

نه به ز قهر قوت حلم تو کوه بردارد / چنانکه قوت بیجاده بر بلند کاه
ز شیره و مثل حیدری دلیران یار تی بد / نه به زیاس و ننگ نشان دین آله
سپهر طوق هزار ترا بهند کردن / بطوع بی اجباره و به طبع بی اکراه
چون رای تو بر دارد آفتاب فلک / اگر نخواهد یکبار ره بسیم بیانه جاه
تحکمت نیست ز قدر تو اوج گنبد چرخ / ز شهینت نخوان تو شکل خرمن ماه
در آرزوی چو دست تو غایتی برسید / که دست آرزو زبان نیاز شد کوتاه
اگر ز حاتم طائی مثل زنند نکو / که نان چند بدادی به رسم پیکه و کاه
تویی که جان بخطر دادی از حمیت دین / زهی چو حاتم طائی غلام تو پنجاه
نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده اوست / به بندکانت نویسند که عبده و فداه
حدیث قدرت تو بر سخا و قوت او / حدیث حمله شیر است و حیله روباه
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد / بسوی قبه اسلام روی و حضرت شاه
ز عزم بلخ تو شد عیش من مصحف بلخ / زهی عزیمت آمده فرای شادی کاه
نخود ماند ازین دم که این وان گو چند / که خواجه زد به در شهر خیمه و خرگاه
هنوز داغ از جیف مرو بر دلها / کمان بلخ گر ابود وطن لشکرگاه
مرا تعام سخن از برای خدمت تست / برین حدیث که گفتم خدای هست گواه
چو خدمت تو که مقصود تست حاصل گشت / مرا لکیست نشابور و بلخ و مرو و هراه
همیشه تا که نباشد میسرات چو رخ / گهی چنان بود و گاه چنین پیاده چو شاه
ز سیل حادثه شهمات عمر باد عدوت / ببازی فلکی از عزای باد فراه
فتاده سایه قدرت بر آسمان و بطوع / چو سایه برده زمین تو بست اختران کیاه

مبادا وجود نبود تا بانگاه ابد — شب حسود ترا هیچ بامداد بگاه

وله فی مدیحه الیمینا

این که می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب — خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم یارب درین مجلس بکف جزو مدیح — وین توئی یارب درین مسند بکف جام شراب
آخر از ایام ناخوشتر ز ایام مشیب — رفت و امروز روزگاری خوشتر از عهد شباب
گرچه دایم در فراق خدمتت بود اشکم شد — هرکه بود از عمر و دید خاص و عام و شیخ و شاب
اشک چون باران ز حسرت دیده چون کشت ابر از رشک — نوحه چون رعد از غریو جان چو برق از اضطراب
حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر — حال و عدالحق بتر باشد که باشد بی رباب
از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم — هرکه گفت از اصل گفتست این مثل از عاقلات
لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت — شاید ار تضمین کنم کان هست تضمینی صواب
اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد — جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح — ناله چون زیر رباب و دل پر آتش چون کباب
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود — گیهان بود و دل همچون قصب در ماهتاب
در زوال ملک با دعوت او مر شبی — ذره را گنج نثار پس دعای مستجاب
دل ز بیم آنکه بر تو بادی بگذرد — روز و شب چون آن همچنان یک ماهیی از انداز آب
با چو برگ بید توئی از بزرگان در شکوه — دایم اندر عشرتی از خرد برگی چون سداب
انوری آخر نمیدانی چه میگویی خموش — کاو پای اندر میان دارد مران بحر در خلاب
شکر ایزد را که گردون با تو حسن عهد کرد — تا بپنجه حسن عهد او شد این حسن المآب
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران — دی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب

آسمانی نه که ثابت رای بود آسمان — آسمانی نه که زاید نور بود آفتاب
سیر عزمت چون مسیر اختران بی تزلزل و استقرار — روز رحمت چون قضای آسمان بی انقلاب
پای حلم تو نوازد خاک هنگام درنگ — تاب حلم تو نوازد باد هنگام شتاب
قدرتت اندر جام زهره زهر گرداند عقاب — لطفت اندر کام افعی نوش گرداند لعاب
ملک را کلک تو از دیوان دولت پاک کرد — ملک گویی آسمانستی و کلک تو شهاب
گر نبیند نام پایت بر در شهر تبت — چون شود بار دگر در ناف آهو مشک ناب
در کفت آرام نادیده ز گیتی جز عنان — دیگران در پایت افتاده ز خواری چون رکاب
تا ابد دود خان بار دیده گرد چون بخار — گر نتیجه بر فلک چون دست تو مفتاح باب
چون دو دست مرد همراه دید همچون سنگ و زر گل — کی توان کردن جدا رنگ از گل و بوی از گلاب
بخشش بی منت و احسان بی لاف کنند — ابر در بار از خجلت خشک چون دود و سراب
بامداد ار گرد سر فیدان شود بالاف عدر — فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب
ابرکی ماند برابر با کف دستی که گر — کان ببخشد نه ستاندش گیر در ثواب
کوس رعد و رایت برقش همه یکجا شنیدم — یک سوالم را جوابی ده به چنگ و زر حساب
جلوه احسان جود در عمر کرد شتی تو نه — گر همه صد بدره زر بود دست و صد زر به شتاب
قطره باران از و بر روی تی کی چکید — گو کلاهی بر سرش ننهاد جانی از حساب
خود خراب آباد گیتی نیست جای نیکویت — گنجها ننهند مر گنج حر که در جای خراب
آسمان قدرا خداوندا ازین جمله بکس — با کسی گر تو گریزش نیست بی حرمی خطاب
خود نکردستم شکوری مر از این ساختم — حق همی داند بری الساحه ام من کل باب
از پی صاحب غرض زیشم نیفتادم ز راه — آن مثل بشنیده باری ندا کان الغراب

چیست ابروی تو بر من رستخیز از دو کیف — روز ها شد تا سلامم را نفرمودی جواب
داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو — ذره سا آمد شبم حتی توارت بالحجاب
لطف تو مر ساعتم گوید که یا من الاعذار — قهر تو مر ساعتم گوید که ان الاحتساب
من میان مر دو با جانی تعجز عجز آمده — در کف غم چون تذروی مانده در منقار عقاب
جود کریم باشد که چشمی گر جهان روشن ست — هر شبی تر باشد از خون و تهی باشد ز خواب
از فلک در بندگی تو بسر هم نعلستم — گر بخون من کنی تیغ حوادث را خضاب
نیست در عالم که جز تو کس خداوندم بود — هست بر علمم گواه من عنده علم الکتاب
و الی آخر چون تو کی را اید نباشد چون منی — چونکه برداشتم از روی این معنی نقاب
گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام — این سخن کوتاه کشد والله اعلم بالصواب
تا خیام چرخ را بود شرح انجم چون ستون — تا طناب صبح را بود گره جو نانک ثبات
در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا — خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب
عرض تو چون عرض گردون باد الحق فراخ — عمر تو چون عمر گردون باد بیرون از حساب
از بلندی پایگاه دولتت فوق الفلک — و ز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

وله ایضاً مدحه

مرحبا نو شدن و آمدن ماه صیام — حبذا و اسط عید که شود ایام
هر دو فرخنده و میمون و مبارک باد ا — بر خداوند من از کان کرم فخر کرام
مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود — ابر دستش ید بیضا بنماید بغمام
آنکه فرهنگش ببرد آب ز کار برجیس — و آنکه سهمش ببرد زنگ ز روی بهرام
صاعد و هابط گردونش بپوشد رکاب — اشهب و ادهم گیتیش نه پیچد لگام

روضه خلد بود مجلس انسش ز خواص — موقف حشر بود درگه پاسش ز عوام
دولتی دارد خرد و خردی دارد پیر — شرفی دارد ز خواص و کرمی دارد عام
در عنایت جهان آزرم او کوه زکوه — عامل از عجز همی طرح کند بر ایتام
هر کرا خرج تو تیغ تخطش کرد هلاک — نعمت صور نشورش ندهد باز زحام
ای ترا گردش نه گنبد دواره مطیع — وی ترا خواجه هفت اختر سیاره غلام
پایه قدر کمال تو برون از جنبش — مایه علم وقار تو برون از آرام
کند از رای مصیبت تو خرد فایده کسب — خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام
تو همی آنکس که گذشتست بر اوراق فلک — خطوات قلمت خط خطا بر احکام
نه ز دور فلکی زیر فلک راست چنانکه — معنی مغز کلام آمد در تحت کلام
نیست برتر ز کمال تو مقامی معلوم — نی از رده ابداع برون نیست مقام
مستفاد نظرت نیست بقای ارواح — مستعار کرمت نیست نمای اجسام
دست حکم تو کشادست قضا بر شب و روز — داغ طوع تو نهادست قدر بر دد و دام
حکم برطاق مراد تو نهادند افلاک — حرم در سلک رضای تو کشیدند اجرام
شرح رسم تو کند تیر چو بردارد کلک — یاد نرم تو خورد زهره چو بردارد جام
مرغ در سایه امن تو برد گرد هوا — وحش از نعمت فیض تو خورد گرد کنام
اگر از جود تو گیتی همه دام نهند — طایر روح گردونش در افتد بدام
هر کجا غاشیه تیغ تو پاس تو برند — باز در دوش کشد غاشیه کبک ز خام
هر کجا حاشیه مهد عدل تو رسد — کنکاش ز ادبت از گرگ نخواهند اغنام
تا دوام تو دلیلیست قوی عدل تو را — بگذرد نرز هم تا به ابد عدل و دوام

امن را بازوی انصاف تو می بخشد نوید / چرخ را از فیض اقبال تو میدارد دوام
نیمی چون بینم با پاس تو در انجم چرخ / تیغ مریخ آید ماننده در حبس نیام
در سخا خاصیتی داری معجزوان چیست / نعمت اندک و آفاق رهین انعام
چرخ را گو که بقدر گرسنگی ده / پس از آن باز بیاموز تو در آیین کرام
نکو الست مرا از تو خداوند و دران / راستی بنشیم اندر جو نهند بد و ملام
نه که در حکم فلک ملک جهان آید و بس / وان بدیدیست که چیدست در وحشت طایم
گیرم امروز تو داد خوشت را بدهی / بهر فردات جهان دگرش گو و کدام
ای فلک را نه تقاضای تو تولای بزرگ / وی جهان را بوجود تو مباهات تمام
بنده را در دو سه تو تربیت دولت تو / کارها شد همه با رونق و در ترتیب و نظام
گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان / تا که در خدمت درگاه تو هست از خدام
چون گرانمایه شد از بس که نتاند تشریف / چون گرانمایه شد از بس کرم نماید ابرام
ظاهر و باطنش احسان تو بگرفت چنانکه / غرق از جود تو شد اندیش اکنون مستام
عزم دارد که بحر یام تو هرگز نرود / تا از او در همه آفاق نشان ماند و نام
گر جهان را تتماید سخن سحر حلال / در مدیح تو برون باد جهان باد حرام
بدر بارنش روی نه بیند پس ازین / نه عداجی کان روی ندارد و سلام
مدتی بردار این وزن آن سودا تخت / لاجرم ماند طمعهاش با خر همه خام
دید در جنب تو امروز که هشتند همه / زانکه حلوای سر کوی و نیا سر بام
تا زمان حرمان در کف دور است مقیم / تا عنان دوران در کف حکمت مدام
باد بر دست خصمت کش فرمان ذات / فلک تیز عنان تا باید نرم زمام

دوستکام او و جهان بادی و اندر دو جهان / دشمنی را مرسانا و قضا بر تو بکام

وله ایضا بمدحه

منصب از منصبت رفیع ترست / هر زمانیت منصب دگرست
این مناصب که دیده جز تو کیست / کار کلی هنوز در قدرست
باش تا صبح دولتت بدمد / کین اثرها هنوز از سحرست
پای تشریف صاحب عادل / که جهان را بعدل چون عمرست
ذکر تشریف شاه نتوان کرد / کین زمین سخن فراخ ترست
در میانست و خاک پایش را / خاک تو دیده هر که تاج ورست
ور نه حقا که گفتمی بر تو / کافرینش تجملی مختصرست
والله ار گرد دامن تو سزد / هرچه در دامن فلک گهرست
هرچه من بنده زین سخن گویم / همه از یکدگر صواب ترست
سخن ار آنچه ولایتیست / خود تو بنگر عیانست یا خبرست
من بگویم این که میگویم / یا تو گویی بهاست یا هدرست
بر زبانم قضا همی راند / بس قضا هم درین حدیث درست
ای جوادی که پیش دست دولت / ابر چون دود و بحر چون شمرست
سخوان ز زنهاتی خوان تواند / هرچه بر خوان دهر ماحضرست
هرکجا از عنایتت حصنیست / مرگ چون حلقه از برون درست
هرکجا از حمایتت حرزیست / در الم چون شغا بر او اثرست
پاس تو شد چنانکه کاه ربای / از ملاقات کاه بر حذرست

عشرت پایه ایست از رحمت　　گرچه در طی صورت بشر ست
خطوات زر انتهی که بود　　همه خطهای جدول هنر ست
دقت گفتار و گاه دیدار ست　　سمع را نیک و خاک را بصر ست
هست با خامه تو خام همه　　هرچه صد ساله پخته فکر ست
ناوک زور اشعار هم بری　　سپرد در قبضه و خطر ست
درد و حالت که دید یک الت　　که همو ناوک و همو سپر ست
با سر خامه تو آمده تیر　　هرچه در قبضه قضا و قدر ست
گردش آفتاب سایه تست　　زیر فیضی کز آسمان زبر ست
گرچه دائم همای قدر ترا　　هرچه در گردش است زیر پر ست
در نوا از سر کرم تو بحق جدای　　کز عرق روی آفتاب تر ست
شوخ چشمی آسمان دان اینک　　بر سرت آفتاب را گذر ست
در گنبد و پست در کمر با کوه　　گشت کز پای تا سر جگر ست
یک سلد زور انتقام تو بخت　　هر کار از میان او کمر ست
گر دید خصم خواب خرگوشت　　مصلحت را اگر که عشوه در ست
چرخ داند که ریش چند است آن　　نه جوان ریش گاو گونه خر ست
یکره این دست برو نمایش　　تا به بیند اگرچه کور و کر ست
کی نبود آخر عوز کین تو در　　بمثل موش ماده شیر نر ست
اندام با حدیث سیرت خویش　　که نمود از دم دمان تیر ست
بلدایی که در دو از ده میل　　هفت پیکش همیشه در سفر ست

تحفه نگار گاه صنعت اوست　　که سواد و بیاض خور ست
که مرا در وفای خدمت تو　　گر بیش خواب و گر بروز خور ست
چمن بوستان نعمت ترا　　خاطرم ز آن درخت بارور ست
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا　　دامنش بیخ و شاخ و برگ و در ست
شعر من در جهان سمر زان شد　　که شعار تو در جهان سمر ست
گشته ام بی نظیر تا که ترا　　بعنایت بسوی من نظر ست
آتش عشق سینه نیست مرا　　سخنم لاجرم جواب زر ست
با سه فرزند آشیان را　　چار ما در چنانکه نه پدر ست
تا گزیر زمانه باد نجات　　تا ز چار ز سه و گذر ست
پای قدرت سپرده اوج فلک　　تا جهان را فلک لگد سپر ست

وله ایضا فی مدحه ایضا

روز عیش و طرب و تماشا ست　　روزها بازار گل و ریحان ست
توده خاک عبیر امیز ست　　دامن باد عبیر افشان ست
در ملاقات صبا روی عذیر　　راست چون آزده سوهان ست
لاله بر شاخ زمرد بمثل　　قدحی از شیشه و مرجان ست
تا کشید صبا خنجر بید　　همه گلزار پر از پیکان ست
فلک از ناله سپر ساخت مگر　　بار دیشان تحمل پنهان ست
مثل اطفال نبات از پی توت　　سوی بالا طبیعت ران ست
که کنون ابر دهد روزیشان　　هر که انفس نباتی جان ست
باز در پرده الوان بلبل　　مطرب بزمگه مستان ست

گر بی تهنیت نوروزی
باغ را باد صبا مهمانست
ساعد باغ ز نشاط طبیع
غرقه اندر گهر الوانست
چهره باغ ز نقاشی بهار
نیکویی چو نگارستانست
ابر آبستن در است و گران
ور گر آبستنی گهر ازانست
بکف خواجه ما ماند راست
نه که آن دعوی و این برهانست
مضمر اندر کف این دینارست
مدغم اندر دل آن بارانست
کثرت این سبب استغناست
کثرت آن مدد طوفانست
بدل آن که یکی دشوارست
جود این دم بدم آسانست
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست
کس ندانم که برو پنهانست
کف دهقان است که بر نامه رزق
نام او تا باید عنوانست
مجد دین بوالحسن عمرانی
که نظیرش پدر عمرانست
آنکه در معرکه سحر بیان
قلمش همچو عصا ثعبانست
طول و عرض دلش از مکرمت
بود و ما کعبش از احسانست
چرخ با قدر بلندش داند
که بر اوج زحل ناوانست
ابر با دست جوادش داند
که برو نام سخا بهتانست
نظر بخش مبدا صد اقبالست
سخطش علت صد خذلانست
ناوک حادثه گردون را
سایه حشمت او خفتانست
در اثر مهر مراعات دلش
خار عقرب چو گل میزانست
بر فلک مهر مکافات عدوش
زهره زهره کش کیوانست
نفخ صورست صریر قلمش
نفخ صوری نه که در قرآنست

کان شوری دهد از آنکه تنش
بر سر کوی اجل قربانست
وین حیاتی دهد از آنکه دلش
کشته حادثه دورانست
ای کمالی که پس از ذات خدای
جز کمال تو همه نقصانست
سر دوران ترا مستوفی
چرخ عمال ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر
ماه بر درگه تو دربانست
فتنه از امن تو در زنجیرست
جور از عدل تو در زندانست
بالله ار با سر انصاف شوی
عدل تو نایب نوشروانست
چون ازو در گذری کل وجود
جور عبدالملک مروانست
شیر با پاس تو بی چنگالست
گرگ با عدل تو بی دندانست
آن نه شیرست کنون روباهست
وین نه گرگست کنون چوپانست
هست جرمی که در دور فلک
همه پوسیده و او عریانست
قلمست که چون کلک قضا
ایمن از تهمت و از طغیانست
در سرای امل و آز از جوانست
سفره در سفره و خوان در خوانست
زانش عزت خوان تو مقیم
بر فلک ثور و حمل بریانست
هر چه در مدح تو گویند رواست
جز دو آنم که نزل و سحبانست
شعر در مدح تو بر شعر درست
شغل خیر طاعت تو عصیانست
رمزی از نطق تو صد باقیست
سطری از خط تو صد دیوانست
پس مقالات من مجلس تو
راست چون زیره و چون کرمانست
وصف احسان تو خود کس نکند
من کیم در مثل حسانست

من چه دانم شرف و رتبت آنکه | عقل در ماهیتش حیرانست
از تو آن مایه بماند خرد م | که ترا چون تو بتوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا | صحن دریا و انامل کانست
روز نوروز رومی اندر حرم تو ما | همه هشیار تو نه از حرمانست
کس دگر باره درین دم برسد | پس بجوز گرچه به شعبانست
بگذرای از بجمعیت نگری | ه شعبان و صفر یکسانست
همه بگذار که آیین کهنه است | که فریدون از کرم بنهاد است
در جهان حزم و آباد بزی | زانکه آباد جهان ویرانست
از بد چار زه ذات باد پناه | آنکه بر چار زوهنش قربانست
مدت عمر تو جاویدان باد | تا ابد مدت جاویدانست

وله ایضا بمدحه

آفرین باد بر جو تو مخدوم | ای نکو سیرت خجسته رسوم
ای بصورت فزوده دور فلک | وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص و عوام | خرج جود تو بر خصوص و عموم
گنج نادیده در جبلت تو | هیچ سیرت که آن بود مذموم
رایت استادکاران دیوان | که دهند آفتاب را مرسوم
همت پشت دست زد کانرا | زر شد از بهر خامش مختوم
گر نبودی ز عشق نقش نگین | زانکه پی گی کناره کردی موم
تا قدم در وجود ننهادی | معنی مکرمت نشد مفهوم

ای عجب لا اله الا الله | این چه خاصیت و این چه قدوم
خاک بر داشتی بقوت جود | از جهان رسم روزی مقسوم
دست عمر شود جود تو شده کم | شو گردون دون عالم لوم
پیش دست تو دولت جهل ساست | کابر و دریا معاتب اند و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخا | ذوق داند لطیفهای طعوم
بخشش گاه بی بشت | ضغر بیشی دهد بلی بر قوم
ای بهشت بندگان مطیع | وی جهانت ز جای امان خدوم
گر حسودت بیست بالی هست | حمله باز بین و حیله بوم
خصم را در ازای قدرت تو | شک مکن جز جهان بود موسوم
لیک چون ناک ذیع بوی بجاد | در هواداری قهر باد سموم
آمدم با حدیث خویش و مباد | گر ضرر ارنت یکی شود معلوم
بخدایی که قامت بذات | نه چو ما بلکه قائمی قیوم
باز مرحوم روزگار شدم | تا که از خدمتت شدم محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو | روزگارش چنین کند مرحوم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش | چه کنم هم جهول بود و ظلوم
ای دریغا که جز سخن بنماند | زان همه کارها یکی منظوم
بین که معلوم ام از جهان چا هست | وان چه معلوم صوفیان شده شوم
باز خیز زین غم چه میگویم | حاش لله معاین جز غم که عموم
گرچه در موج بندگانت نیم | خیر بدین بندگی نیم موسوم

ذوق اینست گر خرا سانم	یاری از هند بودمی وز روم
تا بود در قرینه پشت پشت	با قضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ	مجلست از قرین بد معصوم
گل عمر تو بر درخت بقا	روز و شب تازه و قفا زکوم
شاخ عمر تو در بهار وجود	سال و مه سیر و مهرگان معدوم

وله ایضا فی مدحه

دلم ای دوست تو داری دانی	جان بیر تیز نمی بتوانی
بدلی صحبت تو نیست گران	چه حدیثست که جان ارزانی
گویمت بوسه مرا گوهی جان	این بده تا بگران نستانی
این کو یام نیست بدین دشخواری	گویی این نیست بدان آسانی
نه کرم بوسه دهی جان منی	که کرم جان ببری هم جانی
کاهم از عشوه گری می خوانی	کاهم از نیره گری میرانی
گرچه در پای تو شکم چه شود	گرسری در سخنم جنبانی
با فلک یار مشو در الم من	ای بهر نیکویی ارزانی
که جواز جد بری عاش کنم	قصه درد زنی در مانی
تا ترا از سر من بار کند	مجد دین بوالحسن عمرانی
آنکه از رای کند چون نیدی	وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش بدو آبادی	وانکه قهرش سبب ویرانی
آنکه در جلس سیاست دارد	فتنه و جور و ستم زندانی

بغده نعمت او مرا نهی	بسته طاعت او سر جانی
ابرهای کرمش اذاری	موجهای سخطش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی	سیرت صاحب او رضوانی
تیر بی دفع بود در بالش	گر بی رسم بود در بانی
ای هنرهای تو افزونی	وی اثرهای تو تو بهروانی
تو همی آنکس که اگر قصد کنی	مادر از حرکت بنشانی
نه ترا سیب قضا گوش جوی	نه با سکان فلک دربانی
پیر کوی کمالت نرسد	پای اندیشه ز سرگردانی
اول مکرمتی و آخر فعل	ایمنی از هر چه توان گفت انی
هر کجا نام و قار تو برند	خاک بر خاک نهد پیشانی
هر کجا نشر صفای تو دهند	آب آبی شود از حیرانی
ز نگار ازلی حاصل تازی	در نمازت آیت احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعتت	بحرانی و بیابانی
مایه از جود تو دارد نه ز طبع	نامی و معدنی و حیوانی
معنی از کلک تو دارد نه ز عقل	قوت ناطقه انسانی
استقامت نبود پاداش چرا	همه کس داند و تو هم دانی
نه که ارزد یک مکرو هی	نه که الوده یک احسانی
پیشی از دوره تمکین و جواز	گرچه در دایره دورانی
برتر از نه فلکی از رفعت	گرچه در حیز چار ارکانی

دامن امن تو دارد پنهان / صد هزاران صفت شیطانی
کرم طبع تو دارد پیدا / صد هزاران ملک روحانی
خرم از شکفتن تو دولت راست / بارهٔ نامحکم جسمانی
عرض پاک تو جهان ثالث / خبر خرم تو قطعه‌ی ثانی
ای نمودار حیات باقی / روی بازار جهان فانی
بنده روزی دو گر از خدمت تو / ماند محروم ز بی‌سامانی
بروانی و نفاد امر تست / کان ز منت زند فرمانی
حکمها بود که مانع بودند / پیشتر طالعی و یزدانی
گر بدین عذر نداری معذور / دگری دانم و آن کم دانی
تا که نقاش فلک بنگارد / روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک / باد چون روز و شب نورانی
مدت عمر تو چون مدت دور / برکران آمده از نقصانی

وله ایضا یمدحه

سه ماه فراقت بر اهل خراسان / به سی سال بودست آسان ایشان
بجانت که گر بی‌خبرهای خیرت / خبر داشت کس را تن از دل از جان
زبان بود در کامهای تو خنجر / نظر بود در دیدهای تو پیکان
یکی از تف سینه در نفرانش / یکی از نم دیده در موج طوفان
ز بس خار خنجر بود در دیده و دل / ز خونابه رخسارها در گلستان
چنان روز بر ما سیه گشت بی تو / که کس مان ندیدی سپیدی دندان

ازان

ازان پس که از کافرنهادی گردون / نباید که کاری رود نابسامان
دعاگوی جانت تو خلقی موحد / مدد خواه جانت تو شهری مسلمان
کرامین سعادت بود و بیشتر زین / که باز آمدی در سعادات الوان
مگر طاعتی کرده بودست خالص / زمانی سمرقند در حق یزدان
دگر آن بودست آلوده گشتست / زمانی خراسان بنوعی ز عصیان
که مستوجب فرقتت شد ما این / که مستعد وصلتت شد سه ماه آن
ایا چرخ در پیش قدر تو واله / دیا ابر در پیش دست تو حیران
توهی آنکه در ظلمت بخت باقی / توئی آنکه بر درگهت چرخ دربان
بگوئی کمال تو در عقل ناقص / بخوان نسخهای تو بر خود دهقان
کند حل و عقد تو بر چرخ پیشی / دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا امن تو نیست فتنه / جهان هر کجا عدل تو نیست ویران
مگر پیش حلم تو بر بسته جوزا / کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهائی کین تو چون نحس عقرب / نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز مسطور کلکت شود مرده زنده / مگر در دوات تو هست آب حیوان
زه‌ای فکرتت اختران را مدبر / زه‌ای دامنت آسمان را گریبان
به تشریف اقبال اگر بر کشیدت / چه سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم توهی اهل اقبال گردون / ز گیتی توهی اهل تشریف سلطان
منزه بود حلم گردون ز تهمت / مجرد بود رای سلطان ز طغیان
ازان دم که چشم بد روزگارم / ز چشم خداوند کردست پنهان

کمالی به لطفت همین بود کاری / مرا پیش خدمت باعزاز و احسان
کمالی ازین به نقصان نشد نشاید / امیدی ازین به وفا کرد نتوان
بگر تا بدانی که تا حضرت بنده / درین آمدن بود جز محض حرمان
به تقصیر منسوبم آری و لیکن / خیانت اقتضا کرد تاثیر دوران
بذات خداوند و جان محمد / به تعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتاکید هر حکمی از شرع ایزد / به تفسیر هر حرفی از نص قرآن
به حق دم پاک عیسی مریم / بحق کف دست موسی عمران
به تیمار یعقوب و دیدار یوسف / به تقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود و کف راد دنیا ز بخشت / که بر نامه رزق خلقست عنوان
بنور دل پاک اسرار بینت / که بر دعوی اتقیاست برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم / جهان بود بر جان من بند و زندان
نفس کرده بر رویم اشک فسرده / اسف کرده بر خاطرم اندیشه بریان
دلی بر هوا عید امید ایزد / سری بر از احیف وسواس شیطان
تن از اتحادت بکام شکسته / دل از باز گشتن بخدمت پشیمان
تو دانی که تا یک نفس بی تو بودن / دلی باید از سنگ و جانی ز سندان
کنون نذر و عهدی بکردم بکلی / که باطل نگردد به تاویل و دستان
که تا دست هر کم گریبان نگیرد / من و دامن خدمت و دست نهان
حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن / بلخ اندرون یا برون بدیوان
طریقی مذمت و رسم موکد / همه کس بگو مدحه و انا خداوان

من آن دانم و هم تو دانی و لیکن / از آن اتفاقی بکردم بدیشان
کز ارعق مدحت سر آن ندارم / که گویم فلان کس فلانست و بهمان
خداوند خود خصم را نیک داند / من این نامه گفتم تو باقی همیدان
الا تا ز نقصان کمالست بر تو / الا تا ز گردون فرود است ارکان
ز آثار گردون و تاثیر ارکان / مبادا کمال ترا بیم نقصان
دو عیدست ما را ز روی معنی / که خوشی و خویش را ایمنست تاوان
همایون یکی هست تشریف خسرو / مبارک دگر عید اضحی و قربان
بدان عید بادت تقاضا تهنیت گر / بدین عید بادت قدر محمدت خوان

وله ایضا یمدحه

چون مراد خویش را با ملک ری کردم نکاح / در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده باشد با غنا / عقل بی زور و طمع سالی بود در ابیار
ای طمع از خاک زنگین گر تهی داری کو / ای طرب از آب تو ساین گر تهی داری کو
دی دل از تو بی نکرده بد از تو یا و اندر رحیل / عیب بود از انکه از اطوار زیبان الا بتر با ک
تا خداوندی جو مخدوم دولت و دین کو آستن / حق شناس بنده کان باشد جو علم او را شک
انکه در کنه کمالش قاصرست ادراک عقل / رایت جو زبان کز کمال عقل ادراک جو
انکه با جودش بیک باری نیاید انتظار / وانکه با بذلش گران باری نباشد از بیک
باید از ننگ التماسش ملک از خضا یاز / همچنان کز کیمیا ترکیب زر باید نجس
خواستم گفتن که دست طبع تو بحر است که / عقل گفت این مدح باشد تیر با من هم مگ
دست او را بحر گوئی چون و الخاص فقه / طبع او را کان چرا خوانی و انجا احتسال

دهر و دوران در نهاد خویش از آن عاجز تند
کو مر تهمت به پیچاند بطایک

در لباس سایه و توز زمان غفلتش بدمد
گفت با خود ای عجب نجم الدین تیز الملک

ای بداده چرخ حود ت تن درین روز تیسمه
وی نهاده چرخ حاجت پای از آن تحقیق

ای بر سخن حاجت از آغاز دوران داشته
طارم قدر ترا هست روی هفتم چرخ پاس

عالم قدرت محیط است و زبر باشدی
اندرو لی سطح او بیرون عالم را تماس

مرکب بیرون ماند از گیتی چو تقدیر محال
گرد روسدی کشتی از خاک حرم و آب پاس

بر تو حاجت نیست گردون هیچکس را احتیاج
زانکه باشد از همه کس التماست التماس

انظر و تا غیر من بودم که گفت چرخ
کاثقب آزاق ب همت کرد او این

ختم شد بر تو سخا چو نامک بر من شد سخن
این سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس

دور بود کین زمان بر دو فن این دو عوی
درد ما غش خود نهاد برآ همی گردد عطاس

شاعری دانی که دادم این قوم کردند آنکه او
اتفد ا شان امر و عکس ا شهاشان بود ثراس

اینکه من جادوم همی پردازم اکنون ساحت
سامری گوما نیا ید گوششان لا مساس

از چه خیزد در سخن حشو از خطا پیش طبع
در چه خیزد پرده بر دینار با حلبی لاس

تا بود تیر الهواتی در بغر دور فلک
و اندر آن دوران نیطر کا و از کاه خراس

کار گردون مرکز اندر خرمن عمرت مباد
تا مه گوشت ز آسمان تراهست داس

تا که باشد این مثل الناس احدی الرحیمین
با دی اندر راحتی کانرا نباشد هیچ باس

دامن بخت تو پاک از گرد آسیب آسمان
وز جفای آسمان خصم تو سرگردان آس

پی سپیده دم شب خذلان بدخواه تو مکن
تا بصبح حشر میگوید اصادام شد آس

و له یمدح الامیر السید الاصفهسالار فخر الدین خالد بک رحمه الله

ای سپاهت را ظفر لشکر که و نصرت ترکت
ز انحیاتش بر طول و عرض لشکرت و قت یشک

تیسم گرد موکبت صد پرده بر روی سماک
گرد و نعل مرکبت صد رخنه در پشت سمک

هر کجا خرم تو ساکن موج نوح ای ملوک
هر کجا حرم تو جنبان جوش حبشی ای ملک

چون رکاب تو گران گردد عنان تو سبک
زور سبجا ای سپاهت انجم و میدان فلک

قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که بین
القتال از حیدر ثانی که نصرت قسمت

شیر چرخ از بیم سر را منیت افغان بین
کالامان ای فخر دین انا تا بکا جانک

چشم تیغ تو چو هم پر آب و هم پر آتشست
چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک

جان و جاه خصم گوران و کلدا ران ززرو
چون ماش در جیشش و چون ماب اندر نمک

فتنه زا رایت نگون کن باین که اندر از قضا
ایمنی را با قیامت گرد بر تیغ تو حک

گر برا زوان برزگی دیو دار اینی بنت خصم
خصم را گو تیز پر باید گرد حک

عالم و آدم نبودست آنچه و اندر هر دو کار
رید از اهل و رج شد عمر و از اهل درک

دین به یزدان آمد اگر دست سلطان داختلت
شاه والا بر نهد چون حق نکو گردد درک

جار و قدر ندکان نیکو شناسد پادشاه
خود تفاوت در عیار زر که دانند محک

پایه قدرت نشان تیغ خواست گردون قضا
کفش انکه زانقر نیش پاره زان تو ترک

ملک بخشاینده در حرمان میمون حادثست
چون خلافت بی علی بود ست و بی زهرا فدک

آسمان از خجلت نعکند برش از روی حسد
تا ز ناکامی نفس در حلق او شد چون خنک

او تبارا ح قضا در چون غنیمت در مصاف
زو طبایع در جدال کان چرو لی ان عنصر و لک

پای چون منبرم شکسته دل چو اس عزار
مانده در اطوار دود و دم چو ماهی در شبک

دو خشان بانک جگر بر خون که اتنگ قدر مصتقی
دشمنان با بانگ و ماتم برخنده کانک قدر ملک

آسمان خود سال و مه بابند این تا کنند / در دیش با جیش دارد در طموزش فنک
شکر نرود انزا که این یکدست چون شیش دست داو / تا نگنند خار سپهر از پای بیرون یک بیک
تا نباشد همچو عشاق خاصه در عرفت عرا / تا نباشد همچو شاهین خاصه در عبرت گرگ
جان خصمم از تیر سیمرغ افکنت بر شاخ عمر / با دلرزان در برش چون جان تیهو از فلک
ساخت از شاعران بر احمل فضل گرگ / مجلست از ساقیان برخطی و درای تو یک

وله ایضا یمدحه

ای فخر کرده دین خدای از مکان تو / وی پشت ملک و روی جهان آستان تو
آرام خاک تابع پای و رکاب تست / تعجیل باد و واله دست و عنان تو
ای چرخ پست از برای رفیع تو / وی ابر رفت در بر بدل بنان تو
ذات معدلت تو جهانیست از کمال / یکجز و نیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان شود ای امر بحکس / راه قضا به بستی امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان / راندی درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش به حقیقت یقین شود / هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
جوزا به پیش طالع سعدت کمر ببست / چون دست بخت کمر بر میان تو
الا زمان ز مجد ترا آسمان بگفت / کای سخره فتح سخره کشف بیان تو
بر آتش اثیر نهادند اختران / مجد سماک ارجه ز شرم سنان تو
گر باز مانده شغل تو گوید که آب فتح / اندر کدام چشمه بود گوید آن تو
بر ذروه وجود رساند خدنگ خویش / شست شهاب اگر بکند از کمان تو
دست اجل عنان اجلها کند بسنگ / چون استوار گرفت رکاب گران تو

گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند / ره تا ابد برون نبرد از جهان تو
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را / فهرست نامهای هنر شد زمان تو
حاجت جهان تست و دو گیتی چنانکه / شهری و روستاهی اندر جهان تو
وز وعده طبیعی و جود تکلفی / نام و نشان نماند ز نام و نشان تو
از نور کافریش آدم تمام شد / شد در ضمان روزی نسل بیان تو
جاوید از امتلا چو فقاعت شود نیاز / گر یک رشش طفیل برد میهمان تو
رو آنکه بخت تو بره مرغزار چرخ / بر خوان مه نهاده برد سوی خوان تو
بادا شما منادی اقبال بر زمان / با تو که ای زمین و زمان در امان تو
تو قهرمان ملک خدایی و از ملوک / تاج الملوک ملک نشان قهرمان تو
ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان / ساکن مباد مسرع حکم روان تو
من بنده غذیست که در مجلس خاص و عام / رطب اللسانم از تو و امن و سان تو
کاهم حدیث خنجر گوهر نگار تست / کاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو
عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام / در آرزوی مجلس چون بوستان تو
و آخر نه ای عزوجل کرد روزیم / بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
تا آسمان بماه مزین بود مباد / ماه بقا فرو شده از آسمان تو
جان بر انتهای فلک باد و بر فلک / سو کند اختران بقا و به جان تو
خرم تو پاسبان جهان باد و در جهان / دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
افتاده تا که سایه بود صد آفتاب / بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو
فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد / نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

وله یمدح الامام قطب الدین العبادی

ای شادی جان آفرینش / وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا / محوست نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید / در شورستان آفرینش
در جلوه کشید کشف نطقت / اسرار نهان آفرینش
در بدو وجود گفته پیرت / کای بخت جوان آفرینش
ناجسته زنکهت روان تر / تیری ز کمان آفرینش
آزاد ضمیرات بقیت / زآسیب گمان آفرینش
بی فاتحه‌ات نخوانده / نام تو زبان آفرینش
در سوره اختراع و ابداع / با تاب و توان آفرینش
کم کرده گران رکابی تو / تیزی عنان آفرینش
در بی جهتی جلال قدرت / فارغ ز نشان آفرینش
در بی صفتی علو نعتت / برتر ز بیان آفرینش
نانشسته بوده تا که بوده / پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت / زان سوی جهان آفرینش
در بازده قبول داری / بر کل مکان آفرینش
پیشت ز کوته پایه تو / از سود و زیان آفرینش
سوگندیان تو خورد عقل / یعنی که به جان آفرینش
ای نازده آفرینشت را / قیماوی وان آفرینش

هر تو به محلت بهاریست / در فصل خزان آفرینش
هر کم شده نعره مریدانت / نوان فغان آفرینش
افتاده برآستانه تو / بخت از تو روان آفرینش
لوزینه استعارت تست / آرایش خوان آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد / در داد و ستان آفرینش
صراف سخن که نقش گل است / بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که این چیست / گفتا همه دان آفرینش
تا ابلق دهر تند و رام است / اندرحم زان آفرینش
در خدمت دولت تو باد / دوران و زمان آفرینش
شیرین ز زبان شکر بیت / تا حشر دهان آفرینش

کتب الیه فخر الدین خالد

سلام علیک انوری کیف حالک / مراحال بیتونه نکبت باری

فاجابه

وعلیک السلام فخر الدین / افتخار زمان و فخر زمین
ای سفینه محذرات سخنت / چهره از ماقدکان و نعلین
ای تلف کرده منتقعان نجات / در هم آورده شهور و سنین
نخره داغ و طوق عرق سماتت / سخن از کردن و بنجاز سرین
سخنت رفت تا تو خود بردی / به طفیل خود و شش بعلین
باری از گفته تو باید گفت / که ز تر نوز نسیتیش تربین

تا نپذیرفته رتبتش هرگز / تک احسان و جلوهٔ تحسین
عور تا کرده اندرو منحول / گنج تا دیده اندرو تضمین
شعر بی‌ماهیت نطق و لفظ و عبر / در معانیش چاشنی متین
خواستم گفت در سخن تو من / از مکانت نیافتم تمکین
بانگ بر زد مرا خرد که خموش / تو کئی باری ای خسین و حسین
شاید ار در مقاومت محمد / شعر با لش حدیث شعر عزین
دست از کار او بدر کن تا آن / از پس کار جو نشاین کن این
آسمان گر ز تنگ پیروزه است / تن در انگشتری دهد چو نگین
ای به نسبت جهانیان با تو / حیلهٔ کبک و حملهٔ شاهین
تا بنا شد مجال هیچ مجال / گرو یاد امنت همیشه یقین
آتش خاطرت نموده تمام / بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو استعارت / باز صنعت دیگران تزیین
کفو گو تا نبات طبع ترا / دهد از کاف کن دکن کائین
دیرمان گرو جو واشمالت / شد زمان بکر و آسمان عنین
گفته بودم که چون نطق ترنم / چون وران عرم جبر کرد تمکین
وین دو تنک بیارم اندر بیت / با گران باری من تمکین
کای بنزد یک بدلی کن و تو / در سخن داده داد عبث تحسین
وی ز شعر و شعار تو فاش / سهل نا ممتنع چو سحر مبین
تا بدور تو در زمانه نبود / ای زمان تو دور دولت و دین

هیچ در یتیم را هرگز / عقب از بهر عاقبت آیین
دی بکر برکنار بود ترا / آن نهفته و نموده تمکین
از زوایای آشیانهٔ قدس / عقل کل تا ن بدید و روح امین
عقل کفشا کلیم یا سر اوست / روح کفشا مسیح با پدر این
صبر کن تا نتیجهٔ خلقت / باز داند شمال را ز یمین
تا به بینی که در نظام امور / وضر نقش را کند پروین
در صبا از صبای طبع دهد / طبع وی را مزاج فروردین
تو که در چشم تو نیاید کون / این زمانش بچشم خویش مبین
باش تا این پیاده فلکی / بر بساط نقاش شو و فرزین
باش تا بر براق نطق نهند / رانص نقش ناطقش زارین
تا نخش یا بر قرینه نشناسد / زلف شمشاد و از رخ نسرین
تا ز تابش صد قران باید / در حرم آسمانش هیچ قرین
تیر در بمانش مخوانش اگر / پایهٔ تا زنش بکن تعیین
زانکه تا نگری بگیر و ازو / عرصهٔ روزگار در تمکین
اوست آنکس که عقل احد اشش / بود بعضی هنوز در زرین
گر بلی مهد عهد او نماید / گاه بستر شدی گهی بالین
عالمی در جبین عشقش و او / در خیابان رحم هنوز جنین
تا که از جان بود حیات ابد / تا که از کان بود جهان رز فاین
جان پاکت که کانی از معنیت / در سرای حزن مباد حزین

تو و بخت که دایم عمر کما | هر دو در حفظ حافظ امد و معین

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جمال | جمال داد جهان را بجود و جاه و جلال

سپهر معنی مسعود گر قران سعود | نزاد مادر گیتی چنو ستوده خصال

قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل | زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال

نجیب قدر و رفیعش مدار انجم ثبت | بپیش رای محیطش زبان حجت لال

بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر | بر تیر نکته بدوزد دل صواب و محال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد | بجای برگ زبان بر جهد ز شاخ نهال

چو رای روشن او باشد افتاب سپهر | گر افتاب امان یابد از کسوف و زوال

هلال چرخ معالیت منخسف نشود | از انکه راه نباشد خسوف را بهلال

سپهر بنده را رای او بجد می خواند | کمر ببست بجوزا چو بندگان بدوال

ز حرص خدمت او سر نگون همی اید | بوقت مولد از ارحام مادران اطفال

ز شاخ مادرم اید بکف خار برون | گر از مهیب کف او وزد نسیم شمال

ترازوی که بدو بار بر او بخشند | سپهر کفه او زر بید و زمین مثقال

ز حرص انکه برو سائلان سوال کنند | همی سوال بخواهد ز سائلان بسوال

ایا مدایح تو نقش گشته در اوهام | و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال

خطر ندید مر انکو ندید از تو قبول | شرف نیافت مر انکو بجست با تو جدال

زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام | ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

تو ادمی و همه دشمنان تو ابلیس | تو مهدیی و همه حاسدان تو دجال

بدست حزم عنانی همی مخالف را | زمانه تیز نه بیند چو تو مخالف مال

اگر نهیب تو کفر نیست پس چرا دارد | سپهر خصم ترا چون مباح و مال حلال

عدو چرا ز ترت بیم تو دارد اندر دل | ز دست ملک و ملک دیده زان زند مثقال

بزرگوارا شد مدتی که من خادم | بخدمت نرسیدم ز گردش احوال

نه انکه از دل و جان مخلصت نبودستم | گواه دارم و ان گفتیست ایزد متعال

ز مجلس تو گر ایام دور داشته ام | نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال

وگر نه در دو سه مو نشتم ز طبع چون اتش | قصیده ایست بیاوردمی چو اب زلال

بجای دیگر اگر اول التجا کردم | بدیدم انچه مباد دشمنت بخیال

خدای داند و کس چون خدای نیست کس | نعم خویش ندیدست از ان بتر حال

ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا | بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال

بدین دلیل تویی خواجه با استحقاق | ازین قیاس تویی مهتر ان با استقلال

نه مر کسی بلغت با کسی مشابهت است | شتر اوست چنان چون بلاین سر شمال

که دل تیز چو دالست در کتاب بلیک | بشخص رو بود و پشت کمیت دال از دال

بو باین که مر مقری خوب میگوید | حدیث شیبات چنو بشکل لفت غزال

درین مقابله یک بیت از زقی بشنو | نه بر طریق تهجی توجه استند لال

ز مرد و کیسه شتر مرد و بکیر بکشید | ولیک ازین به مکین وان کشد از ان جوال

همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات | همیشه تا که بود وصف خال در امثال

سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف | دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

مراد سال تو مخدوم و دهر خدمتگار | مراد جای تو ممدوح و من مدیح سکال

وله در مدح الصدر علاء الدین

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا — علاء دین که سپهرست از ثنا و علا

بهار دولت آن منبع — ابو علی حسن آن منبع علو و بها

خلاصه همه اولاد خاندان نظام — خلاصه به حقیقت خلاصه شرا

نظام داد مقامات ملک را سخن — خدایگانکه کار مقیمان خاک را اینجا

خدایگان بزرگان که درم آتش تیغ — برش سپهر بود چون بر سپهر سها

شکسته طاعت او قامت صبح و شخص — به بسته قدرت او گردن صباح و مسا

سخن ز بس قدر برکشد بجذب ضمیر — درونه رنگ صواب آمده به بوی خطا

ز باد صولت او خاک خواهد استغنا — ز نقف هیبت او خاک کرد استسقا

نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد — دهد عقاب و نوازش نشان خوف و رجا

اگر نه واسطه عقد عالم او بودی — چه بود فایده در عقد آدم و حوا

جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات — چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا

به نعت سر که سخن راندم فزون آمد — همه مدیح ز اندازه همه طمع ز عطا

بکر بمدح تو کرد غایت کمال بهات — خدایگانا چو دانست دلم خاطر من بکرد وفا

نبشته و شکل تو گر دیگران برون آیند — زمانه تنگ شناسد ز مرد از مینا

سخن به بیت مرا اندرین قصیده بجز — همی چه گویم بس بیت این قصیده گوا

اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود — توانگری که ستوده به بیت مدح و ثنا

خدای داند کز خلعت تو با دل خویش — که تا به مقطع شعر آمدستم از مبدا

همیشه تا که بود در بقای عالم کون — امید عافیت اندر حباب بیم و بلا

حباب عمر تو در عافیت چنان بادا — که چون ابد ز کمینت برون شود به بقا

بهر چه گویی قول تو بر زمانه روان — بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا

باستقامت حال تو در بسیط زمین — بر آسمان کف الخضیب کرده دعا

وله در مدح الصدر کمال الدین محمد

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه — اجل مفضل کامل کمال دین اله

سزای حمد محمد که از محامد او — پیاده بوم خورزین شدیم چه فرزین شاه

نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا — که بی عنایت او هیچ نظام بود و تباه

قضا بر اوج قدرت ستاره سیار — فلک عنایت خورشید رای کیوان جاه

کلاه داری قدرش بغایتی برسید — که آسمانش سر برت و آفتاب کلاه

ز فوق قدرش گردون نماند اندر تحت — ز اوج جاهش گیتی نماند اندر چاه

تو هم ازدل گشتم عدم بر آرد راز — بکلک بر بد و نیک فلک برشد دار

چه حل و عقد ملکش آسمان بدید چه گفت — زهی قضا و قدر لا اله الا الله

قضا نعوت باران فتح باب عیش — نجاصیت بیرماند ز سوره مهر گیاه

بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه — بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه

ضمیر فکرتش از سر آخر آن منهی — صفای خاطرش از راز روزگار آگاه

ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع — و یا متابع امر ترا ستاره سپاه

بجز ثنا که مدح تو نیست در اوهام — بجز حکایت شکر تو نیست در افواه

از آستانه ایوان کسری اندر ملک — ترا رفیع ترست آستانه بر درگاه

زمان ثنا بدجز در عدم ترا بد گوی — زمین ندارد جز در شکم ترا بدخواه

امان داد همه کس را ز خصم او چو حرم / حریم حرمت تو چون بدو گرفته پناه
تویی که دست حمایت اگر دراز کنی / شود ز دامن کَه دست کهربا کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو / نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه رای تو بودی بروز ظلم آوردی / سپید کاری گردون هزار روز سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنکه / قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه
عتاب چون تو بهی اندر ازای قاف / حدیث حمله سرشت و حمایل روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند / بر آن دروغ تمام است این قصیده گواه
بخون زرق مرا پیرهن بیالودند / وگر نه پاکترازگرگ یوسفم ز گناه
همیشه تا که بسیطست خاک را میدان / همیشه تا که محیطست چرخ اخضر گاه
بسیط آن بمراد تو باد در مدت نیک / محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه
نتایج قلمت فتنه بند تلو کشی / لطایف سخنت جان فزای سحرگاه
ترا ابر ترنیت من تر ماه جو سن / مرا بدیحت تو پشت چون بنفشه دو تاه
موافقت چو موالی ندیم شادی و عز / مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

و له فی مدحه

اگر در خبر گیتی کمالست / از آثار کمال الدین حالست
جهان مجد است محمود صدر ری / که در مسند جهانی از جلالست
کمالی یافت از عالم که با او / جز اندر بحر و کان نقصان محالست
ز بیم بخشش متواریانند / که دایم با تو ارشیان و صالست
یکی در حقه قعر بحار است / یکی در صره جوف جبالست

بعهد او که دایم باد عهدش / کمینه ثروت آمال مالست
طمع که گریه در ارکان فرو شد / چو نخل امروز با سنگ در جوالست
جبان رسم سوال از دهر برداشت / که پنداری زبان حرص لالست
سوال ار میکند او میکند بس / سوالی کان هم از بهر سوالست
بخواهم کلک او را نام گوهر / که دریای نوالست آن نه نالست
مثال چرخ و خاک بار کاهش / حدیث تشنه و آب زلالست
چو گردون نیست قدرش نه که آنجا / نهایات جنوبست و شمالست
بحمد الله نه زان جنس است قدرش / که در ذاتش نهایت را مجالست
چو خورشید است رایش نه که آنجا / خللهای کسوفست و وبالست
معاذ الله نه زان نوع است رایش / که او را در اثر تغییر حالست
خداوندا بگویم لیک هر چند / که بر خلقان خداوندی وبالست
توانی گر بپی فرمت جز حرمت / میان چرخ را خود را دوالست
کرشمه همت سنت آنکه دایم / ز کیهی التفاتش را ملالست
من از گویم ثنا و زه تو دانی / صبا را کمترین داعی نهالست
ز نیکو گفت خاکش بی نیازست / کسی را کاسمان نیکو سگالست
علو سدره مدح تو آن سنت / که با او کمترین پر و بالست
کسی چون در سخن گنجد که مدحش / نه در اندازه وهم و خیالست
خود ادراک تو بر خاطر حرامست / گر فهم شعر من سحر حلالست
کمالت چون تن اندر نطق نابد / چه جای حرف و صوت و قیل و قالست

ترا اگر دون سفال آید ز تربت   اگرچه اندر اقتضای کمالست
مرا از طبع نمکین انجم زاید   صدای اصطکاک آن سفالست
پس آن بهتر که خاموشی گزینم   که اینجا از من این خیر الخصالست
الا تا سال و مه را در گذشتن   بداختر و در قیاس نیک فالست
بداختر خصم و نیکوفال بادی   همی تا کون و دور و ماه و سالست
ملالی را که بر گردون نسبت   ز تو امید صد جاه و جلالست
رفور آن برتر آید باد نورش   الا تا بر فلک بدر و هلالست

وله یمدح الصدر علاء الدین محمد

هرکرا در دور گردون ذکر مقصد میرود   یا سخن در سیر این صرح ممرد میرود
با حدیث آن بهشتی چهره گر بدرود جود   همچو خاتونان در این پیروزه مقعد میرود
یا همی گوید چرا در کل انسان بر دوام   از تحرک میل و تحریک مجرد میرود
یا در آن جور انس کودک شروع میکند   گر تصنع گاه تخبیط گاه امرد میرود
بر زبان دور گردون بر جواب هر که هست   ذکر دوران علاء الدین محمد میرود
آنکه پیش سایهٔ او سایهٔ خورشید را   در نشستن گفت و گوی صدر و مسند میرود
زانکه خبر در موکب رایش تراند افتاب   رایتش بر چرخ منصور و مؤید میرود
گرچه از تاثیر نه گردون بدست کارگاه   ساکنان خاک را انعام بیحد میرود
هرچه هست از عظمتهای انجم تاکنون   حاط الله روبک احسان مفرد میرود
عقل کل گویا بلند نقش خاکی گوهری   کر دو عالم گوهر اقسام آن مجرد میرود
طبعش استقبال حاجتها بدان هر حد کند   کاندر آن نسبت زمان گوی معتقد

دست او را در نتیجه پیشکش میکرد بار   عقل گفت این حصل باری نامعهد میرود
پیش طبع او شعور اندر و بستان جود   بر زبان رعد او تکرار ابجد میرود
خاک پایش را ز غیرت آسمان بر ز رو   تا بگاه چرخ موزون با معدد میرود
گفت صراف قضا ای شیخ اگر ما قدم   در دیار ما بصرف فرق فرقد میرود
وصف میکردم سمندش را بسی با آسمان   گفت این رفتار زین کان آسمان قد
گفت دی بر شمع گویی بود تو بیان گفتی   اقتباسی که سوی تعدا ابعد میرود
ماه بشنید این سخن آسیب زد با مشعله   گفت آیا ما حدیث نعل معقود میرود
ای جوان دولت خداوندی که سوی حضرتت   دولت من سرو قد و یاسمین خد میرود
خاطم از کیمیا بپیوند تو عشقی با بیتت   کز کمالش طعنه عیش مخلد میرود
ختم شد بر گوهر تو تمم جوهر وی سر زخی   در نوای معنی بصد بر زبان مولد میرود
دور نبود گر چنین زمان در مجلس حکمت قضا   بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود
نعت تو گر نیست اندر بیت خندی مختصر   راستی باید سخن در صد مجلد میرود
چشم بد دور از تو خود دور است گر زین بیش نوح   فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد میرود
دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت   آنچه آن با چشم افعی از زمرد میرود
وقعت بادا بر جمال و جاه عمرت روزگار   زانکه در اوقاف احکام مؤبد میرود
حاجب بارت سپهداری که در میدان حرب   خصم را چون ته با تیغ مهند میرود
ساقی بزمت سمن ساقی که بر قصر سپهر   لهو را همواره با خرف موزد میرود

وله یمدح الصدر زین الدین عبدالله

از محاق قضا برون شد ماه   وز عری خطر برون شد شاه

باز فراش عافیت طی کرد — بستر غم فزای شادی گاه
باز برداشت وهمن ملت و ملک — باز بفزود قدر و مسند و جاه
زینت ملک پادشاه جهان — زین دین خدای عبد الله
آنکه از دامن جلالت اوست — دست تاثیر آسمان کوتاه
وانکه در طول و عرض همت اوست — رای سلطان اختران گمراه
پیش تا پیش قضا کشاده کمر — پیش قدرش قدر نهاده کلاه
مخبرش از سر اختران منهی — خبرش از راز روزگار آگاه
باز بی حرز دولتش سهو — شیر بی طوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگذارد — نور خورشید وام سایه چاه
وانکه از چتر دولتش آموخت — عکس مهتاب شکل خرمن ماه
عرصه همتش چو کند چرخ — یک جهان خیمه دارد و خرگاه
ای ز رسم تو پر ز سیم اقوال — وی ز شکر تو پر شکر افواه
آسمانت زمین طارم قدر — وافتاب نگین خاتم جاه
زین سپس در حمایت خاصت — طاقت کهربا ندارد کاه
ملک را آفتاب رای تو هست — ابد الدهر بامداد و پگاه
جز بدرگاه عالی تو فلک — نتوشست جبهه و فداه
جز بعین رضا نخواهد کرد — دیده روزگار در تو نگاه
هست بر وقف نامه شرفت — نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتش است و حشیش — مهر و کین تو طاعت است و گناه
بدمانند ز شعله آتش — فتح باب کف تو مهر گیاه
گرده از درازدستی جود — از جهان دست خواستن کوتاه
ور بهنر چون و چنین تواند بود — نشدی لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت پادشاه — وی تو مرده رسم باد افراه
بنده زین سقطه چو آتش تیز — بر سر آتش است بی گه و گاه
جاش لله جور و ز سقطه تو — شب گیتی ز آه و زور سیاه
شکر یزدان که باز روشن شد — تو صدر وزیر و حضرت شاه
شد از سقطه مرتبت ساقط — بلکه بفزود بر یکی پنجاه
تا کند اختلاف خلعش چرخ — نقش نیرنگ روز تیاه
هر که بود بر روزگار تو شاد — روزگارش مباد نیکوخواه
امر و نهیت روان چو حکم قضا — بر نشابور و مرو و بلخ و هراه

وله ایضا بمدحه

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را — وی مرتبه نو ز بنان تو قلم را
ای سحر بنان تو اعجاز گذشته — گر دست گذارنیست علم و کرم را
دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند — یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را
تقدیم تو جاییست که از پس روی او — افلاک عنان باز نتابند قدم را
اجرام فلک یک یک اندر قلم آرند — گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را
بر جای عطارد بنشانند قلم تو — گر در سر منقار کشد جذر اصم را
ای در حرم جاه تو امنی که نیابد — از پویه او خواب خوش آهوی حرم را

آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم / همراه دوم گشت حدوث تو قدم را
از مهر وجود تو که سرمایه اثباتست / بشکفت که در خانه نشاند عدم را
باد ار عفو و سخطت خوی گرفته / چون نافه بر ننهد شفا را و الم را
تا خاک کف پای ترا نقش شد / اسباب تب لرزه بد از اوند قسم را
انصاف بده تا در انصاف تو بازست / غمخوارتر از گرگ شبان نیست غنم را
بوبان فلک با کل عدل تو گشتست / شری نتواند که دهد خار ستم را
برتر نکشد قدر ترا دست وزارت / افزون نکند سعی قلم ساحت علم را
گر شاه نشان خواجه بود حاصلی است / زورست و در و سنگ نفیند هیچ حکم را
از حاصل گیتی چو تو بینی ز ره تمتع / از خاتم خضرا چه بود حصه جم را
زین بیش باندازه سر طالع مردم / او از ره اعراض خوی بود نعم را
دودی که سر از مطبخ جود تو بر آورد / آماده تر از ابر بود زادن نم را
انجا که در آمد نو ابلیس ز جنت / جز خلد زیارت نکند باغ ارم را
روزی که دوان بر اثر آتش شمشیر / چون باد خورد شیر علم شیر اجم را
در نعره خاق آن دو در جلوه شطرنج / گر پاس تو باری ندهد کوس و علم را
یک ناله که کلک تو کند در عدد ملک / انجا که عدد جلوه دهد بخت درم را
ما فایده تر زانکه مه روزه همه روز / از بخت کمان ناله دهد پشت بخم را
در همت تو کین برسد زانکه محالست / همچون دل آن مایه نقاییست بهم را
خصم ار بخیال تو تشبه نکند به / تا پی چکند بازوی بی دست علم را
بحشت نه یمنی است که کم میکند اقبال / گر ننگ کشد دشمن بدبخت قدم را

بدخواه تو بر سکه این تخته خاکی / صفریست که معنی ندهد هیچ رقم را
حساد ترا در بدن از خوف تو چون نبضت / در دست چنان نیست که اضطراب الم
بیمار به بقراط قضا تحرکت یافت / شوبان حسود تو و سرشایان نعم را
خمره است مگر خصم تو زیرا که نیابد / در هیچ عمل منصب اوش سه دم را
تا حال بر آمد شد مرکاکس ز دا شد / پرداخته و بر نکند پشت و شکم را
بر پشت زمین باد قرارت بسعادت / کاندر شکم چرخ تو تی شادی و غم را
در بارگهت شیوه حجاب گرفته / بهرام فلک نظم خواجشی و خدم را
در زیر نگهت چهره نیعوق نموده / ناهید فلک شعبده مثلث و بم را
خاک درت از سجده احرار مجدد / تا سجده برد هیچ سر تسبیح صنم را
ای شعر بران وزن و قوافی و ردیفت / کافزود نشاطت و فرح فصل کرم را

وله یمدح الصدر ضیا الدین

رئیس مشرق و مغرب ضیای دین منصور / که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور
باشتباع بیاراست دستگاه وجود / باستناد تفوق و پایگاه صدور
سپهر قدری کاندر ازای قدرت او / شکوه گردون دونست و روز انجم و نور
گرفته نکهت او عرصه صباح و مسا / نوشته طاعت او گردن صبا و دبور
نوایب فلکی در خلاف او مضمر / سعادت ابدی بر هوای او مقصور
قضا نسازد کاری ز عزم او پنهان / قدر نداد زاری ز حزم او مستور
قضا نخطش نیش گشته بر کژدم / حلاوت کرمش نوش گشته در زنبور
توان گریخت اگر حاجت او فتد ملا / بپشتی حرم حرمتش ز سایه نور

زهی موافق احکام تو زمین و زمان | زهی متابع فرمان تو سنین و شهور
مسافران نفاذ تو همچو باد شمال | مجاوران وقار تو همچو خاک صبور
بجود اگر چه گفت همچو ابر شد معروف | بلاف هرزه چو رعدت زمانه کرد مشهور
کف تو قدرت آن دارد چه ممکن | که خلق را برهاند ز زوری مقدور
چه شبهت است که آن هست در نکام تو | زهی کریم جوادی که چشم بد ز تو دور
بتیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا | چو جن داش نیابد به نفخ صور نشور
بآب رفق تو آنرا که تشنه کرد امید | سپهر بر شده بنمایدش سراب غرور
بزرگوارا من خادم و تو ابع من | همیشه خفت تقصیرم از جهان مغفور
مرا نه در خور ایام همتی است بلند | همی برآرده ز بدان نزار دم معذور
مرا نه لایق احوال عادتیست جمیل | همی برآر کشادن نیابندم دستور
زمانه هرچه بزاید بعرصه نتوان داد | که مادریست فلک بر نبات خویش غیور
مرا فلک علمی داد در ولایت غم | که وصل آن نپذیرد بهیچ حرج قصور
بچهره عزل چگونه که میرشد شب و روز | بدست حادثه منشور در پی منشور
منت از فلک بتو نالم که از تو دشمن و دوست | خوار فلک به معصیت همه شد و سور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک | زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضور
شبت چو روز جهان باد روز دشمن تو | زگرد حادثه تاریک چون شب دیجور
حساب عمر حسود ترا اگر بمثل | زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

وله بمدح الصدر مجد الدین

جهان متین ملک دو باکرد روزگار | اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ | وانرا آفرین نشو و نما کرد روزگار
سرشادی که رفته زما فوت کرده بود | آن پیک لطف و قضا کرد روزگار
باروضه ممالک و ملت که تا بتاو | سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود ملک به پیرایه چنین | اجر مراد دهر وفا کرد روزگار
نظم جهان نداد همی مثل این زحل | آخر طریق نخل رها کرد روزگار
ای مجد دین و صاحب ایام و صدر حق | دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار
ای آنکه زنده ایات صنع اوست | در شان ملک خوب ادا کرد روزگار
وین گوهری که واسطه عقد کرم اوست | از دست عیب نیک جدا کرد روزگار
گنج قدر زمانه تهی کرد آسمان | تا خاک را بیرگ و نوا کرد روزگار
سوی تو ای رضای تو سرجمله حیات | دائم نظر بعین رضا کرد روزگار
وانجا که حکم چرخ و نفاذ تو جمع شد | بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار
در سلک خدمت تو که آمد که بعد از آنش | بر من ز بد فشه بها کرد روزگار
سرین که از عنایت تو سایه نیافت | موقوف آفتاب غنا کرد روزگار
هر سر که از رعایت تو بهره نبرد | گل مهر با نقش بلا کرد روزگار
در بندگیت صادق و صاحب سرکت | وین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار
ای انوری مداهنت سرد چون کنی | این سعی کی بخود و بجا کرد روزگار
خسرو عماد دولت و دین را ثنای کن | کن خدمت خلا و ملا کرد روزگار
این کام دل عطیت تایید جاه اوست | بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار
پرور شه که تا بقیامت ز تو بتش | سعف سپهر وقف صدا کرد روزگار

آن خسروی که پیش ظهیر پیشتراش / پیشانی ملوک قفا کرد روزگار

آن آسمان محل که ز بس چرخ جود او / خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار

آن کز برای خدمت میمون درگهش / بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

آن کز برای خطبهٔ ایام دولتش / برجیس را ز رد لو و طا کرد روزگار

دست چنار دولت فتراک او نیافت / زان پیش خم تر باد هوا کرد روزگار

پشت بنفشه خدمت میمونش خم بداد / زان پیش از خود بس دوتا کرد روزگار

شاهی که در اضافت قدرش بحکم عقل / از قاف سپهر سها کرد روزگار

جاهی که در جهان خلافش بکر زمان / از عمر بدسگال عزا کرد روزگار

در موکبی که پیلکش از خیش تیغ رست / ز شیر بیشه جیش قفا کرد روزگار

چون اژدهای تیره به پیچید در کفش / در دست تیرهٔ عصا کرد روزگار

ای خسروی که فضله ز خشم و خلق تست / آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار

جم دولتی که در غنی کلبهٔ مرا / از نعمت تو عرش تو یا کرد روزگار

با من تو کردی آنچه سخا خواندش خرد / وان دیگران دعا و سخا کرد روزگار

در خدمت تو عذر همی خواهدم کنون / زین بیش با من آنچه جفا کرد روزگار

ای مایه کمال تو جاهی که از علو / اول حجاب او ز سما کرد روزگار

من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو / با حشر با ملال حیا کرد روزگار

دست ذکای من بکمال تو کی رسد / گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار

ذکر تراچه نام فزاید ثنای من / خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روزگار

تا در سرای شادی و غم در زبان فتد / کان نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار

اندر نفاذ حضرت صاحب نهاده ام / هر ام کان قرین رضا کرد روزگار

در دولتی که پیش دوامش خجل شود / دوران که نسبتش به بقا کرد روزگار

وله یمدح الصدر ضیاء الدین

ای رای تو ملک و دین معمور / شب این روز و ماتم این سور

حامل حرز نامهٔ امرت / صادر و وارد صبا و دبور

دولت تو چه ذکر تو باقی / رایت تو چو نام تو منصور

کلک تو شرع ملک را مفتی / دست تو گنج رزق را گنجور

کرم از فیض دستت آلوده / در جهان رسم زرق نامعذور

سد حزم ترا مثابت قاف / نور رای ترا تجلی طور

تا که حفظ تو سایهٔ عدلت / ساکن و سایر وحوش و طیور

حرم حرمت تو شاید بود / گر مغری بود ز سایه و نور

هر کجا صولتت فشرده قدم / روز بازوی آسمان شده زور

با ردای تو زور نامعروف / با وقوف تو راز نامستور

بوده آنجا که ذکر خامل ذکر / همه آیات شان تو مشهور

آسمانی که وز عنا د علو / هیچ خصم تو نیست جز مشکور

آفتابی که در نظام جهان / هیچ سعی تو نیست جز مقصور

عزم تو تو امان تقدیرست / که نباشد درو مجال فتور

گر دهد در دو یار آب و هوا / مهتری عدل تو فراز امور

جوشن کینه برکشد ماهی / کم حمله بگسلد زنبور

موقف حشر هیبت بارگهت / در او در صف زبانیه صبور
گر عدم گشتگان حادثه را / متسلسل همی کند به نشور
دامنت گر سپهر بوسه دهد / ننشیند بر او غبار غرور
گرچه اندر سرای حضرت تو / با دد و دیو اند مشرع و مزدور
نشود هوش تو سلیمان وار / کهان با زنامها معذور
نشود طوطی به آن هوا دارد / که تغیر پذیرد از ناجور
طبع غوره نیست آنکه رنگ رخش / به تعدی نگردد از انگور
نفس تو معتدل مزاجی نیست / که بعلت کبریا شود محرور
رو که کامتر از تو مرد نزاد / مادر ملک در سرور و سرور
لاف مردی زند حسود و لیک / نام زنگی بسی بود کافور
معتدل جاه بادی از پی آنکه / به بقا اعتدال شد مذکور
ای نفاذ ترا خواص دوام / وی عطای ترا لزوم وفور
دان که من بنده بوده ام به کام / مدتی دیر از این سعادت دور
وین که در کنج کلبهٔ امروز / بر فراق تو ام چو سنگ صبور
تا ندانی که اختیاری نیست / هیچ مختار نیست جز مجبور
بجز آنی که از مشیت اوست / رنج مسرور و شادی مسرور
که مرا از همه جهان خالی است / وان ز حرمان خدمتت رنجور
از چنین مجلس ای نظیر ارجنت / تا چرا داردم همیشه نفور
ای دریغا اگر بضاعت من / عیب علت نداردی مستور

تا ازین

تا ازین جای خط اخلاص است / خط قربت بیابمی موفور
تا زعم آن قدر که پایه دهند / کمی بر ثنای تو مقصور
گرچه زانجا که صدق عشق رهی است / نیستم نزد خویشتن معذور
حلقم در صدور اهل زمان / ای بساط تو برده آب صدور
نخنم دلپذیر تر ز لقاست / غنیتم خوشگوار تر ز حضور
حال من بنده در ممالک نیست / حال آن نخ فروش نیشابور
از چه نرواشتم حساب مراد / کان نشد چون حساب ضرب کسور
چون صدف با که یک نفس بزنم / با کلامی چه لولوی منثور
هر دری نیستم چو گربه زشش / شاید ار نیست چون سگم ساجور
سگ قصاب حرص را زیرد / استخوان از ره بر قفا ساطور
جرعهٔ جام جود اگر بخورم / نکند در دمنتم مخمور
مرو باش ای حمیت قانع / خاک خور ای طبیعت ازور
پادشاهم ز طلق دور مشو / شو بپرس از قضا به دستور
آدمم با سخن که نتوان کرد / از جوال سره برون طنبور
دختران خاطرم را بکر / همه با شکل و با شمایل حور
در شبستان زور کار غریب / در ملاقات و انبساط حذور
همه را غیرت تو جهات ز / همه ز نقش سایهٔ تو غیور
دیگر گر ای خطیبه کنند / گر از التفات شان مهجور
ای بجایی که هرچه گفتی تو / شد بر اوراق آسمان مسطور

تا فلک طول دهر پیماید   بذر اعمال سنین و شهور
روز اقبال تو چو دور سپهر   جاودان فارغ از حجاب ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد   چون شب نیم گشتگان دیجور
نحنت محنت و قضا ملزم   ظلمت آمر و جهان مامور

وله به مدح الصدر مجد الدین عمرانی

اختیار سکندر ثانی   زنده خاندان عمرانی
مجد دین خواجه جهان که سزاست   اگرش خواجه جهان خوانی
کار دولت جهان بنا حجت که نیست   جز که در زلف شب پریشانی
بیخ بدعت جهان بکند که دیو   ملکی میکند به شیطانی
آنکه از رای گرد خورشیدی   وانکه از قدر گرد کیوانی
آنکه فیض برحم عامش   بر جهان رحمتی است یزدانی
نوبهار نظام عالم را   دست او ابرهای نیسانی
کشت زار بقای دشمن را   قهر او ژالههای طوفانی
آنکه زندان پاس او دارد   چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده روی باطل و حق   سوه پوشیدگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهی دید   فتنه در عهد او جهان بانی
نکند آسمان به شواری   آنکه عمرش کند بآسانی
نامهای نفاذ حکمش را   حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معربیت حادثه خوار   خاصه در کارهای دیوانی

در جهان کف عجب مدار که چوب   از عصای رسید به ثعبانی
بد سگالش ز حرص مرگ بمرد   چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش بجو همی بخرد   ارچه از غایت گران جانی
ای جهان از عمارت تو چنانکه   حبذا آباد هست و ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان   جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی   پرده دار تو کرده رضوانی
تو در آن منصبی که گر خواهی   روز بگذشته باز گردانی
تو در آن پایه که گر به مثل   کار بر وفق کم بیارانی
ماهی را بجای هر کوکب   بر سپهری بری و بنشانی
چون بچینی ز گوشه مسند   مسند ملکها بجنبانی
محنتی لاجرم ز خدمت شاه   دایم الدهر غرق احسانی
گرچه از کار ملک یافته اند   عز تشریفهای سلطانی
این نه انست تا بگویم چیست   آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال یک جهان کرده   مصطفی معجزات حسانی
وانکه من بنده خواستم که کشم   اندرین عقد گوهر کانی
تنگی چند جست و در سر یک   رمز کی شاعرانه پنهانی
از تو و پادشاه و رتشریف   عقل درهم کشید پیشانی
گفت تشریف پادشاه انکه   تو بوصفی رسی و بتوانی
نان و نان تا ترا عمادی وار   از سر ابلهی و نادانی

در نعت حادثش مصحف وزند / کان ادب بیست تا همی دانی
ای همی گوهی کالجی زکنه ثبات / خاطرم در مضیق حیرانی
وی زلطف خدایگان وخدای / بر چنین حیله لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت تحامی نثار / از در خان که بر تو افشانی
بنده از جان نثار دی آورده است / همه گوهر ولیک روحانی
او جوار جان ترا ثنا گوید / جان فشانی ثنای او خوانی
تا که در من برنید و دو ربو و / روی ترح امل بمار زانی
دور عمر تو باد چندان باد / کز امل داد بخت تابانی
بلکه از بی نهایتی چو ابد / که نگنجد درو دو چندانی

وله فی مدح الاجل مخلص الدین

من که این صنعه همایونم / دایه خاک و طفل گردونم
در نهاد از فلک عنو دادم / در علو از زمانه بیرونم
از ضلف پاجان کهبارم / وز شرف پادشاه هامونم
نه دعی حجاب محرورم / نه بعونت کمال معنیونم
در قیامت بصد زبان همه شکر / پای مرد سدید حمد ونم
انکه ان دارد از زمانه منم / که بقامت الف بخم نونم
با چنین فر و زیب و حسن و جمال / گرچه لیلی نسبی است مجنونم
چه شود گر بزرگواری شد / زایر سده همایونم
تا بغزو دو گرد دامن او / آب روی جمال میمونم

مخلص الدین که نام دو دانش را / خوت گردون و حوت ذوالنونم
آنکه با دست گوهر افشانش / قسمت رزق را چو قانونم
با دل او عدیل دریا ام / با کف او نظیر جیحونم
انکه ز اقبال او هر آینه / صدف چند در مکنونم
از پی کان حسن اخلاقم / و زدگر بحر نطق موزونم
در جوتن کس کان قصد نکنش / گر تو در انتقام افزونم
گنج قارون بکس دهم ندهم / تا نشد جای حبس قارونم
دعوی بیکنی که در برهان / نشود زرد روی گلگونم
خود خلاف از میانه برداریم / تو نه کرکی و من نه شمعونم
تا که گوید ترا مردو دو / یا که گوید مرا که مطعونم
با چو من دوست این چه تعجب است / آشنا شو نه ناکس و دونم
من چنان بوده ام که اکنونی / تو چنان بوده که اکنونم
گر برین مایه اختصار کنی / هم تو عثمی که در وفا چونم
ورنه بیدان که تا بروز فنا / معتکف بر در شبیخونم
مگر زمان ساکنت رها نکنم / تا زمکان ربع مسکونم
یا زغیرت مدر کنم خونت / یا بلطف ان تلف شود خونم

وله بمدح الامیر السید مجدالدین اباطالب

آیت مجد انتیست مبین / منزل اندر نهاد مجدالدین
سید و صدر روزگار که هست / زال یاسین چو از بنی یاسین

مهر او وطالب آنکه مطلوبش | بنیت در ملک آسمان بهین
آنکه در شأن او ثنا منزل | وانکه در ذات او کرم تضمین
آنکه بی طوع داغ او نکشد | توسن روزگار بار ستزین
وانکه از ضرع جود او نگسست | خازن کوهسار مهر وزین
رای او دامن ار بیفشاند | بر توان چیدن از زمین پروین
جاه او مرکب از برون راند | چو اول دهد به علیین
حلم او جوهر ثبات ز خاک عرض | قدر او شاه و آسمان فرزین
تسبه و نیت خلقتنی من نار | بالسن بر خلقته من طین
امر او با عناد گردون طبع | کبک پرورد بر ابر شاهین
نهی او با ستیزه روبهی طبع | روز بند اقتفا کنند برچین
برکشد زور بازوی سخطش | کسوت صورت از نهاد جنین
بمقاصد همیشه بینش رسد | حرکتش از سرع شهور و سنین
قدرتش با قدر مقارن شد | جزو آن را جدا نکرد از این
خود چو ممزوج شد چگونه کند | شیر و می را ز یکدگر تعیین
رای او را همین نیارم گفت | حاش لله نه زانکه نیست همین
زانکه یکبار جنس این گفتم | ادب آن نیافتم در حین
اندرین روزها که میدادم | شعر خود را بمدح او تزیین
نکته راندم از رزانت رای | عقل را سخت شد بر ابرو چین
گفت حاش چه جای این سخن است | وصف آن رای این بود که ز این

افتابیست کاسمان نکشد | نعش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در اثر پیش است | تعیش از آفتاب فروردین
ای کجایی که در منزل قرآن | فرح و طبعت بپرورید قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند | راز حرمت نهان شک و یقین
بحر طبع تو کرده مالامال | درج نطق ترا بدر ثمین
محل وهم تو کرده است تن | نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راست گوی تو کرد | عقل را در مضیقها تلقین
رایض بخت کاردار تو داد | اشهب زاد هم جهان را زین
ای نمودار رحمت و سخطت | آب حیوان و آتش برزین
وان که در خدمت بساط وزیر | که خدایش معیشت باد معین
عیش من بنده با رشتی بود | چون جوانی خوش و چو جان شیرین
گفتم از غایت تنعم هست | دولتم را زمانه زیر نگین
کار ناگشت و غم بکنده اگر بنیت | گوشه مسکن من مسکین
چرخ در تخت من کشید کمان | دهر بر عیش من کشاد کمین
بکشد رخنه نظم حال مرا | در خبا داد و گیر و منشا هاین
لکد فتنه که رخنه کند | حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون خبا نکه دارم حال | توان گفت بیا و به باین
چه توان کرد اگر جهان نیماند | نماید همیشه بر نسق حسین
خالی از جور آسمان باری | که نه مهرش نکو صفت و نه کین

آن همی دانم از حوادث سخت / که ندیدست هیچ حادثه این
نشناسم همین یمین و یسار / تا تهی دارم از یسار رعایتین
عرصه تنگست و تند بخت مرا / در همه خان و مان نه عیش نه عین
بگرمی نیز نیست در همه بلخ / کاضطراب مرا دهد تسکین
کو بیا از نوالد احرار / شب سترون شد آسمان عنین
تو کن احسان که دیگران نهند / سر انگشت حزم را تحسین
خود کرم هم کنند و پیر و نهند / پای بر پایهٔ الوف و مائین
بهر انگشت کاغذ اندر تنگ / از تنگ تنگیم از کران کابین
خویشتن پیش ناکسان و کسان / همچو هنگامه گیر و راه نشین
گر بنه بپوشی نتوان بود / هم درین پیشه بوده شیر عرین
شعر من بنده در مدیح بر بلخ / این نخستین شناس دینار سنین
تا عروس بهار جلوه کنند / زلف شمشاد و عارض نسرین
بادی اندر بهار دولت خویش / تازه چون گل نه چون بنفشه حزین
آب آتش نمای در جامت / طرب انگیزتر ز نای معین
جاهت اندر امان حفظ خدای / که خداوند حافظست و معین

وله فی مدحه ایضا

آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای / دست گیرید مرا زین فلک بی سر و پای
حال من بنده بوجهی که توانی کشف کنید / بر خداوند من آن صورت نمایید خدای
عالم مجد که بار خدایان ملکست / مجد دین آن بسزا بر ملکان بار خدای

میر بوطالب بن نعمه که بی نعمت او / آسمان تنگ در زمین ماند و خورشید گدای
آنکه با نقش وجودش ورق کشته پشت / عالم مایهٔ بخشش و فلک حادثه رای
آنکه پیش گره ابروی پاسش مثل / نام که زهره ندارد که برد کاه ربای
آنکه از ابر کفش آب چو روشن آید / وانکه بر خاک درش رشک برد روی همای
بر سر جمع بگویند که ای قدر ترا / آسمان پای سپر گشته زبان دست گرای
مانده از سیلی جاهت سر چرخ اندر پیش / گشته از طعنهٔ حلمت دل کوه اندر وای
ساعد جود تو دارد کف دریا و سعت / لجهٔ قهر تو دارد گل خورشید اندای
تنگ سال کرم از ابر کفت یافت بهار / وای اگر کفت ابر تازه نگشادی درای
چیست کلک تو بگو آلت اسرار الکا / چیست نطق تو بگو طوطی الهام سرای
تو که در آینه روز به بینی نقد بر / از کجا زانیه رای ممالک آرای
اعتقادی که فلان ز الحد او بدر نیست / دیده با رستی بهمه حال در آینه رای
آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت / آنکه با او همه کس شکر تو گوید همه جای
مدتی شد که درین شهر مقیمست و هنوز / هیچ در بارش بنمانده بر هیچ سرای
خدمت حضرت تو نکرده سه بار اندر ماه / اندر آن موسم غم روز شادی فرمای
بعد از آن کمتر از آنست ز تقصیر از آنکه / تا بیاید که کسی گوید کای خواجه بیای
نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن / باد حرصش نکند همچو خسان اندروای
طبع را لقمه بود خون بخورد مسکین تن / نفس را لقمه بود جان بکن و رخ بنمای
نبدش از پند قضا گر بگشاید سخنش / این بود بس که دلار از حوادث بگشای
لیکن اینجا که ملایک زرد ای برزت / همه در از روی عشق کلاه است و قبای

چه کنه گر نبود مجلس و دیوان ترا / شاعر و رادی و تحسیا کرد نصال کرای
انوری لاف مزن قاعده بسیار منه / بالغی طفل نه جای بپس زار مپیچی
بار غاره بکشد یا رخدای که سپهر / هست از پای در رکاب بدنش گشته دوتا
داغ داری بسرین بر شوالی شده چرد / پست داری بدهان ذر نتوان رد نما
خوشتن داری تو غایت بی خوشتن است / خوشتن راحه تو دانی که کرپس متاعی
سیم گرمابه نداری ز نخ باد مسیح / نان تلیما نداری بلکه آب سبای
خیر گرد تنگ خداوند بتوان شعر بریز / کو خداوند مرا برگ و نوایی فرمای
چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه / عاقلان حامل اندیشه نباشند برای
دل چو نار از غطش و چهره چو نار عنابی / بر نکرد از لب بحران نشان آن بردا
گر ز خاصت دهد از خاص تو بیهوده مکن / ور زنو تیغ زنو تر بیع تو باقیه مدرای
چون بشعر تو بود راه تنعم بر بست / بنشان فارغ و دم در کش و رحمت مفزای
جمعی داری در طمع درو کوشش مبکرد / کل مغنی می چینی نسر و سخن می پیرای
کشت بی فایده کم زن که نه یابی دهقان / تا بکی بی فایده کم کن که نه نائی بیدرای
شعر اگر گویی بس یار خدایت ممدوح / دامن این سخن پاک بهر کس مالای
تا که اعلاق جهان گذران بپاید / آفتاب فلک دایره دوران بپیمای
ای بحق سید و صدر همه آفاق مباد / که گر تندیت رساند فلک هرزه گرای
تا که خورشید بتابد تو چو خورشید مباش / تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای
تا بیاسود شب و از نور جهان آخر کست / روز و شب در طرب و کام و هوایی
فلک از مجلس انس تو پر از سر و پای / عالم از گریه خصم تو پر از نای و های

وله ایضا فی مدحه

شهر پر فتنه و پر مشغله و پر غوغاست / سید و صدر جهان یار مراد کجاست
در رشد دیر که خورشید فلک رهی ننمود / چیست امروز که خورشید جهان ما پیداست
بار کار نکاتش ز بزرگان و ز اعیان برشد / او نه بر عادت خود روی نهان کرده حرارت
دوش گفتند که رنجور ترک بود ازدی / یار ما دانش امروز بر آن قول گواست
پرده دار آنو یکی در شود احوال بدان / تا چگونه است بهش هست که دلها در دواست
ور نه آ بار تو و خدمت ما هیچ بر سان / مردی کن بکن این کار که این کار شماست
ور توانی که رهی باز دهی به باشد / تا در آییم و سلامی بکنیم از شهاست
ور خیانت که خیانت نه بر دعوی مراد / خود مکو برگ نیو شدن این حال تراست
که تواند که باندیشه در آرد ز جهان / گر جهان آنکه جهان صدر یک از او بود
وانکه باقی عهد و دادن جانش بهش بودی / نعمت انجم امروز نه در حال نعاست
وانکه بر خواست از او رسم بلندی چون بهشت / چون جهان است کهین کاری تسلیم و رضاست
از بده جکند گو بکشد بار رخصت / کافرینش همه در سلسله بند قضاست
والی ما که سپهرست و ولایت کشورست / کاین ولایت سوز بنده نعایت والاست
اجل یار خدای اجل از در بگذشت / گر تو گویی که ز رحمن دور گذران سوداست
ای ز اولاد پیمبر وسط عقد برس / گر فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست
وی دو قرن از کرمت بر دهد جهان برگ نعم و نوا / تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست
بر وفات تو جهان ماتم اولاد رسول / تازه تر گرد مگر سلخ رجب عاشوراست
ارقام از چو تو نبی گشت مرهم ما را / که تر و خشک جهان ره رو سیلان بلاست

با تو کس چو جفا کرد وفا با که کند / وین عجب نیست که خود عادت او جمله جفاست
دایهٔ دهر نه پرورد کسی را که نخورد / چیز ای دوست که این دایه چه بی مهر و وفاست
گرچه خلقی ز جفاهای فلک مجروح اند / اندرین دور که شب حامل دوران بلاست
بلج زا هیچ قفاهی چو وفات تو نبود / اخترای دور فلک وقت بدان این چه تعاناست
زنهی و با تو کمالی که جهان داشت ببرد / گر جهان زاین پس ازین ناقص خواهیم رواست
که دهد کار جهان نور و تو غایب ز جهان / شب و خورشید بهم هر دو کجا اندر راست
شک نبودی ز بزرگیت جهان وین مغز / داند آنکس که با نایاب بزرگی داناست
وین عجبتر که کنون منتواران شکر تست / زانکه از درد تو خالی ز خلا و نه ملاست
گرچه در هر جگری درد غمت نیح زدست / که شبان زوری چون دگر بود در شب و نماست
با چه دانیم که بر ماه سعادت بگذشت / وان تصور چه بانغراره این سینه نماست
گلیست با این همه گرناله زار این همه دست / سقف گردون نه پر از ولوله و شور و صداست
گلیست ای بوده چو دریا و جواهرت دل ما / گر فراقت نه شره ابرو کنارش دریاست
تا بخاک اندر آرام نگیری که بهر / همچنان در طلب خدمت تو پا برجاست
ای دریغا که ز تو درد دلی ماند بدست / ذانکه این درد نه دردیست که درمانش دواست
ای دریغا که غم هجر و غم رفتن تو / نیست آن شب که در او صبح امید فرداست
یارش در کنف لطف جوار خود داد / کالحمان لطف کو در خور است برآست
چون ز ما بندی این تعزیت حجمعش / باکه از اهل عبا زآنکه هم از اهل عباست
در به گیتی نظری کرد و برو ترک بکن / که جهان دجله شد و ما همه را استسقاست

ای دریغا که ز ما بار ز ما بار زنیکو / خبر ما بخرس است همین کار در این حال ز ما

وله فی مدحه ایضا

ای قبلهٔ کوی خاکی و آبی / وی مفخر همه قبیله آبی
ای یافته مرحجسته در گیتی / جز مثل که این شکل نمی یابی
اجرام گرفته پایهٔ قدرت / پوشیده لباسهای سیمابی
عدل تو ز روی خاصیت کرده / با آتش فتنه سالهای آبی
گرده صف اختران گردون را / درگاه امید ساله محرابی
بر چرخ ز بهر افتخار است / خورشید همیکند سطرلابی
دارالظفر بیت گفت و گرد تو / ایمن شده از مجال قلابی
چون خاک بگاه خشم تسکین / چون باد بگاه عفو شتابی
درگاه تو باب اعظم عدل است / مهدی شده نام زد به بوابی
ز آسیب تو از فلک گرو زر بند / انجم چو کبوتران مضرابی
از کار عدوت چون روان گردد / تعلیم توان ستد ز سن تا بی
رو واکه برودشان فرو داد است / این گردش زود گرد دولابی
ای چشم نیاز بار جود تو / چون چشم مخالفت نخوش خوابی
تاریخ لقا حرست تسر تفت / هم اسلامی مرا هم اعرابی
از سم مخالفت سخا نا ببد / نشنید هستی ز سیم اعرابی
گفتم که ز اشکران ببرید آیم / نخ گر دجلالت تو عنابی
گفتار گران رکابی من و تو / رو داکه عنان بعجز برتابی
فتح الباب بگردم آخر هم / با آنکه تو از ورای این بابی
تا هست ز رشت دور در عست / ایام چو تیرهای پرتابی

خصم تو ودور چرخ را باد / طینت نقصی و طبع مهیا بی
چون دانهٔ نار ز اشک ید خواهت / ز غصهٔ رخش چون صفوت آبی

وله بمدح الامام جمال الدین

ای کرده درد عشق تو آشکم نحون بدل / وی از دم برشته ز عشق تو در ازل
ای بی بدل چو جان بدنی بیت نرتوم / بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل
کشتی به نیکوی مثل اندر جهان بحسن / تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل
ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان / شب اجل بر برزند از مشرق
درد او حسرتا و دریغا که زود رفت / با صد دریغ و حسرت و درد دم از این قبل
در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن / خرکلک خواجه کس نکند در زمانه حل
صدر امم امام طریقت جمال دین / لطف خدای و روح هنر مایهٔ دول
صدری که چون سخن ز سخنهای او / ادراک منهزم شود و عقل منتقل
سری بود مشاهده بی صوت و بی حروف / نطقی بود معاینه بی نحو و بی علل
روح از نهیب آنکه بدو وحی منزلت / اندر فتد به سجده که سبحان لم یزل
رایش فرو گشاده سرا پردهٔ فلک / قدرش فرو شکسته کله گوشهٔ زحل
در روح او دمیده قضا صدق چون یقین / در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
با حزم او طریقت و دین فارغ از تموز / با عزم او دیانت و دین ایمن از خلل
خورشید علم را فلک شرح و بسط او / بیت الشرف شدست چو خورشید را حمل
ای در وقار و صف اخلاق تو زمین / وی در ثبات ردای افعال تو جبل
گر ترا حسود تو بودی وقار تو / برداشتی ز روی زمین عادت جدل

صافی برتست چو مرتب از روح در صفا / عالی برتست منزلت از شمس در حمل
در بحر علم کشتی نطق تو مر ورا / بی بادبان غشوه و بی لنگر حیل
در بحر فکرت برسید ناوک عقول / در سمع خاطرت نشود عشوهٔ امل
نه راه همتت برند رتبت جهان / نه آب عصمتت ببرد آتش زلل
آنکس که با مجاسب جلد ار کمان جهل / نشناخت خیر بحیله همی اکثر از اقل
گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر / زین بیش اگرچه بوده همه چون بصل
شعرش همه نکت شد و خلعتش همه ملیح / تو بیش همه مثل شد و در پیش همه غزل
از بی نعوت و مدد و تربیت شود / باران و برگ و گل گهر و اطلس و عسل
تا باد گلفشان گذرد بر خیار و سرو / تا ابر در فشان گذرد بر حضیض و تل
آن در جوار خاک شتابان سبز رو / چون مرغ زخم یافته در حالت وجل
وان بر بسیط باد گذار آن و خون حرام / چون بر زمین آینه گون نافه و جعل
گاه از نسیم این و همین خاک پر عبیر / گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل
در باغ علم همچو گل تو شگفته باش / دشمنت چون ترک گل بوده حجل
پای رضا در تبع تابع تو لنگ / دست سپهر در مدد حاسدت تو شل

وله بمدح الصدر تاج الدین ابراهیم

اختیار ملوک هفت اقلیم / تاج دین خدای ابراهیم
باز بر تخت گرده مقام / باز در صدر ملک گشت مقیم
گرد خالی شهاب کلکش باز / فلک ملک را ز دیو رجیم
صدر ملکش فلک مسلم کرد / تا جهانی بدو کنند تسلیم

همتت برتر از حدوث و قدم
فکرتت آگه از حدیث و قدیم

نوک کلک تو بحر مسجور است
واندرو صد هزار دُرّ یتیم

لوح ذهن تو لوح مسطور است
واندرو سعد و نحس هفت اقلیم

جز بانگشت ذهن و فطنت تو
نشود نقطه قابل تقسیم

هرچه معلوم تو فزود تو اند [?]
گشت برتر ز تو خدای علیم

ابر اگر کف تو مایه دهد
بشکند پنجهٔ خمار ار نسیم [?]

معدهٔ ارزاق بوقت سوال
نعمت املا دهد ز نعیم

جان بدخواه را بزور اجل
خشم تو سرنگون کشد به جحیم

آب رزق تو شد شراب طهور
آتش کین تو عذاب الیم

تیغ گیتی نعوذ بالله ازو
روح را چون بدن زند بدو نیم

تا که از روی وضع نقش کنند
نون پس از میم و حا فزود از جیم

پشت خصمت چو جیم باد و جهان
بر دلش تنگتر ز حلقهٔ میم

دولتت را کمال باد قرین
مدتت را زمانه باد ندیم

کوس تو بر فلک رسیده و باز
خصمت ار بو طبل خویش زیر گلیم [?]

اختیارات تو جهان معهود
که تولا بدو کنند تقویم

وله ایضاً فی المدح

هندوی گز مژگان کرد مرا لاله قطار [?]
سوخت بر آتش غم جان مرا هندووار

ژاله راندن هم و سوختن اندر آتش
هندوان دست نیرزند بدین هر دو بکار [?]

هندوانه دو عملش گرفت ادبار [?]
داری از هر دو عمل پایه مرا زخوار [?]

روز دگر عدل او صبا دبور
بمشام فلک رسد نسیم

آنکه علو رتبتش رفیع و رای منیر
وانکه شهمتش عزیز و مثل عدیم

ز سوالش در انتقام درست
نوجوانیش در احترام سقیم

جودش از زوالی جهان گردد
ابر نیسان شود هوای عقیم

نهمتش ار بانگ بر زمانه زند
چون شود ژاله سحاب از بیم

گر سموم سیاستش ببرد
تشنه میرد در آب ماهی شیم

در نسیم عنایتش بجهد
روح یابد ازو عظام رمیم

دم خواندش تشا حکیم بارش گفت [?]
کرم محض خواند منت یه کریم [?]

کلک او داد نقش انسی را
آنچه معلوم کس نشد تعلیم

ذهن او داد عقل کلی را
آنچه مفهوم کس نشد تفهیم

در گذر از طلایهٔ عزمش
کوه و دریا بود بعبره ستیم [?]

با وقار و سیاستش در ملک
آب و آتش بود حرون و حلیم

ای برایت بر آفتاب مزید
وی بقدرت بر آسمان تقدیم

خردی در کفایت و دانشش
فلکی در جلالت و تعظیم

کوه با حلم تو خفیف و لطیف
روح با لطف تو کثیف و جسیم

نه بجود اندرت عطای رتیک [?]
نه بطبع اندرت حصان ذمیم [?]

بر بقای تو گشته تیغ اجل
با کمال تو خورد عرش عظیم

حرم عدل تو جنان امین
که جهان را ز فتنه گشت حریم

وعدهٔ فضل تو جنان صادق
که فلک را بوعده خواند لئیم

هندوان راجه عم ارکرم نراید مزاج
عشق هندو بهمه حال بود نوزان تر
اتفاق فلکی بود و قضای ازلی
دیدم از حجره حجرهٔ نکاتش اورا
هم برانگونه که از حجرهٔ ابر شب
کسی شوخانگیش دیدم و با خود گفتم
بغنون بین که بدانگونه مسخر کرده
انکه دلال دو گیسوی پر از عطر و ست
زنخش گوی بلورین در مشک ختن
دیده چشم کدامست و دهان تنگ کدام
انکه ان حور که او را دل احرار بهشت
گو بیا روی به بین انیک و انکه برود
من دران صورت او عاجز و حیران مانده
هندوانه عملی کرد من از وی غافل
جادوی کردن جادو بچه اسان باشد
پای من خشک فرو مانده ز رفتار و مرا
گفتم ای رشک بتان عشق مبارک بادم
خنده ای از لب دستهٔ شهد است ز دولت
گفت اگر آنکه بود عشق مبارک بود دست

عشقتان در دل از ان کرم براید صد بار
که بانگشت بود عادت نوراتی نار
عشق را بر سر من رفته یکایک بر کار
او نگاشانه بر دمن بمیان ما زار
رخ رخشنده مه مپند مرد نظار
امنیت افتو نکر هندو بت جادو بار
هم بیالای خود از عنبر و از رنگ دو مار
خست دلال دران مترتبت او عطار
ابروش چیست دو چوگان سیه کرده بقار
حلقهٔ زلف کدامست و کدامست بهار
و نیک ان بت که در اجان عزیزان فرخار
رو نگه دار دل و دین خود ای صبوحه دار
دیده در روی نگران و دل از اندیشه نگار
دلم از سینه بر اورده و از مغز دمار
بود انچه نظر را انشه در یاد بوار
رفت بر خنک زمین پای قمر گل خوار
که گرفتم غم عشق تو بتصدیوس و کنار
کانچنان خنده نه بیند زگل صبح بهار
که ز رزبای رسد بر سر انجم بسیار

از خدا او بد مرا اگر بخری فردا شب
گفتم از زر بنود پس چه بود بپذیرم
دلم از جای بشد با که دمی بخروشیدم
نوحه زار همی کردم و می گفتم و از
دلش از نوحه و از زاری من با بت حبیب
گفت بخردش تر از راه نمایم که چه کن
صاحب عالم عادل خلف حاتم طر
انکه آسمان بکم از تو مثلا داده بود
نسخه جهل از من بحوی در حشمش
رو مبیدتش که از بهر بوام بخریدی
گفتم ای دوست مگو راه طمودش بود تنگ
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
او جو برگشت و روانی شد از ان جای وداع
در پی شم او آرد بیوی خانه
در به بستم بود زنجیر هم از اول شب
گفتم امشب کنم از بسر بلیم خوش
اشک راندم که همی غرقه شدی نوح
مرشراری که برانداخت دل از زدل
من درین دمدمه کار که بیم غم بحر

برخوری از فرح از وصل من انبوده بدار
گفت اگر بپذیری بپروری مخار
جامه بدریدم و اشک از مژگان کرد بهر قطار
اینت بی سیم و بی سیم همی باید یار
نوازش بگشادان دو لب شکر بار
رو بر خواجهٔ خود شعر بر و سیم بیار
معطی دهر جلال الوزرا شمع دیار
ده به از من بیکی راه تر از صد بار
نه بهای جو منی بگذرد از چل دینار
به شل قیمت من گر بگذری ز هزار
با خداوند کرای بره زنشان گفتار
این جکل بود که بشکفت میانش رخسار
که بخونت کند برجای نثار
چو کنه کاری حاشا که بر بدش سوی دار
نیت کردم سوی در روی تردی دیوار
تا که صبح همی ناله کنم ناله زار
آه کردم که همی چشمه بلکندی بار
بر فلک دیدم رخشان شده انجم کردار
بیکی جوی پر از شیر فرو زد منقار

گرمی و تری آن شیر همانا که مرا   سوی مغز همانا که برآورد بخار
تا زدم چشم ولی نعمت خود را دیدم   بر نهالی بر زبر طرف صفهٔ بار
گفت ای انوری آخر چه فتادست ترا   که فرو رفتهٔ و غمزده چون بیمار
پیشتر رفتم و با خواجه یکبار بشرح   قصهٔ عشق کنیزک همه کردم تکرار
خوش بخندید و مرا گفت به کاری   گفتم ای خواجه بسیم نبود زنک نگار
هم در آن لحظه نفرمود یکی را که برو   بخر آن برده بیار و به ثناگوی سپار
رفت و بخرید و بیاورد و به من بنده سپرد   دست دلدار گرفتم شدم آنگه بیدار
نه ولی نعمت من بود و نه معشوق و نه من   راست من با تن خود   تیمار
در همه نادره‌تر آنکه عطا خواست عطا   تا بر خواب گذارنده کزو شد دستار

وی چک ای چرخ منم سرکی ز سودا   از جهان این سر و سودا من از آن لی دار
دور از باد تو تا چند به پایان آرم   دور اقبال اگر هست بیار ای ... بیار
ای کریمی و حلیمی که ز نسل آدم   کرم و حلم ترا آمده بی استغفار
گرچه از عصمت در آزی سر و شیرینی   که بود از پس مقناد ترش القنجار
هم بقدر تو که کوتاه نخواهیم امروز   تا نه بینم که دهی با شب قدرم دیدار
ای کریمی و حلیمست کرمی تو بیشی   نعرهٔ زاغ ز در غش چون نغمهٔ موسیقار
تا زبنده که گنشد جز که خداوند کرم   تا زحسان که گشت جز که رسول مختار
مرا ایام که مدیح تو بخوانم بر خاک   تا شود خاک سیه کن فیکون زر عیار
و آنگهی زر زنند هم کار چو زر چوب کنم   پیش خون زر بکنم در طلب زر دختار
باز گویم چو کف راد گهربار تو هست   منت زر شدن خاک سیاهم بچه کار

افتاب فلک آرای چو بر جای بود   جای باشد که جهان را ز چراغ آید عار
تا به نزدیک سر و صدر اطبای آفاق   عشق بیماری دل آمد عاشق بیمار
دل من باد گرفتار چنان بیماری   تو خداوند مرا داشته دایم بیمار

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر   نامهٔ اهل خراسان به بر خاقان بر
نامهٔ مطلع او رنج تن و آفت جان   نامهٔ مقطع او درد دل و خون جگر
نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا   نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر
سطر عنوانش از سینهٔ مظلومان خشک   نقش تحریرش از دیدهٔ محرومان تر
ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع   خون شود مردمک دیده از او گاه نظر
تاکنون حال خراسان و رعایا بودست   بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نه نبودست که پوشیده نباشد بر وی   ذره‌ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر
کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون   وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم کز جد   پادشاهست و جهاندار به میراث پدر
دایمش فخر بدینست که در پیش ملوک   پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد   خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد   کی روا دارد ایران ز او ویران یکسر
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل   وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف   چون شنیدی ز سر لطف در ایشان بنگر
این دل افگار جگر سوختگان می‌گویند   کای دل و دولت و دین از تو شادان و مظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان / نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر
خبرت هست که از هر چه در او چیزی بود / در همه ایران امروز نماندست اثر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار / بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران / در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدر مرگ نبینی مردم / بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستورانشان را / پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در
خطبه نکنند بهر خطه بنام غز از آنکه / در خراسان نه خطیبست کنون نه منبر
کشته فرزند گرامی اگر ناگاهان / بیند از بیم خروشید نیارد مادر
آنکه را صد ره غز زر بستد و باز فروخت / دارد آن جنس که گوییش خریدست از زر
بر مسلمانان زان شکل کند استحقاق / که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر
هست در روم و ختا امن مسلمانان را / نیست یک ذره سلامت بمسلمانی در
خلق را زین غم فریادرس ای شاه نژاد / ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
بخدایی که بیاراست بنامت دینار / بخدایی که برافراشت بفرت افسر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای / زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز رحمت یادا / گاه آنست که یابند ز تیغت کیفر
زن و فرزند و زر جمله بیک حمله چو باد / بردی امسال ز دوات شان هر کر حمله بر
آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک / وقف خواهد بود تا حشر بدین شوم حشر
سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست چو خلد / دور از اینجا که از ظلم غزان شد چو سقر
هر که پایی و خری داشت بحیلت افکند / چه کند آنکه نه پایست مر او را نه خر

رحم کن رحم بر آن قوم که بود شب و روز / از مصیبتشان خز نوحه گری کار دگر
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین / از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد / از پس آنکه ز دیباشان بودی بستر
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند / از پس آنکه بمستوری بودند سمر
گرد آفاق چو اسکندر بر گرد از آنکه / تویی امروز جهان را بدل اسکندر
از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت / از تو عزم ای ملک و از ملک عرش ظفر
همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان / همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
ای سرافراز جهانبان نه ز غایت فضل / حق سپردست جهانت را بتو داری کشور
بهره باید ز عدل تو مر ایران را / گرچه ویران شد بیرون ز جهانش مشمر
تو خور روشنی و هست خراسان اطلال / نه بر اطلال بتابد چو بر آبادان خور
هست ایران بمثل شوره و تو چون ابر بهار / نه ببخشاند بر شوره چو بر باغ مطر
بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق / هست واجب غم حق بر ضعفا از داور
کشور ایران چو کشور توران که تراست / از چه محروست از راحت تو این کشور
گر بیارامد با سی تو بر چشم رکاب / عز تیغ تو بگشد باز عراق تا خاور
کی بود کی که ز اقصای خراسان آید / از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر
پادشاه علما صدر جهان خواجه شرع / مایه قدر و شرف قاعده فضل و هنر
شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین / آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمانبر
آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش شرع / وانکه بر چهره تو هست چو بر شمس قمر
یاورش باد اخی عز و جل در همه کار / تا درین کار بود با تو بهمت یاور

چون قلم کرد این کارگران صدر بزرگ / تیره کردار به بندد ز بی کینه کمر

از تو ای سایهٔ حق خلق جگر سوخته را / او شفیع است چنان کامت را آخر

خلق را زین حشر شوم اگر برهانی / کردگارت برهاند ز خطر در محشر

پیش سلطان جهان سنجر گوهر زده ست / الحذر باد شه داد گر حق پرور

دیدهٔ خواجهٔ آفاق کمال الدین را / دیده باشد که جهان خواجه ازو کام اثر

هست ظاهر که بر او مرکز پوشیده نبود / هیچ چیزی ز ممالک چه ز خیر و چه ز شر

روشن است اینکه بر آنگونه که خورشید ترا / بود و ایرا دانش همه عمر اندر خور

نیک دانی که چه و تا بکجا داشت رتب / اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر

و اندر آن مملکت و سلطنت و آن دولت / چه اثر بود از او هم به سفر هم به حضر

بکمال الدین ابنای خراسان گفتند / قصه تا خود او ند جهان خاقان بر

زود شو حال خراسان و عراق ای مشرق / که مر او راست همه حال چو محمد از بر

چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز / عرض این قصهٔ رنج و غم و اندوه جگر

از کمال و کرم و لطف تو زیبد شاها / گر کمال الدین داری سخن ما باور

تا کند رای تو چون تیر ران قوم کمان / خویشتن پیش چنین حادثه کردی سپر

آنکه گوید به تو محض شفقت باشد از آنکه / سلطنت ملک تو میخواهد نه جاه و خطر

خسروا در همه انواع هنر هستم دست / خاصه در شیوهٔ نظم خوش و اشعار غرر

چون مکرر بود ابطا در این یک قافیتم / چه ضرورت سها کرده ام این شعر مدر

هم بر آن گونه که استاد سخن عمعق گفت / خاک خون آلود ای باد به سوی خاقان بر

بی گمان خلق جگر سوخته را دریابد / چون ز درد دلشان یابد نیکو خبر

تا جهان را بفروزد خور گستر پرور / ای جهاندار ای خسرو عادل بخور

و له ایضاً فی المدح

ای به درگاه تو بر قصه رسان حاتم ری / ره نشین بر سر کوی کرمت حاتم طی

اختران در صف پایهٔ اعلی سپهر / سوی ایوان تو آورده ز علیین پی

و آسمان در طلب واسطهٔ عقد نجوم / روی در رای تو آورده که ای شاه در ی

فلک جاه ترا خارج عالم داخل / نصب تعذیر ترا عقده تعذیر جدی

جاه دست از رجهان پیش جهانبانی / وهم را هیچ بر حضرت فکرت راهی

چه تهی چون تو کنی یاد همه چه ای / باز اگر او کند این لطف چه جعفر چه یحیی

صاحب و صدر جهانی و جهان از تو به بخت / عقل داند که نخان زنده بود قالب حی

ملک را رای تو معمور چنان میدارد / که به تدریج روان برد خرابی از ری

صبح را رای تو گر پرده کتمان بدرد / نرگس چهرهٔ خورشید نه بیند لی جو

نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال / نقص میمون ترا ناقص از آن کرده

اندر آن معرکه گر حمله سکین بهفت / عالم عافیت از دست حوادث شد ط

چرخ می گفت که بر کبست تلافی و جو / رهمت دست بسر برزد و گفتا که علی

خویشتن در نظرت جلوه همیکرد جهان / آسمان گفت که خود را چه کنی رسوا هی

التفات تو عنان جست از آن کرد / در ازای نظرت نسیه و نقدش لا شی

بخلاف پدرت سر چو نیاورد فرود / بو وزارت که کند رای تو کی قانع کی

وحدت نوع تو بر شخص تو مقصور کند / عقل حرجی که نظرت ... مطلب ...

بر حواشی کمالات تو آمد پیدا / گرچه در اصل کشیدند مدارا ابدی

برنگو خواه تو مشکل نشود وحی از جوابت — رهنما اندیشهٔ تو اسان نبود رشد از غی

قطره در چشم حسود تو شکفت از غم زد — زانکه غم در بصیرتش تعبیه دارد نه دی

شفقت شکر انگیز پیله است که بر جود تو هم سال — کفن خود شد این از بهر مالان از بی

تا زبان زخمه بود چون تو حدیث اید عود — تا زبان نغمه بود چون تحرکش اید نی

سر دوش در چمن باغ جوانی می بال — تا جهانی کمر امر تو بندد چو نی

در سر انکس که ز اقبال تو در جهد است — داروی باد پسین باد در دو تعبیر کی

ولد ایضا فی مدحه

صدری که از دولت و دین جفت نیابست — آن خواجه سرشت که سلطان جهانست

ان عقل مجرد که وجود تکمیلش — هم قاعدهٔ خیش و هم اصل ثباتست

از اوصاف برینش جو اصلی و همانست — کانرا همه اوصاف ملک فرع ذاتست

گردون بتکلف اورد رکابش — ای جلد کسب شرف کار نقابست

طوفان حوادث اگر افاق بگیرد — بر سدهٔ او باش که جودی نجاتست

ای انکه جهد پایهٔ جاه تو نیابد — جاه تو جهانیست که بیرون جهانست

ای قبلهٔ احرار جهان خدمت تو منتست — در ذمهٔ احرار چو صومست و صلاتست

تو کعبهٔ امالی و در قافلهٔ شکر — هر جا که رود ذکر تو گوئی عرفاتست

در خدمت میمون تو کوراه وفا بر — از آنکه ز سیلی قدر هم وفاتست

ای کلک گهربار تو موصوف تو صفر — کان معجزهٔ جملهٔ اوصاف و صفاتست

انش که برو خاک شود چیره بمیرد — دین حکم نه حکمیست که محتاج ثباتست

کلک تو شهابیست که هرگز نه بمیرد — گرچه فلکش دجله و ظلمیست و فراتست

فرخنده قدوم تو که کمتر اثری زد — تمکین والاست و مراعات رعاست

اقبال جهانی چو مرا شود نما داد — از یمن قدوم تو اقبال نباتست

من بنده خنبان کوفته حادثه بودم — گفتی که عظام رالگدکوب رفاتست

بوسیدن دست تو اورد بمن جان — در قلزم دست تو اگر آب حیاتست

تا مقطع دوران فلک راند جهان را — هر روز تو فتح دگرگونه براتست

بادا امر او تو چه تقدیر چه دوران — تا بر اثر نقش فلک دور ثباتست

وین خدمت منظوم که در جلوه زراست — دوشیزهٔ شیرین حرکات و سکناتست

زان راوی خوش خوان بر ما نامد خجلت — گر شعر عرض شعر نه او فرزانه است

ای از رضا فکنده سپر ماه و افتاب — طعنه زده جمال تو بر ماه و افتاب

انجا که راستیست ندارند در جمال — پیش رخ تو هیچ خطر ماه و افتاب

بندند گردی تو اجازت چو بندگان — در خدمت تو کمر ماه و افتاب

از بوی تو ربوده نشان مشک و غالیه — از روی تو گرفته اثر ماه و افتاب

ای ماه و افتاب ترا بنده بیشمار — با دو عقیق همچو شکر ماه و افتاب

در صف نیکوان بمقام معاخرت — خواهند از رخ تو نظر ماه و افتاب

باشند با جمال تو خاص رجبت لهو — در بزم شهریار بسر ماه و افتاب

خاقان کمال دولت و دین انکه بر فلک — از سهم او کنند حذر ماه و افتاب

محمود صفدری که ز لطف و ز عنف او — گیرند مایه نفع و ضرر ماه و افتاب

بر خصم او کشیده نشان چرخ در دو کار — در پیش او گرفته سپر ماه و افتاب

بفزود عزم و دولت او ملک و جاه را … چونانک لون و طعم ثمر ماه و آفتاب
از بخش او بکشته جدا جاه و مفخرت … در حلم او نکرده گذر ماه و آفتاب
بنموده در ولی و عدو خلقت بیش آن اثر … کاندر منقضب نمود و گهر ماه و آفتاب
آفاق را جلال ز جاه و جمال تست … جاه و جمال تست مگر ماه و آفتاب
با عزم و بالقای تو در سرعت و ضیا … ننهاده گام و تا زده بر ماه و آفتاب
اندر جلال موکب و میمون عزم تو … دارند شغل و پیشه ظفر ماه و آفتاب
تا مانده اند مسخرهٔ فرمان ایزدی … در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب
بادا کنون لقای بقای عدوی تو … چونانکه در میان سحر ماه و آفتاب
از طارم سپهر بچشم مساعدت … در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

ولـه ایضاً فی مدحه

ای از کمال حسن تو جزوی ز آفتاب … خطت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب
زلف چو مشک ناب برانده ز مشک ناب … روی چو آفتاب تراچاکر آفتاب
آنجا که زلف تست همه یکسرست شب … وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب
با غیبت چهرهٔ تو که دارد ختاره بار … سرو یست قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان … در لاله نوش داری و بر عنبر آفتاب
گر خورد آفتاب نهم نام تو رواست … کاندر کنار حوری دارد بر آفتاب
بر از چهره آفتابی و از بوسه شکری … پس شاهدست شکرت همبر آفتاب
انگیخته است حسن تو از گل بر تمام … وانگیخته است لعل تو با شکر آفتاب
گر تاب سپهر شد زلف تو چیر ا … در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب

حالیست بر رخ تو نیامیزد آنچنانکه … ساز و همی ز خوبی او ز نور آفتاب
گویی ز نوک خامه و سوتر پادشاه … با زلف مشک بیشت نقطه زند بر آفتاب
مخدوم ملک پرور و صدر جهان که هست … در پیش بارگاهش مدحت گر آفتاب
وا زنده مجد دولت و دین کز برای فخر … دارد در رای روشن او رهبر آفتاب
عالی ابوالمعالی حیدر شجاعت آن … که مجمر آسمانست در منظر آفتاب
لشکر گشای که همتش لشکر آسمان … فرمان دهی که همتش فرمان بر آفتاب
بر طالع خویش دعا گوی آسمان … بر طلعت میمنش ثنا گستر آفتاب
هر صبحدم نبوزد بهر حضور او … عود و سیاه شب نهاد در مجمر آفتاب
کامل بذات اوست خرد پرور او مگر … فاصد ز جود اوست گهر پرور آفتاب
بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند … بوسند مجمر پایهٔ او جز بر آفتاب
ریشه ز مایه زانه تحریر بهر مدح او … خانه شهاب و نقش شب و دفتر آفتاب
ای صاحبی که داعیه بر آسمان ملک … دار و ز رای روشن تو مفخر آفتاب
ای از محل چنان که ز سر افزیده جان … وی از شرف چنانکه ز سر افسر آفتاب
ای برده کرای تو باشد در آسمان … وانجا نهند که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین … وز ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفهٔ ایام بستر و … از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
بر عزم آنکه ز زرد خون عدوی تو … هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بر مه افکند … در صحن سبح کان نهند گوهر آفتاب
سیمرغ صبح راند هر مژدهٔ صباح … تا نام تو نه بنده بر شهپر آفتاب

چون تیغ نصرت تو برآید سر از نیام کوهی همی برآید از خاور آفتاب
پایند کانت پای نبرد اند سرکشان همچون ستاره شب چو کشد لشکر آفتاب
آنجا که رزم جوبی و لشکر کشی به تیغ در بحر خون بماند بی معبر آفتاب
از تف و تاب خنجر ترکان لشکرت در سر کشد بشکل زنان معجر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان وی بندگی رای ترا در خور آفتاب
هر شعر آفتاب که بنمود بدین نمط خصمی سر آینه در محشر آفتاب
شگفت اگر بپوشد این شعر ابداز برروی روز در کار باب زد آفتاب
تا نوبهار سبز بود آسمان کبود تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب
سرسبز باد با صحت از دور آسمان پژمرده لاله وار حسود تو در آفتاب

ولہ ایضا

ملک اکنون شرف و مرتبه و نام گرفت که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت
خسرو اعظم دارای عجم وارث جم که از و رسم جم و ملک عجم نام گرفت
سایهٔ یزدان که ز تابش نکو شد بعنصر دامن بیعت او دامن هر کام گرفت
آنکه در معرکهها ملک بشمشیر بستند زانکه زن شهرهان زاده با نعام گرفت
لمعهٔ خنجر تیغش از صبح ظفر شعله کشید همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت از و شادگشتان راه در و بام گرفت
داغ حرمانش چو بشنیده شد از آتش یاس نسخهٔ اول از و سایهٔ ایام گرفت
نامش از سکه چو بر آینهٔ چرخ افتاد حرف حرفش همه در چهرهٔ ایام گرفت
حرم کعبهٔ ملکش چو بنا کرد قضا شیر لیک زد و آهو بره احرام گرفت
کوزهٔ دوزخ مرگ آتش از آن تیغ تند شعرهٔ جنت جان مایه از آن جام گرفت
ای سکندر اثری گنج سکندر بگشا کار فرمای تفاوت بدو پیغام گرفت
هرچه ناکرده عزم تو قضا فتح شمرد هرچه ناگه چه حزم تو قدر خام گرفت
بارهٔ عدل تو بیک لا نه همین بسته جهان گرگ را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت
جامهٔ جنگ تو یکدو رمشت که خصم نطفه را در رحم از جملهٔ ایتام گرفت
حرف تیغ تو الف وار بکارکرد قیام که نه در عرصه الف کفکشتی لام گرفت
برگ بکشاد دهان تو که یک طعمه زمان که نوا از سکه زبانش همه در کام گرفت
صبح ملکی که ز نو در شرق حزم تو دمید تا برآمد چو شفق پس روی شام گرفت
تا حیات کسوت حفظ تو نپوشید بخت کی تقاضای وجع دامن ارحام گرفت
بس چرخ خنجر جیب عقد ایادت بست پس شب از بهر کشیدن سر ابهام گرفت
ای عجب رای احسانت عطا و انعام شکر احسانت جهان چون همه در دوام
هرچه در شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت همه را داعیه ابر تو در دام گرفت
دست خصمت بنجاران نشود باز ز گل دستهاشان ز رحم بر همه در خام گرفت
همه زین سوی سرا پرده تا بید تواند هرچه زانوی فلک لشکر او نام گرفت
تا ظفر یافتگان مهتر مان را گویند که بسر خویش فلانی چه نهکام گرفت
عام باد لطفت برهمه کس درهمه وقت کز شعاع تو جهان یا بمی عام گرفت
خیز و بر جسم خو بادام به بتان بنخواه که همه ساحت بستان گل و بادام

ولہ ایضا لمدحه

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار | می و معشوق و دف و رود و نی و بوس و کنار

سبزه و آب گل افشان و صبوحی در باغ | ناله بلبل و آواز بت سیم عذار

خوش بود خاصه کسی را که نوایابی نیست | وای بر آنکه دلی دارد و آنهم افگار

نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار | چه بهاری که ز دلها برد صبر و قرار

ساقیا خیز که گل رشک رخ حورا شد | بوستان جنت و می کوثر و طوبیست چنار

مرده خواهد که درین فصل بخشید احیا | کشته خواهد که ز خون لاله کند گلبن بار

کار می ساز که بی می نتوان رفت بباغ | مست رو سوی چمن تا نکند باغ نثار

بلبل شیفته مستست و گل و سرو چمن | نه پسندند که او مست بود ما هشیار

باد نوروز سحرگه چو به بستان بگذشت | گل صد برگ برون ریخت زر از هر چار

چرب دستی فلک بین تو که با [illegible] خامه | گرد اطراف چمن را همه پر نقش و نگار

نقش بندی هوا باز نگه کن به تعقل | که دو صد دایره بر دایره زد بی پرگار

شکل غنچه است چو پیکان که بود در [illegible] | برگ پیداست چو تیغی که برآرد زنگار

گل ماریست درخشنده چو یاقوتی جام | دانه نار چو لؤلؤ و چه در حبت انار

طفل غنچه عرق آورده ز شب بر رخ از آن | مادر ابر برو اشک همی بارد زار

دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم | در میان اندشان گفت و شنیدی بسیار

گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت | سرو می گفت ترا نیست بر من مقدار

گل از و طیره شد و گفت که ای بیخبر | دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار

کوهی از آدم و بر یک قدمی کوشیده | دعوی رقص نمایی و ندانی رفتار

سرو آزاد شد از آن طعنه بگل گفت که خیز | پای بر جایم و همچون تو نیم دست گذار

سالها بودم در باغ و ندیدم ز تو خار | تو که دوش آمدی امروز شدی در بازار

گل دگر باره برآشفت و بدو گفت که من | هر [illegible] سبک جلوه نمایم دیدار

نه پس از یاره مه بود همه در پرده | که کنون تیره به [illegible] رخ و چشم خمار

سوی شهر ازلی [illegible] تا در بام | [illegible] سایه حق [illegible]

نازش ملک و ملک ناصر دین قطبشاه | که همه خود بنده [illegible] بروزی صد بار

آن جوانبخت شه ما که دل پاک گهرست | آن نکو صورت نیکو سیر نیکو کار

آن خردمند هنرمند که گر دست [illegible] | بحر و کان را [illegible] نثار

کفت او ضامن ارزاق و [illegible] | در او قبله ارکان بلاد است و دیار

خسروا ای که [illegible] رحم کردن [illegible] | [illegible] رای تر اصبح منیر [illegible]

هر چه گویم ز علم تو و گویند کسان | [illegible] بیشتر است [illegible] انکار

منکران همه عالم چو رسیدند بر تو | به تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار

[illegible] تو در [illegible] | که نشاط و طرب افزاید و [illegible] بار

تو سلیمانی و دارد تو فرس تخت روان | تخت از معجزه بر باد نشسته چو غبار

چو [illegible] خصم تو گردد [illegible] اگر شد چه عجب | [illegible] بنده [illegible] خار

با همه سرکشی تو تن گردون [illegible] | دست حلم تو [illegible] آتش [illegible]

نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک افشان | نیست جز [illegible] طبع تو گر طبع بود کوه [illegible]

همچو باران [illegible] افتد بدخواه تو باد | گر به بالا گذرد چرخ بصد ره چو غبار

دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهند | نشود مالک دینار نه ملک و دینار

نشود مشک اگر چند فراوان ماند | جگر سوخته در نافه آهوی تتار

علم دولت تو منبع زینت و زمان   عزت ذات تو بر نعت شرف لیل و نهار
ده بره از نه فلک ایام نیست صبح   که تویی واسطه نعمت و تسکین و صبح و خمار
گر چه فرعون لعین خصم تو در بحر شود   نوک تیر تو بیت گرد بر آرد ز نگار
بار بحکم تو هر جا که برد و ازاید   سر فرو در زند بد خواه تو چون بو تیمار
گرنه تیغ و قلم مهر تو چون عقد دوات   ندو دش از پوست برون آرد دشمن ایام
تو خیالی که ز آفاق نظر برد زینت   بر صفحات حیات تو بر ثبات و بو نگار
باز خوان هم بتقدیر اجو آن گفت   زیرک تو با فضل و دو دشمن شکن و نگار گذار
سرورا پاک دلا زین فلک چنبر وار   زندگانی ز [illegible] گشت بغایت دشوار
نقد من باید ام افزون ز خدمت صدر   نقد ترا الله همه خیر ز فرجی دو سه تار
بند کاغذ فراوان ز تو در نعمت و ناز   بنده را تیر جفا یا حشر [illegible]
وقت آنست که خواهم ز تمکین کلک و دوات   عذرها داده کاغذ ز کتاب و طومار
بر سر آنکس که برآیم بنوی بکشاید   ز نکاتی الذین بادی تو تسی ز جهان
ز آنکه ایشان سر خم ظالم نکی جنبه نداد   زان رز و جامه و گرما بس و تن من
ان کمالی که به نقصان دنی [illegible]   زان ندیدم مگر از آن بد ز شاه مر آنکه
بجوی کی خواستش گفت ولی ترسیدم   گر نه بر طبع ملک راست بود ان گفتار
بخلش کرده ام ار چند که او ظالم بود   باو نیم کشتن ازین بتر مباد ابر و کار
تا جهان ماند ما ناز وجودت بجهان   بادی از بخت و جوانی و جهان برخوردار
دوستان جمع و ندیمان خوش [illegible]   سر تو سبز و دولت شاد و بهشتی ازار
عید فرخنده و در عید برسم قربان   سر بریده عدو را چو شتر زار و نزار

گشت از

وله فی مدح الیف

گشت از دل من قرار غایب   کارم نشود به از نوایب
دل غم خورد و دلفریب شادان   دل حاصل و غمگسار غایب
بر ضعف دلم قضا موکل   بر شورش من قلم مواصب
افلاک بر یمح طعنه طاعن   ایام به صیف هجر ضارب
ماییم و شکایت احباب   ماییم و ملامت اقارب
آشفته دل از جهان جانی   آشیمه سر از سپهر غاصب
بر چهره دلیل شمع سوزان   بر دیده رسیل دمع ساکب
آشوب عوایق از چپ و راست   آسیب علایق از جوانب
بر جستوی [illegible] وصل مغلوب   بر مستقی ز هجر واجب
شاخ گل عیش با طوالی   برگ گل انس با تواضب
با این همه فتنه شوق مفتن   با این همه غصه عشق صاحب
معشوقه بتی که هست پیوست   عشقش چو زمانه پر عجایب
با شمس و قمر برخ مساعد   با شهد و شکر بلب مناسب
از نوش عسل درش لالی   وز مشک بگل برش عقارب
چین کله بر عقیق چیستر   تیر مژه در کمان حاجب
رخساره چو گلستان خندان   زلفین چو زنگیان لاعب
با روح دو پسته اش معاشی   با عقل دو نرگسش معاتب
از تو به بر آمده نجاتش   هر روز هزار مرد تایب

جماش بران دو چشم دو عیار — قلاش بران دو زلف ناهب
شیرینی نطقش از تو اندر — زیبایی و صنعش از غرایب
زیبا نبود آن سخن که باشد — دیباچهٔ آفرین صاحب
صدر وزرا موید الملک — دست و دل و دیدهٔ مراتب
دریای کرم نمای حافر — خورشید شرف فزای صایب
ممدوح و ایمهٔ سلاطین — مشهور مشارق و مغارب
چون باد صبا به خلق نیکو — چون ابر بسخا بدست ذاهب
معمور بحشمتش اقالیم — منصور بدولتش کتایب
از خون مخالفان طاغی — وز مغفر محاربان محارب
آلوده هزبر را سر و تن — اندوده عقاب را مخالب
مکشوف بکوششش و بخششش — مشغوف بعادتم و مذاهب
در قبضهٔ علم او مهیا — در سایهٔ صدق او مجانب
یک عالم و صد هزار جاهل — یک صادق و صد هزار کاذب
عقل و نظرش سر مساعی — جود و کرمش در مواهب
در مسکن علم و عدل ساکن — بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموع مکارم و معالی — قانون مفاخر و مناقب
ای هر ملکی ترا مخاطب —
نام تو چو آفتاب معروف — کام تو چو روزگار غالب
درگاه تو عام را مطالع — ایوان تو خاص را مکاتب

گردون بتمایش تو مایل — اختر به پرستش تو راغب
گفتار ترا همه عاشق — دیدار ترا ملوک طالب
منشور تو درج پر لآلی — ایوان تو برج پر کواکب
چون ماه ترا هزار سُنی — چون تیر ترا هزار کاتب
چالاکتر از عصای موسی — فرخ قلمت که مار آب
ای جود ترا لجاز رخا زن — وی حلم ترا جبال نایب
از روز و دهر و صدر اسلام — با درد نوایب مصایب
زنده است تو که زنده کردی — از دار جهان نیان در اسب
روشن تو گشت شغل گیتی — شارق بتو گشت شمس غایب
تا هست علوم را مبادی — تا هست امور را عواقب
حکم تو همیشه باد باقی — عزم تو همیشه باد ثاقب
با چرخ کمال تو مشارک — با دهر جمال تو مصاحب

وله بمدح موتمن الدین اسعد

موتمن اسعد بن اسمعیل — آن بقدر و شرف عدیم عدیل
هست خورشید آسمان جلال — هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک حلم او آرام — وانکه در باد حکم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف — باد با طبع او چو خاک ثقیل
بر قدرش قصیر قامت چرخ — ز طبعش غدیر قلزم و نیل
نتحش علم غیب را تفسیر — قلمش راز چرخ را تأویل

نیست با عرض و طول همت او / پیکر آسمان عریض و طویل
غاشیه همتش کشیده همی / بر فلک جبرئیل و میکائیل
بود در سخاوتش منت / بود در کفایتش تعطیل
ای بری عفو و عقوبت از پاداش / وی مصون عهد و دولت از تبدیل
چرخ را رفعت تو گشته نصیر / برق را فکرت تو خوانده کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک / ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده سخاوت در ازل / قدرت الکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رتبت و شرفت / در ازل جامه رنگ داده به نیل
فلک از بهر نامهٔ عملت / خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد / رزق را چون کف تو هیچ کفیل
آفتاب از کف تو بخشد نور / همچو از آفتاب جرم صقیل
نیست اندر میان باطل و حق / عقل را چون دل تو هیچ دلیل
ای نزاده ترا زمانه بدل / وی نزاده ترا ستاره بدیل
تویی آنکس که در سخا آید / پیشهٔ تو چو چشم گردون پیل
سخنم شد چنانکه شد / گوش حاسدش چو محکم تنزیل
گرچه در هر سخن نهند قلم / بر سیوم بارهٔ جهان تفصیل
نیست نیکم به نزد کس کم را / تنگها زد زمانه بر قندیل
عیبم این بیش نیست که کم بودست / ذخلم از چرخ دبه و زنبیل
گشته دهرم و صریر قلمت / هست مانند صور اسرافیل

بلغ

به شوم زمرسان دید ستم / بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که کدیه نکنم / اندرین خدمت از کثیر و قلیل
گفت گر زانکه از ره عیب ابدی / شعر چون بکر بود و مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت / تا کند اختران همی تحویل
حاسدت ز آسمان مباد عزیز / ناصحت ز اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و طرب / باد خصم تو جفت حزن و عویل
خانهٔ دانش از دل تو بپای / دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل
ایمن اندر نظاره‌گاه سپهر / گوش جانت ز بانگ طبل رحیل
زنده اسلاف تو به تو چو بیمن / جدم اسحق و جدت اسماعیل

وله بمدح الامیر فخر الدین ابا المفاخر

دو عیدست ما را ز روی دو معنی / کم از روی دین و هم از روی دنیی
همایون یکی عید تشریف سلطان / مبارک دگر عید قربان اضحی
بصد عید چون این فلک باد خایف / خداوند ما را ز ایزد تعالی
امیر اجل فخر دین ابو المفاخر / امیری بصورت امیری بمعنی
ایا دست تو وارث دست حاتم / ویا کلک تو نایب چوب موسی
کند چرخ بر احترام تو محضر / دهد دهر بر احتشام تو فتوی
ز امن تو بر پای مسند نبندی / ز عدل تو بر دست ظلمت حنی
نتابد بر آن آفتاب حوادث / که در سایهٔ عدل تو ساخت ماوی
رخ دولت ز منیت جو بانگ کوهی / فرود آمد از آسمان باز عیسی

دهد حرمت اندر دعا من وسلوت | دهد حرمت اندر بلا من وسلوی
صریر قلمهای تو تفتح صور است | که ابدا رود لازم احیای موتی
بلیت هست خاموش ور زعقل گویا | تنت هست لاغر ور زملک فربی
دل حاسد از باد عکس نمانت | خیالت چون طور گاه تجلی
چو تو حکم کردی قضا هم نیارد | که گوید چنین مصلحت نیست یا نی
بتشریف و انعام اگر برکشیدت | چه سلطان اعظم چه دستور اعلی
بتشریف آن خسرو کس منت در خور | بانعام این خسرو کس منت اولی
چو من بنده در وصف انعام و تشریف | کنم نثر آغاز یا شعر انشی
رسد در ثنای تو نثرم به نثره | کشد در مدیح تو شعرم به شعری
روا نیست در عقل جز مدحت تو | چو مدحت همی باید کرد باری
در آرایت مدغم دو صد گونه احسان | در آخشنت مضمر دو صد گونه حسنی
همه نحس و سعد فلک باد چونان | که باشند زو دان جز حضرت متمنی
بقدرت مباهات اجرام گردون | بقصرت تولای ایوان کسری

وله فی مدح الصدر مجدالدین

ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب | دین حق را مجد و گردون شرف را آفتاب
دست عدلت خاک را بیرون کند از دست باد | تیغ تفت آتش دوزخ بر انگیزد ز آب
پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ | پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب
از بزرگی اوج گردون زیبدت شقه خیام | وز بزرگی جرم کیوان شایدت میخ طناب
تیغ حکمت دست گردون را چنین بر دست بست | در میان عرصه که تو نوک قلم کردی حساب
کشته قهر ترا نقدیر همت باید نشور | چشمه مقبل تر ایام نماید سر آب
دست عدلت گر نخواهد ایشان را داد و داد | کبک را در مخلب شاهین و منقار عقاب
در جهان مصلحت خاشاک عدل تو | قوت مستی راهمی بیرون توان کرد از شراب
ای ز استسلام انصاف تو جز بخت ترا | گیتی جهان را بوده اندر سایه عدل تو خواب
دشمنت را آب نه از خاک ریزد جگر | لاجرم بر آتش حسرت دارد کباب
همچو قارون در زمین پنهان کند بدخواه را | که بگردون بر شود همچون دعای مستجاب
بر ضمیر خصم تو باد همچون نان ردد (?) | گر از آن اندر هوای تیره شب حرم سحاب
فکرتت همچون فلک دایم سبک دارد عنان | حکومتت همچون زمین دایم گران دارد رکاب
ز اتفاق رای تو با صدر دین آسوده گشت | عالمی از اضطراب و ایمنی از اضطراب
در مذاق امرت از لطف تو طعم شکر | در دماغ چرخ مست از خوی تو بوی گلاب
شد قوی دل دولت و دین از وفاق او و آن | قوت دل زاید آری در طبیعت از جلاب
گر نبودی طبع تو دانش نماندی در جهان | ور نبودی دست تو بخشش نماندی در رقاب
چرخ پیش همت تو همچو باطل پیش حق | فرش پایت تو همچون ... در مابها
نور مهر او هم خواهی بزرگی و شرف | اور بهر خدمت تو زیبد کمالی و شباب
گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر | ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب
تا نه پیوسته دست عهد بان پایدار | خور دست از دو سر پیدا نیست چو گل
گرچه استحقاق آن دارد که از سلطان و ... | مرحلتی را بیفزود گر باید جواب
هم ز اقبال تو می ماند ز سلطان جهان | اسب و طوق و جامه و فرمان و القاب و خطاب
گرچه گل بر پای خود بشگفت و خود بر باد بود | تا گلش آخر صبای بخشد وتری سحاب

ای زبان راستگویت هم حدیث غیب حرف / وی خیال راستینت هم نشین وحی باب
تا بود مقدور سعد و نحس گردون خیر و شر / تا بود مجبور سرد و گرم گیتی شیخ و شاب
پایهٔ قدرت مباد از گردش گردون فرود / عالم جاهت مباد از آفت گیتی خراب
عرض پاکت همچو ذات عقل ایمن از زوال / سال عمرت باد همچون دور گردون از حساب
بدسگالت در دو گیتی در سقر باد و سقر / نیکخواهت در دو عالم در نشاط و در ثواب

وله مدح الصدر ظهیر الدین المناقب

چو از دوران این نیلی دوایر / زمانه داد ترکیب عناصر
ریاحین شد چون بهشت از بس بدایع / زمانه چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت / توانگر شد بانواع جواهر
چنان شد باغ کز نظارهٔ او / همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانهٔ نار کفیده / نه بیند در دل آبی همی سر
تو گویی برگ سیب و سیب الوان / سپهر است و برو اجرام زاهر
به شکل بربط و دستهٔ عود / اگر فکرت کند مرد متفکر
همان هیأت که از امرود و شاخش / شود حاصل در اندیشان بخاطر
اگر نه برج ثور و شاخ انگور / دو موجودند از یک مایه صادر
چرا پس خوشهٔ انگور پروین / یکی صورت پذیرفت از تصور
دگر نه شاخها را جام نرگس / بتابع اندر شرابی داد مسکر
چرا چون نایک مستان شبانه / نوان و سرنگون رند و فاتر
چمن را شاخ چندان زر فرستاد / ز دار الضرب دی پنهان و ظاهر
که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ / کف خواجه است باران بخشش و بر
ظهیر دین یزدان بو المناقب / نصیر ملت اسلام و ناصر
کمال فضل او با فضل کامل / ز نور علم او را علم وافر
به تقدیم قضا را پیش مقدم / به تقدیر قدر را حکمش مدبر
بود در پیش حلمش خاک عاجل / بود در جنب حکمش برق حایر
ز کلکش دُر قوت را خزاین / ز طبعش در مودت را ذخایر
امور شرع را عدلش مربی / رموز غیب را طبعش معبر
نزاید هیچ حاصل عقل کلی / که نه در ذهن او آن هست حاضر
خطابش مُهر افلاک عالیست / عتابش داعی اجلال قاهر
ز هیبتش کوهی اقرار سهو ست / بدیوانش اندرون انکار منکر
و بیچارش گواهی در مظالم / رگ و پی برنجوزی مرد فاجر
قدر تقدیر قدر او ندانند / مقدر کی بود مرکز مقدر
برازگردون تاسع گرد معروض / ز قدر او جز د گردون عاشر
ایا آرام خاکت در نواهی / و یا تعجیل بادت در اوامر
بیان از وصف انعام تو عاجز / زبان از شکر احسان تو قاصر
ره درگاه تو گویی مجره ست / ز سیم سائلیت وز زر زایر
گر از جود تو گیتی دانه سازد / مدام اندر رود آید نسر طایر
ور از لطف تو تن مایه پذیرد / چو روحش در نیابد مرد باصر
نیارد چون تو گردون مدور / نزاید چون تو ایام مسافر

بفرمان بردن اندر شرع مامور   بفرمان دادن اندر ملک آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه   زمانه هست معمور تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم   چنان چون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر تربیت داد   عیاضی را بخلعتهای فاخر
مر آن داد جاهت کان بداد ست   عیاضی را دو صد مسعود ناصر
دگر چند اندرین مدت ندیدست   کنم در خدمت الا نیاز در
بیادان حقوق مکرمات   زبان نهادارم از خلق تو شاکر
دگر عمر ران معذور دارم   باخر بیم نه مبرم جز مقصر
بشعر ان مقابل کی توانکرد   ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
چو خاموشی بود کفران نعمت   درین معنی چه خاموش و چه کافر
همیشه تا بود ارکان موثر   همیشه تا بود گردون موثر
جوار کانت مبادا هیچ نقصان   چو گردونت مبادا هیچ آخر
ز چرخت باد عمری در تزاید   ز بختت باد عزمی در تواتر
در احکام قضا حکم تو قاضی   بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت هم نشینت در مجالس   هدایت هم حریفت در منابر
ترا در شرع امری باد جاری   مرا در شعر طبعی باد ماهر
چو عیدی بگذرد تا عید دیگر   بعید دیگرت هر شب مبشر

وله در مدح الاجل السید اوحد الدین اسحق

دوش سرمست آمدم بوثاق   با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از باقی پرند و شین   شیشه نیمه برکناره طاق
می چون عهد دوستان بصفا   تلخ چون عیش عاشقان بمذاق
هر دو تا بخانه رفتیم   که بود آشنا هوای رواق
بنشستیم بر در حجلهٔ   که همی دید چو تن از آفاق
برنبیم زمنطق اخبرا   برلسارم زهندسی ادراق
همه اطراف خانه ملمع برق   زان رخ لامع و می براق
شکر نقل ما ز شکر وصال   جرعهٔ جام ما ز خون فراق
نه فرا مطربان چابک دست   نه فرا ساقیان سیمین ساق
غزلکهای خود همی خواندم   در نهاوند و راهوی و عراق
ماه ناکه بر آمد از مشرق   مشرقی کرد خانه از اشراق
بسخن در شدیم هر سه بهم   چون سه یار موافق مشتاق
ماه را نیکویی همی گفتیم   که دریغی باجتماع و محاق
دوش چون شد حدیث در دادیم   قصهٔ چرخ ازرق رزاق
کفتم آیا کسی تواند بود   در بسیط زمین علی الاطلاق
منع القدر او به استقلال   کشف اسرار او باستحقاق
نه از آن طایفه که نشناسند   معنی انفراق از احراق
نه از آن دایره که از ثلث و ربع   نتوانند زد نطق ز نطاق
ماه گفتا که برق و هم بود   که برین گنبد آمدی براق
در خراسان را امتش دگر نیست   که بر او عاشقست ملک عراق

عصمت ایزدی رکاب و عنانش — مدد سرمدی تمام و خناق

داعی آن کیست اوحدالدین است — آن ملک خلقت ملوک اخلاق

گفتم ای ماه نام تعیین کن — گفت مخدوم و منعمت اسحق

آسمان رتبتی که سجده برند — آسمانهاش خاضع الاعناق

کلکش بسته با قضا پیمان — قدرتش بسته با قدر میثاق

خلف صدق قدر اوست قدر — چون شود در نفاذ حکمش عاق

فکرتش نسخهٔ وجود آمد — راز گردون درو خط الحاق

رایش از آفتاب نیست چرا — شعر آسمان نیاید سیاق

بوی کبریت احمر صدقش — ز عطارد برده رنگ نفاق

لغو سبع مثانی سخنش به — آفت مهتیان سبع طباق

خرقه پوشیست چرخ اگر ز دیش — رفعت بارگاه او مخراق

رای غالبش فاتق الاصباح — دست معطیش ضامن الارزاق

بی نیازی عیال همت اوست — صدق او در صداق بجای سخا

زنجش زعم کان و دریا را — چاکر کرد و داد طلاق

کرمش از آنکه فاقه زدست — زامتلا اندر افکند بغواق

خون کانها بریخت کین سخاش — کوه از آن یافت ایمنی ز خناق

بکرم تیغش از آن درجه است — که نظاره رفعتت احداق

کم نگردد کم [illegible] بارد شد — طول و عرض هوا باستنشاق

پیش گردد که پیش داند شد — شرح و بسط سخن باستنطاق

تا زمان همچو زور باشد شب — تا عدد همچو جفت باشد طاق

زور و شب جفت کبریا بادش — در جهان کاخ و طارم و طاق

عمر او و آز ای عز و جود — تا ز معشوق و ناله عشاق

وله مدیح الصدر علاءالدین محمود

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار — ابر نوروزی علم بر داشت باز از کوهسار

این چو پیکان بشارت بر شاخ [illegible] — وان چو سلطان جوان همبر گشت خرامان در قطار

که معطر خاک دشت از باد کافور نسیم — کرد مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار

بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبت — روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

مرحبا بویی که عطارش نباشد در میان — حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار

ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید بزار — باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار

مست اگر بلبل نشد است از خوردن گل — چهره گل با فروغ و چشم نرگس پر خمار

رونق بازار رت رویان شد ز نرگس برد — بوی خطشان گلستان و رنگ رخشان لاله زار

باده خور چون لاله بر گل زانکه اندر کوه و دشت — لاله می ریزد ز خاره گل همی ریزد ز خار

باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح — توبه کردن به بود خاصه در ایام بهار

بر گل سوری می صافی بجان افزاید نشاط — خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار

مجلس عالی علاءالدین که از دست سخاش — زر رکان خواهد امان و در دریا زینهار

اعلم حلم و سپهر حمد محمود آنکه هست — افتخار روزگار و اختیار شهریار

دست جود آسمان از دست جودش تا به خواه — نقد جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار

عقل پرورد است گویی روح او در ازل — روح پرورد است گویی شخص او در روزگار

پس بر است

راست کاری شیوه گردت از برای آنکه نیست … در قیامت هیچکس جز راستکاران رستگار
کی شود عالم از آن خالی که از بهر معاش … کرد یزدان روز مولودش قضا را اختیار
ز آب و آتش برد روح و رای او پاکی و نور … چون ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار
خواستند از حلم و رای او زمین و آسمان … هر یکی در خورد خود چیزی ز روی افتخار
جود داد و چون ز آن سوال آنکه شد اندر خیال … کوه آن را خلعت و خورشید آن را داد کار
ابر جودش گر بدینسان قطره بارد بر زمین … تا قیامت با درم آید برون دست چنار
ای جناب همت تو پایهٔ احرام ثبت … وی به پیش طلعت تو چشمهٔ خورشید تار
دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل … این سعادت مستفید و آن نحوست مستعار
در پناه درگه اقبال و بام قدر تست … هفت کوکب در سر و نه سپهر اندر مدار
ور کسی گوید نشاید بود گویم پس چراست … این بر آن را پاسبان و هفت این بر آن ده دار
فضل یزدان هست سال و مه نگهبان ترا … رای سلطان هست روز و شب تهنیت زا تیار
هر قبای کز شرف پوشید شخص دولتت … زو نقش بود هست و پود عصمتش را هست تار
گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون شرف … ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار
حزم تو او را چو نامه آورد بیرون ز سنگ … عزم تو از هیبت حشمت برآرد زو دمار
هست مضمر گویی اندر طاعت و عصیان تو … نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و عار
مادحت را گر معانی هست و الفاظ ابر … ز اهل معنی لاجرم کس نیست او را خواستگار
هر که در بند صور ماند بمعنی کی رسد … مرد کو صورت پرست آمد نبود معنی گذار
لیکن از تکرار در درگاه تو باشد بپای … پایگاهی باید از اقران فزون در روزگار
طبع تنگش بی زبان گویا شود چون کلک تو … گر چه کلک تو کمر بندد به پشت بنده دار

انوری

برق با برق فکرت تو صبور … بحر با بحر خاطر تو غدیر
بگشایی که سوال و جواب … مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمت حرفت و صنیع و شریف … در کهیت قبلهٔ صغیر و کبیر
ای جوان بخت سروری که بتو … چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را خصم اگر بکین تو کرد … نقش عنوان نامهٔ تزویر
مانش آن بس که تا بحشر نماند … لی که مست شربت تشویر
میر دامیدش از عطای بزرگ … ای بزرگ جهان بحرم حقیر
زانکه جز دست جود تو نگشد … پای ظلم و نیاز در زنجیر
مادری پیر دارد و دو سه طفل … از جهان النفور گفته نفیر
همه گریان و لقمه از امید … همه عریان و جامه از تدبیر
کرده از حرص و بیم دیده سفید … دیده تا وقت روزن تقدیر
غم دل کرده بر رخ هر یک … صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبال از بگشاید … بند او بار این معیل فقیر
گاو دوشای عمر او بدبد … زین پس از خشک سال حادثه شیر
پای من بنده چون ز جای برفت … کارم از دست من برون شده گیر
من چگویم که حال من بنده … حال من بنده می کند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال … تا بود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند … تاج بادت همیشه بدر منیر
اشک بدخواهت از حسد چو بقم … روی بدگویت از طمع چو زریر

قامت دشمنت چو قامت چنگ ناله حاسدت چو ناله زیر

وله ایضاً فی مدحه

ای به همت برتر از چرخ اثیر وز بزرگی دین یزدان را ظهیر
برده حکمت گوی از باد صبا کرده دستت دست بر ابر مطیر
ای جوان بختی که مثل و شبه تو کس نیابد در جهان گردون پیر
بنده امشب با جمال الدین ای به رای و کلک چون خورشید و تیر
عزم آن دارد که خود را بی‌غش باز دارد از قلیل و از کثیر
دیلمی چون نانک دانی بچه است همچو دیگر کارهای ما حقیر
خانه امن تر از بیت الحرام شاهدی نیکوتر از بدر منیر
تا بکنون خمر بیزی داشتیم زانکه در عشرت نباشد زو گزیر
از ترش‌رویی و تاریکی که بود چون جفای عصر و چون دور عصیر
کاو شادی تر بمانا این زمان خشک گرداند خشک سال فاقه سیر
یک صراحی باده مان ده بیش نه ورت باشد اینت کاری بی نظیر
تلخ همچون عیش بدخواه ملک مزه همچون رای بدگوی وزیر
از صفا و روشنی چون عقل و دل وز خوشی و روشنی جان و ضمیر
رنگ او چون لعل یا شاخ بقم وز لبی باری رزد چون برگ زریر
گر فرستی ای به شکر اکه من از تو گویم با صغیر و با کبیر
ور نه فردا دست ما و دامنت کای مسلمانان ازین کافر نفیر
انوری بی خرد کهها میکند تو بزرگی خورده بر خردان مگیر

وله بمدح الامیر عضد الدین الاجل ناصر الدین

یافت احوال جهان رونق جاویدانی چرخ بنهاد ز سر عادت بی‌فرمانی
در زمان دو سپهدار که از گرد سپاه بر رخ روز در آرند شب ظلمانی
باز در معرکه چون صبح شتابان بدمد دل شب همچو رخ روز شود نورانی
دو جهان گیر دو کشور زده و اقلیم ستان نه یکی ملک بصد ملک جهان ارزانی
عضد دولت و دین این همه افریدونی ناصر ملت و ملک این همه نوشروانی
رای این بر افق عدل کند چون مشتری قدر آن بر فلک قهر کند کیوانی
قدرشان گوی خاصیت لاحول ربود چون قضا تهنیه شان کنف کبریائی
زانکه در سایه ایشان نتواند که زند هیچ سلطان ستم بر دم شیطانی
پاسبانشان چلش زمین است و در رد قضا فتنه و جور و ستم بابا بند زندانی
گر زمین را بر سایه انصاف شوند بخورد جاوید سر و طبع از ویرانی
ور جهان را گره ابروی کین بنمایند بگریزد ز جهان صورت آبادانی
ور به چشم کرم از جانب بالا نگرند چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانی
ور ز فغفور و ز قیصر بمثل یاد کنند هر دو در خاک نهند از دو طرف پیشانی
کشته بخشودن ایشان سبب آسایش کشته بخشودن ایشان سبب آسانی
بزم ایشان چو بهشت است که بر درگه او مرحبا گویان اقبال کنند رضوانی
رزم ایشان چو جهنم است که در خطه او اغوا خوان شمشیر کنند نیرانی
سر کجا ژاله زند ابر کمانشان مطر موجها خواسته از خون عدو طوفانی
تا چه از سینت کمانشان که چو باران زره آسمان در سر خورشید کشد بارانی

سعیشان گر ضیافت چو خلیل الله نیست / دام و دد را چکند روز دعا مهمانی

دستشان گر ید بیضای کلیم الله نیست / چون کند زخم در و همچو عصا ثعبانی

شکل توقیع مبارکشان نقد ار بدید / گفت بر نامه ما چون نکنی عنوانی

ملکشان نیز امیدوار و طغرل نیست / زان امیری برسند تا بدین سلطانی

ملک سلطان نبد ار بخت و فلک نیست ندید / کار زان مرتبه دارد که بود ارزانی

مدح ایشان بسز اخرج نبارد گفتن / انوری داد بده رو که تو هم بتوانی

لیک با این همه اثنی در بر روح بحجت / روح بی فایده اندر سخن روحانی

گرچه در انشا نظمی که در ایشان گوهی / راه بر قافیه هم گم کنی از حیرانی

مصطفی سر بی سر دو بدان آورد ست / که درین ملک همه عمر کنی حسانی

تا که بر چار سوی عالم کونست و فساد / روی بر زخم اهل خلق سوی ارزانی

عدل ایشان سبب عافیت عالم باد / ملک را عدل شود مدت جاویدانی

کار ایشان همه فرمان بری ایشان باد / کار ایشان بجهان در همه فرمان رانی

وله بمدح الصدر مجیر الدین

زهی در مملکت اندر چشم دولت کحل بیداری / بقوت کرده تنها جهانی از جهانداری

مجیر دولت و دینی و اندر دیده دولت / ز رای تست بینایی ز بخت تست بیداری

جهان مهر و کینت و چرخ ناز نعمت و محنت / سپهر عفو و حشمت نقش‌بند عزت و خواری

با ساقی فلک بلندی سایه حشمت بر آن پایه / که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری

نزرگ مهمات را روزی مصور کرد عقل کل / نهایت را در و سر گشته دید از [illegible]

اگر بر کوه عزمی سایه افتد ز پاس تو / نه بیند تا قیامت هیچ سستی [illegible]

دگر واند

دگر واند که تشریف قبول حضرت باید / تا نه سایه ابر رفتن حضیض تو بیزاری

تو آن صدری که عالم را کمال آمد وجود تو / بگو تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری

در اوصاف تو عاجز گشته ام یارب که نام / کسی کاندر بیان این دهد طبع مرا یاری

ز لطف این کرده با جان عهد کنم که در تنها / کند با گشتها نشسته بار انها و اذاری

به تشریف زیادت ز تشریف دادی مرا کار تو / چو اقبال تو در عالم نمی گنجم ز بسیاری

مرا اندازه تمهید عذر این کی باشد / ولیکن چون کنم لنگی همی کوشم به رهواری

ترا لطف تو داعی بود اگر ز کس تو دارد / که زحمت کم بیامرز که تو نان کلبه ازاری

تر دولت تر و من بودی پیت آز بی جیار / تر و اصطفی برزنیک تو ابوب انصاری

همی مکین که جاویدان مدد باد از تو نعمت / که سر گر کس نشاید که تدبیدست از نکوکاری

سعادت داری از جملهٔ ادبان بندید / یکی را وی دیگر چه در استی ترس چه کم از آزاری

الا تا خاک را از کوه مرش جرز گران سنگی / الا تا باد را از عنصر ش زاید سبکباری

روا هی باد فرمان ترا چون آب در گیتی / که چون آتش سر تر بودن از گیتی سر افرازی

بمان چندانکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد / که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری

مخالف مضطرب از بیمتی نه آز نظر ما کی / موفق سرخ رویی از نعمتی نه از نگونساری

وله بمدح الاجل سعد الدین

منت از کردگار دادگرست / که ترا کار بر نظام درست

سعد دین صدر آفاق که ز قدر / قدمش جای تارک قمرست

این مراتب کنون که می بینی / از جزو و کلی قدرست

باشش تا صبح دولت بدمد / که لطایف نتیجهٔ سحرست

ای جوادی که دست و طبع ترا / کان دعاگوی و بحر سجده برست
پیش دست و دل تو ناخیرست / هرچه در بحر و کان ز زر و گهرست
دم و کلک تو در بیان و بنان / گرچه بر خصم و دوست نفع و ضرست
غیرت روح عیسی است ان یک / خجلت چوب موسی ان دگرست
رانده در جهان بوان احکام / گر خجالت رخ زمانه برست
پیش دست تو ابر چون دود است / بر طبع تو بحر چون شمرست
ذهن پاک تو ناطق وحی است / نوک کلک تو منشی ظفرست
در حصار حمایت حرمست / مرگ چون حلقه از برون درست
باتقی ز خوان جود نیند از / هرچه بر خوان دهر ماحضرست
مه و خورشید شوخ ولی شرمند / تا چرا بر سر تو شان گذرست
جود توان شنیده این دیده / مه بگرگور و افتاب کرست
به حقیقت بدان که مثل تو نیست / زیر گردون بگری برزبرست
آدم با حدیث سیرت خویش / که نمودار مردمان سیرست
بخدایی که در دوازده میل / هفت پیکش همیشه در سفرست
عمل کارگاه صنعت اوست / گر سواد مه و بیاض خورست
بصفای صفی حق آدم / که سر انبیا ابوالبشرست
بدعایی که کرد نوح نجی / که در آفاق هنوز از آن اثرست
برضای خلیل ابراهیم / که به تسلیم در جهان سمرست
به نماز و نیاز یعقوب نبی / در غم یوسفی کش او پسرست

بکف

بکف موسی کلیم کریم / بدم عیسی که زنده گرست
بسر مصطفی شریف قریش / که ز جمع رسل عزیزترست
بصفا و وفا و صدق عتیق / که ز دل جان فروش و دین خرست
بدلیری و هیبت عمری / که ظهور شریعت از عمرست
بحیا و حیات ذوالنورین / که حقیقت مولف سورست
بکف و ذوالفقار مرتضوی / که بحرب اندرون چو شیر نرست
حرمت جبرییل روح امین / که بعصمت جهانش زیر پرست
حق میکال خواجه ملکوت / که بکرو بیان بهینه ترست
بصدا و ندای اسرافیل / که منادی و منهی حشرست
بکمال و جمال عزرائیل / که بکین هزار جان جانورست
بصلوة و زکوة و حج و جهاد / کاصل اسلام ازین چهار درست
بحق کعبه و صفا و منی / حق ان رکن کش لقب حجرست
بکلام خدای عز و جل / که مرایت ازو دو صد عبرست
حرمت روضه و قیامت و خلد / حق حصنی که نام او سقرست
بعزیزی و حق نعمت حق / که زیادت ز قطره مطرست
بکریمی و لطف و نعمت او / که گنه کار را امید درست
که مرا در وفای خدمت تو / نه بشب خواب نه بروز خورست
چمن بوستان نعت ترا / خاطرم ان درخت بارورست
که ز شکر و دعا و شکر و ثنا / دایمش بیخ و شاخ برگ و برست

نیخ

وانچه گفتند حاسدان بغرض — بسر تو که جملگی بدرست
خاک نعل ستور تو بر من — بهتر از تو تیای چشم سرست
زانکه دانم که پیش همت تو — آفرینش بجمله مختصرست
سبب خدمت تو از دل پاک — جان من بسته بر میان کمرست
پس اگر زاعتماد در مستی — حالتی اوفتاد و کان بترست
تو پسندی که روکشی سخنم — چون منی را چو تویی نظرست
جلکیم باز گیرم از تو به هیچ — بنده را آخر این قدر بصرست
چه خدمت ست از تو بر گردم — الله الله دو قول مختصرست
چون بعالم تویی مرا مخدوم — از در که بگویی که گذرست
پس بگویند بنده را حاشاک — مرد که ریش گاو کون خرست
ای جوادی که خاک پایت را — بوسه داده شته هر که تاجورست
عفو فرمای اگر مثل گنهم — خون شیر و کشتن پسرست

ولد بمدح الصدر کمال الدین محمد رحمه الله

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصدست — از خدمت محمد بن نصر احمدست
فرزانه که بابت گاهست و باهشت — آزاده که در خور صدرست و مسندست
با ابر دست بخشش او ابر مدبرست — با سیر برق خاطر او برق مقعدست
از عدل او طلایه خورشید منهزم — با رای او زمانه خورشید اسودست
چون حرف ابجدست ز ابجد که سخن — در راه جو حرف نخستین ابجدست
تا ملک را اهتمام تو تمهید یافتست — شغل ملوک و کار ممالک ممهدست

ای سروری که خرم تو شد بلاد ملک را — هنگام دفع حادثه سد مشیدست
از عادت جمشید تو مردم نیاز کی — رنجیست در جهان که جهانی مجردست
تا دست تو گشاده شد اندر مکارمست — از خجلت تو دست عطارد مقیدست
اصل جهان تویی ار چه پسی الجا که — اصل عدد یکیست ولی نامعددست
چشم نیاز پیش کف تو چنان بود — کوهی که چشم افعی پیش زمردست
خصم ترا الحق بترست از زمانه بد — تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقدست
اسب فلک جواد عنان تو سپید چابکست — ماه و مجره اسب ترا نعل و مقودست
با شکل گنبد فلک و جرم آفتاب — چون درقه مکوکب و درع مزردست
تیغ فلک به تیغ تو اندر نیام باد — تا بر فلک مجره چو تیغ مهندست
چشم بد از تو دور که در روزگار تو — چشم بلا و فتنه ایام ارمدست

وله بمدح الامیر عماد الدین

ایام زیر رایت رای امیر باد — ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز و عید باد — با همتش بفرخی همه نیکان تیر باد
شیران آسمان را عدلش علم گشت — سلطان اختران ز آرایش نظیر باد
دربارگاه از احترام حضرتش و جاه — مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که دست حادثه از پای افکند — دست عنایت کرمش دستگیر باد
وانرا که راه در شب او تاریک شود — خورشید رای او بهدایت مشیر باد
بهر نظام عالم شغلی به سوی او — هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
وانجا که از بلندی قدرش سخن رود — با همه چرخ ز رفعت قصیر باد

وانی که از احاطت علمش مثل زنند — بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمان ده زمان — گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان تست — از چاره جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون به همت تو ز پایه بلند گشت — در پای همت تو فقیر و حقیر باد
جود تو فتح باب است در خشک سال آز — زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز امکان قرار باد — حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
گر هست در ترازوی فضلت چو روح روی — امید من بمنزلت شهد و شیر باد
سر دست و خشک طبع سانت چو طبع مرگ — در طبع بدسگالت از زمهریر باد
با دیو دولت تو بدیوان ملک در — کلک تر از مزاج شهاب اثیر باد
وان رازها که در سر افلاک و انجم است — از نحس و سعد رای ترا در ضمیر باد
آن خاصیت که از پی نشر خلایق است — تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد
تا زیرکان ز زیر بناله مثل زنند — دائم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد
از رشک اشک حاسد تو چون سیم شد — از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی بی قرار باد — وز نفرت زمانه یکی با نفیر باد
تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو — دائم براستی و روانی چو تیر باد
وز یاد تو چو تیر و کمان تو جان خصم — دائم چو در کمان فلک جرم تیر باد

وله فی مدحه ایضا

زندگانی ولی نعمت من باد دراز — در ضمیر بدو شرف و دولت و پیروزی باد
باد معلوم خداوند که من بنده همی — نیستم جمله حقیقت نیستم جمله مجاز

از موالی جهانم من و در کل جهان — چیست آن کو شغلم نکند عمر دراز
برخلاف حرکتها مختلف اندر چیز — اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز
در بنی آدم چو نامتکم صوابست جهان — کو ز خاکست و همه خاک نشیبست و فراز
این معانی همه معلوم خداوند منست — چون چنین است مقصود حدیثم ایجاز
نرسد از رهی دوازده هوای دل خویش — بیاید از بار غمانم بطریق ایجاز
اولا تا که ز خدام تو ام خواند نعمت — که در کس ز سلامی شد ز گردم باز
خدمت تو چو نماز است مرا واجب و فرض — بخدایی که خدا را نتوان برد نماز
پایم از خطه فرمان تو بیرون نشود — سرم از پیش تو شمع سر بد بگاز
در همه ملک تو انگشت نگاهی نیزم — تا نیابم ز رضای تو بقصد گونه جواز
نیست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو — از برای تو کنم نز پی تشریف و نیاز
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا — بهر آزار دلی از در عفوم ممتاز
در خیال تو نه بر وفق مراد تو چو هم — صورت ساخت من قاعده کینه مساز
کیرم از زردی عقاش نتوان کرد عیان — آخر از وجه نصیحت بتوان کرد براز
دی در آن وقت که بر رای تو نعمت بیت — که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز
گرمی گشت برابر روی تشریف پیدا — از سیاست شده با عقده گردون انباز
نه مرا زهره آن گز تو بپرسم که چیست — نه کالی که کند گرد ضمیرم پرواز
ساعتی بودم واقف نشدم رفتم دل — در کف غم چو تذروی شده در چنگل باز
گر به تشریف چو انم کمی اکه از آن — دهر بر جامه عمرم کشد از مرگ طراز
تا بود نیک و بد و بیش و کم اندر پی هم — تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز

باز

ازموالی

نور روشن جز بر رافت و الطاف مباش — سال و مه جز به دولت و اقبال مبار

داده بر باد رضای تو فلک خرمن دهر — شسته از آب سخای تو جهان نخچه آز

نامه عمر تو از فلک این باد خطاب — زندگانی ولی نعمت من باد دراز

وله فی مدح الامیر علاالدین

خاص سلطان علاء دین اله — میر اسحق صدر مجلس شاه

آسمانیست آفتابش رای — آفتابیست آسمانش گاه

آن بلند اختری که پیش درش — خاک روبند اختران پگاه

آنکه با عزتش آسمان علی خر — وانکه با رایش آفتاب سیاه

همتش فتنه را گشاده کمر — حشمتش چرخ را نهاده کلاه

قهر او مهرمان شرع رسول — پاس او پاسبان دین اله

باز بی پاس دولتش تیهو — شیر بی طوق طاعتش روباه

خشم او از فلک برآرد گرد — حکم او بر قضا ببندد راه

صحن درگاه دولتش راهست — گنبد چرخ کمترین درگاه

ای ز جمشید برگذشته ز ملک — وی ز خورشید برگذشته بجاه

شب ادبار حاسدت راهست — در ازل هیچ بامداد پگاه

شد مطیع ترا زمانه مطیع — شد سپاه ترا ستاره سپاه

زین سپس در حمایت عدلت — طاقت کهربا ندارد کاه

دست اقبال آسمان نکشد — بر تراز در که تو یک درگاه

چرخ که در پناه دولت تست — عالمی را شدست پشت و پناه

خبر بعین رضا همی نگرند — دیده روزگار در تو نگاه

هست بر وقف خانه ملکت — نه سپهر و چهار طبع گواه

خشم و خصم تو ناخوشست و حریر — مهر و کین تو طاعتست و گناه

لطف تو دست اگر دراز کند — دست قهر اجل شود کوتاه

ای تو زنده سنت پاداش — وی تو تازه رسم بادافراه

بنده از خشم خاک درگه تو — بر سر آتش است لیکو کاه

به بد نیرش که بنده تو سزد او — از پوستگان او پنجاه

پیش تخت تو بود چو سرو بپای — تا کند چون بنفشه پشت دوتاه

گر دراز دیگران کنار جو رخ — صدر ما گر بدو و بهمدست شاه

تا کند اختلاف گردش چرخ — نفس تیز تیگ روزگار تباه

هر که چون چرخ بودت خواهان — روزگارش مباد نیکوخواه

تابعت باد یار شادی و عز — حاسدت باد جفت ناله و آه

امر و نهیت روان چو حکم قضا — بر زنش بور دنج و سر و و بهراه

وله فی مدحه ایضا

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را — در خاک برون برد قدر امن و امان را

در پنج چو پیری و جوانی بهم افتاد — اسباب فراغت بهم افتاد جهان را

چون بخت جوان و خرد پیر گشادند — بر منفعت خلق در دولت و ز بازا

پیوسته ثنا گفت فلک همت این را — همواره دعا گفت ملک دولت آن را

این مزرعه تخم سخا کرد زمین را — وان دفتر آیات سما کرد زمان را

این دید جهان از کرم مردو که مرکز | در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را
نزد تو اگر صورت این حال نهانست | بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را
بوطالب نعمه چو شهاب زکی از جود | بگشاد کم آورد چه دریا و چه کان را
چون دست حوادث در آن سر فرد بست | در بست جهان باز بما ماکی میان را
ان بود که بحر کرمت زود بر انگیخت | از لجه کف ابر جود دریای روان را
تا بر دمن جشک جهان مائده بگشاد | در بیخ برد شعله نار حدثان را
ورنه که بتن باز رسانیدی از این قوم | با گنج تقدم رفته دو صد قافیه جان را
القصه از آن طایفه گر روی مروت | آسان گذرانید جهان گذران را
زیر فلک پیر زپیران و جوانان | آن ماند و تو دانی که نماند دگران را
نگذشت جوانان اهل جهان بر آیه حقیقت | یا رب تو نگهدار مرین بخت جوان را

وله ایضا

ای جوان بخت سر ملت و دین | صدر دنیا امین دولت و دین
ای جهل ساله نام و نسبت تو | بوده نقش نگین دولت و دین
چیست دانی محمد یوسف | علم آستین دولت و دین
عالم و خانه تو اند بود | در یسار و یمین دولت و دین
تخم دیگر جمیل کاشته | سالها در زمین دولت و دین
باغ نام نکو نهادستی | ثمرها بر سرین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا | همه شک و یقین دولت و دین
کرده در حزم تو قدر پنهان | همه غث و سمین دولت و دین

نظر صایب

نظر صایب ترا گوید | آسمان پیش بین دولت و دین
قلم منصب ترا خواند | چرخ حبل متین دولت و دین
چشم زخم قران کجا چه رسد | تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی به ترا توان گفتن | خواجه را ستین دولت و دین
از تو معمور بود خواهد این گاه | حصنهای حصین دولت و دین
چه تو دیدی که از پی یک سهو | چون قفا شد جبین دولت و دین
تا قیامت چو بازدوخته چشم | ماند شیر عرین دولت و دین
دیر مان ای نکوزه گونه از شاه | انقیا رو گزین دولت و دین
تا کس از آفرین سخن راند | بر تو باد آفرین دولت و دین

وله ایضا فی المقطعات

زمن بساحت فخر الزمان که خواهد برد | هزار بندگی اندر لباس گوناگون
وز آن سپس که رساند بسمع عالی او | که ای بجنب معالیت قدر گردون دون
کمینه بنده لک مخلص همی گوید | که ای خلاصه مقصود گردش گردون
تویی که بر من بیچاره اصطناع تو هست | ز اصطناع صبا بر نبات خاک افزون
و بنده در خجلت بتقصیر خویش مستغفر | مکارم تو عرق وارم از مسام برون
تو مهر برج سپهری و در درج وجود | درین یکی بفضایل در آن دگر بفنون
اگر چه در تو سر الظلم دشمن جلد نهاد است | چو رسمهای تو داند زمانه رسم مصون
هنوز بخت تو در کان خاطرم دارد | هزار درج گهر مدح همه مکنون
مرا چو با کرم خویش کرده گستاخ | همی زدم بهمه وقت پس بران قانون

گذشت مدت ماهی که با توام صحبت — چو صوفیان همی اندر میان نه‌ام اکنون
روا مدار چو معطی نه‌ای و سایل من — که حاجتم نه فزون در سوی منقرون
کتابکیست سخن بخط من خادم — چو آنکه چهرهٔ من جلدش از درون و برون
سه گونه علم درو کرده بوعلی تحریر — باختیار همایون بطالع میمون
زمن بغصب جدا کرده اند و کرده مرا — زغصه با دل پر درد و دیدهٔ پر خون
بگوی هست که در شارع زبان تو — مضیق نه که دهد نطق را زسر بیرون
بزرگوار ادانی چه شرح و بسط نمود — سخن بگسست درو نه چرا مفید نه چون
بگوی با همه دل کان کتاب آن تو نیست — وگر بخواهی سوگند میخورم بر نون
سخن درشت مگوی انوری و جای تهی — که پادشا متواضع بود ولی نه زبون
چو در سخن زخراسان زعین اعیانی — مکن زعین خراسان چنین مخواه عیون
ایا سزای مجامد غرض مجامدتست — عیون عین عیون را فناه دان و فنون
چگونه حسود تو پر کوه و همچو خانه خفیف — چه کس دریده دهان باد و همچو کیز نگون
سزد که سر بفرازم بدین دو بیت چو گمر — ازانکه شیوهٔ من نیست نیست شیوه کنون
تبعات باد بهر حرف کاندروست نکت — علو ساعت و ایام بل شهور و قرون

ولە ایضاً

ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدی — آدمی پس یا ملک یا دیو بودی یا پری
در عدای واقع و ماسک بنودی در بدن — طفل را از مایهٔ اول نبودی تربری
طبع اگر دست تصرف در کشیدی وقت خواب — شخص را بر دوم زدون مرکز نبودی یاوری
نزد عاقل هیچ فرقی نیست گاه مصلحت — زانچه بوییش میکنی یا آنچه الی میخوری

گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام — خنده‌ٔ بی وقت را خنده بده گردی داوری
دیده برداری بواجب وار مالی غصه — ازچنین گردابها خواهی که جان بیرون بری
بادرامت گرنه بی اختیار اندر نماز — خیر دیگر را چرا در خواب مستی منکری
فعل طبع از راه تحریرست بی سنج اختیار — در جهاد و در نبات آنگاه در بار بری
راه حکمت بو که در معنی این جنس از علوم — ره بدشواری توان برد از طریق شاعری
چون بوقت هوشیاری بر زبان بادرای — گاه مستی با حریفان چون همان ره بسپری
گوش و دل چنان ساکن دار اگر عاقل تویی — آنکه انجا از طریق جند چون در بگذری
در گرانی که شود مرکز عنان آفتاب — گرچه بسیاری بگوشد چون رکاب مشتری
خود بیا تا گر نشینم راست گویم یک سخن — تا ورق چون راست بنشانان زین گر تهیات
اشک فضله است و عرق فضله است و دانی فرق — این یکی را از فضله دان آن دو چون تو می‌بری
گر تو خواهی گفت مخرج دیگرست آن فضله را — فضله منور را هم چون به مخرج ننگری
دمع از رولیست مختلف گرد و آرانکه — هست بازو نیز را در گاو جری عنبری
معده کرده‌ای همین ایماک واجب داشتی — کی نهادی کرم قز از چشم اساس ششتری
علم راز نهان علم سرنگی گردد نگون — رفاتی بازار تار در رشته در نیغمبری
خواجه فخری مناقب بوی حرف باقیه — گر تعلیم زین معانی زنگهان تا باوری
آنچه حالی در ضمیر آمد همین ابیات بود — کاندرین مختصر بخط خویش بنوشت انوری

ولە ایضاً

ای بدیع الزمان بیا و ببین — که زمدحت جهان چه می زاید
دوستان را برنج بگذاری — تا فلکشان بغم نفرساید

من بدین دوستی نیم راضی / چون ترا این چنین همی باید
گرچه در محنتی فنا دستم / که دل از دیده می بپالاید
بس تو که هیچ لحظه دلم / از تقاضای تو نیاساید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز / چشم بردار تا ترا همی باید
مردم هر که دست باز نهد / گویم این باره او همی آید
خود به از عقل هیچ معنی نیست / زانکه او جز بعدل نگراید
قصه با او بگوی تا تو برین / نکوبهدت اگرت نباید
ای ندانم چه گویمت چو فلک / پایم از بند باز بگشاید
با سر و روی و ریش تو چکنم / زحمت تو کنون همی آید
کاهنم پشت پای میدوزد / کافتم پشت دست می خاید
این دو چیک بوجه طیبت رفت / تا دگر صورتیت ننماید
گر بدین خوشدلی و آزادی / خود دلم عذرهات فرماید
ورنه باز اندر آستینم نه / گر همی وا منت بپالاید
جدلی هزل زیرکان گویند / جان بگاه ملالت افزاید
طعنهٔ دشمنان گزاینده است / طیبت دوستان نگزاید
پوستینم مکن که از غم و درد / فلکم پوست می بپیراید
آسیای سپهر دور ترا / مرتشیم استخوان همی ساید
نالها میکنم چنانکه بمهر / زنگ بر جان من ببخشاید
دستم اکنون بجز آن ندارد کار / کز زخم زنگ اشک بزداید

در زغم تو فلک بدست اجل / می بترسم که کل بر اندا اید
چکنم تا بلا کرانه کند / یا مرا از میانه بر باید

ایضا

کار کار ملک و دوران دوران وزیر / این ز آصف بدل وان ز سلیمان ثانی
عالمی از کرم این همه در آسایش / امتی از قلم آن همه در آسانی
جود ایشان ز رقم رغبت روزی بگسست / عدل ایشان بحکم کوت آبادانی
تا جهان بیعت فرمان بری ایشان کرد / هیچ مختار نکرد ایکدم بی فرمانی
غرض چرخ کمالیست که ایشان دارند / چون بپاید بدو زین همه سرگردانی
خنده از عرصه ملکی که درو خندهٔ کوف / بی در نگا نبرد راز زدی ویرانی
مرحبا بسطت جاهی که درو منقطع اند / سرع سایه و خورشید ز بی پایانی
بگذرد زوری بر دولت ایشان مثل / گر نه بر مهرهٔ گردون بودش پیشانی
در چنین دولت و من بکهتر وقایع گفتن / بیم آنست که ایام سپرد بی نانی
نظم و نثری که مرا هست در آن ملک بکبر / کار از آن روی نصیب عاطفیم ارزانی
ملک مصر چه باید که ز اهل کنعان / بی خبر باشد خاصه چو بود کنعانی
معتبر گر نتخست آنکه از آن مجموع است / خازن خاص ملک دارد اگر ستانی
پس بخوانی ز بران شکل که طوطی الحمد / بل که بتفتیش معانی کن اگر بتوانی
هم تو اقرار کنی کانوری از روی سخن / روح پاکیزه برد از سخن روحانی
در خصوصیت این نقش یقین می بودم / خاصه با مهرهٔ بی ششدر بی سامانی
گر مرا معطی دنیاهی ازین خواهد بود / بی نیاز تند ز من فاقهٔ جاویدانی

تو که از دور همی بینی پوشیده مرا حال بیرون و درون نه همانا دانی
طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
انوری این چه پریشانی و بی خویشتنی است هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی
بر سر خوان قناعت شده هم کاسهٔ عقل چند پرسی چو طفیلی خبر مهمانی
بس سهل کند اگر شنود حال آرد کاین گدیه چو عباس خوشک میخوانی

فاجات الحکیم موتیحی

انوری ای سخن تو به سخا ارزانی گر بکانت بخرند اهل سخن ارزانی
حجت حق و مدروس ز تو باطل شد اوحد الدهر و در عصر نداری ثانی
در بر حکمت و فطنت ز گرانت عقلی در تن دانش و در رامش ز لطافت رانی
بکر اندامکی و عزم روانی و خرد در روان و خرد از هر چه بود به دانی
کهفی اندر شرف و قدر فزون از ملکم باری اندر طمع و حرص بکم از انسانی
غایت همت اگر گردت سلطان همت این گدیه چو از دال چرا می خوانی
پیش خاصان مطلب نام ز حکمت خیدن چون خسان در طلب جامه و نندبانی
نفس را بار مکن از شهوت و امانی چو بی تا دمت در همه احوال بود روحانی
زاب حکمت چو همی با ملکان همشینی آتش آز چرا در دل و جان بنشانی
از پس آنکه بود مهر دو الف ملکی داشت در بلخ ملکشاه بنوا ارزانی
از پس آنکه هزار و کرت داد وزیر قرض آن پیر حنی شده ترکستانی
از پس آنکه ز انعام جلال الوزرا تو هر سال رسد مهری پانصد کانی
ای بدانایی معروف چرا می گویی در ثنایی که فرستاده از نادانی

طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
چه بخیلی که بخندید رز و سیم و نعمت طاقی و پیرهنی گردهمی نتوانی
پانزده سال فزون باشد تا کشته است بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی
پیرهن کهنهٔ او کرت بحالیست ستور پس بخوان پیرهنش کو زره و خفتانی
باقی عمر پس آن پیرهن و طاق ترا سزد ار بدهی ار ام برد گر بتوانی
نعمت ار زانست زیادت که همه شکر کند تو نه از در نعمت که همه کفرانی
بر تو گر خند در انواع سخن تا دانیست اندرین شعر شکایت ز در نادانی
گر بفرمان سخنی گفتم ما ز ار ز من زانکه گر عزتست درین حضرت نافرمانی

للانوری رحمه الله

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری
دان که از کناس ناکس در ممالک چاره نیست حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری
کار خالد خربه جعفر کی شود هرگز تمام آن یکی جولاهگی داند یکی بر زیگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصانی فتد در نظام عالم از روی خرد گر بنگری
آدمی را چون معونت شرط کار زیست نان ز کناسی خورد به زان بود کز شاعری
آن شنیدستی که نهصد کس بپاید پیشه ور تا تو نادانسته بی آگهی نانی خوری
در ازای آن اگر از تو نباشد یاوری آن نه نان خوردن بود دانی چه مانندگر
تو چه با زاکستی نانی معونت کار تو راست میدارند از نعلین تا انگشتری
چون نداری ز کسی حقی حقیقت دان که هست هم تقاضا ایش کاوی هم بجا گون خری

از چه واجب شد بگو آخر بر آن آزاد مرد — این که میخواهم ازو و آنکه بدین مستنکری
او برای گفت این کلمه تا زا جمع کن — تا ترا واجب شود چندین سکالش گستری
عمر خود خود میکنی ضایع از و ما وان بگو واه — هم تو حاکم باش تا خود ز آنکه بعقل و شعر خری
عقل را در هر چه باشی مقتدای خویش ساز — کو همی پیدا کند بدبختی از نیک اختری
خود خبر از بهر بقای عدل دیگر بهر چیست — این بیا تنها که موروثست از پیغمبری
من هم در حکم خویش از کافر نهای بهیر — ورنه در انکار من چه شاعری چه کافری
دشمن جان من آمد شعر خندیش روم — ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال — قایلش گو خواه گو آن باش خواهم مشتری
تا بمعنیهای بکرش بنگری زیرا که هست — حیض را در مبداء فکرت گزیر اندر جری
گرمرا از شاعری حاصل همین عارست و بس — موجب توبه است جای این که در تدبیر بری
این که پرسد مرزمان این گون تیز زان ریکا و — کانوری به ز فتوحی در سخن یا سنجری
راستی به بو فراس آید بکار از شاعرات — وان نه از جنس سخن با از کمال قادری
زانکه او چون دیگران مدح و هجا مر گز نگفت — پس مرنج ار گو بیت مرز دیگرم تو دیگری
آمدم با این سخن گر دست بیناد م نخست — زانکه بی داور نیارم کرد چندین داوری
ای بجای در سخن دانی که نظمت واسطه — هر کجا شد منتظم عقدی و چه از ساحری
چون ندارد دست نظم تو نظم جهان — در سخن خواهی مقنع باش خواهی سامری
گنج آن نز گنج قارون بود اگر نه کی شدی — از پی مخول چندین کم بهار مشتری
مهتران یا این شعر اندازه کی چنین — مشتبه با قصه محمود ذکر عنصری
کو پس مر و مصور آنکه در هفتاد سال — شعر بشنید و نگفت آنک دلیل مهتری

تمام

تا نه پنداری که باعث بخل بود اورا بر آن — در کسی چون طعن بربی ضرری گران با نکوئی
زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد — کاخهای جان پرورش یا غمهای جان گری
مرد را حکمت بباید همی که دامن گیردش — یا سقای بوعلی بینه نه زار بحتری
عاقلان را جز بشعر از اهل حکمت چون شمرند — تا گهر یابند بیا چون خرند از جوهری
یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان من — گر نبودی صاع شعر اندر جوالم بر سری
انوری تا شاعری از تنبدکی ایمن مباش — گر خطر بر نگذری تا زین خطا در نگذری
گرچه سوسن ده زبان آمد چو خاموشی گزید — خطا ازادی به نیش کند بیلوفری
خامشی را حصن ملک اتراد کن در طبع — خوش نیابد بعض را گو زهر خند و خونگری
کشتی بر خشک میران زانکه تا حاصل آید در نشست — کو مباش پیرهن دامن نگه دار از تری

وله ایضاً

دوش خوابی دیده ام گو نیک بد بی یکسان باد — خواب نه بل حالتی کان از عجایب برتر است
خویشتن را دیده ام بر تیغ کوهی گفتی — سنگ او لعل و نباتش عود و خاکش عنبر است
ناگهان چشمم سوی گردون فتادی دیدمی — بس بری گفتی که بر تیغش ز رز و گوهر است
صورتی روحانی از بالای منبر مینمود — گفتی او افتاب است و سپهرش پیکر است
باول خود گفتم آیا کیست این شخص شگرف — هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبر است
در دو زانو آمدم سر پیش و بر هم دستها — راستی باید هنوزم آن تصور در سر است
چون بر آمد یکزمان آهسته آمد در سخن — بر جهان گفتی از لطفش نثار شکر است
بعد توحید خدا این گفت صاحبقران — شکر کن کاندر همه جایی خدایت یاور است
باز دیگر گفت ای صاحبقران برخور ز ملک — زانکه ملکت همچو جان خلق جانت در خور است

باز انها کرد کای صاحبقران راضی مباش / تا ترا گویند کو در ملک چون اسکندر است
گر سکندر زنده گردد از تواضع سر زمان / با تو این گوید که حاجت را سکندر چاکر است
لشکر ترا آیت نصر من الله رایت است / رایت را از ملوک و از ملایک لشکر است
حیدر تو نقش کشور زان سوی عالم گرفت / تو بدان منگر که عالم نعت پاش کشور است
شاخ جور از پاس تو چون شاخ مرجان آمدست / شاخ دین بی عدل تو چون شاخ آهوی بی بر است
هر که اندر نعمت صاحبقران کند خویش زیر / زانکه فتوی داده ام کو تر درمن کافر است
بر سر شمشیر تو خبر حق نمی راند مصحف / حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است
دیم ارعرفاب بدعت سر زراب بر کشید / خسروا رای تو خورشید است و دین داور است
بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی / این سخن نزدیک هر کو عقل دارد باور است
چون سخن اینجا رسید الحق تمرا بر دل گذشت / کین گدا این پادشاه عادل این گردون در است
زیور این خطبه سر بار این که ای صاحبقران / بر که چه منند دگر که او شایسته این زیور است
گفت بر سلطان دین سنجر که از روی حساب / عهد این صاحبقران چون عهد سلطان سنجر است
شاد باش ای پادشاه کز حفظ یزدان تا ابد / بر سریر سایه چترت ونور افسرست
تا موالید جهان را سیزده رست اصل / زو که نه علوی بزرگش جان نعلی مادر است
بادت اندر خسروی بر پیش جهت فرمان روا / تا بروج آسمان لشکر که هفت اختر است

وله ایضا

ای خردمند اگر گوش سوی من داری / قطعه بر تو بخوانم که عجب مانی از آن
در جهانداری و فرمانده خلق خدای / بر سر آوازی سلطان بنمایم برهان
سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند / کی فرستاد بهر وقت یکی را یزدان

نام سلطان بعدد چون عدد ابیات است / پس بود قاعده تعلیم جهان چون آن است
فر او هر که ببیند و بداند انصاف که او / پادشاهیست بحق بر همه معمور جهان
گر ترا شبهت و تشکیک درین دانی حد / شبهت و شک ترا حل نکند جز قرآن
شو او الامر بخوان پس عدد آن بشمارش / بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان
تا بود راست حسابش چو حساب سنجر / چون که وادی که نه مغرور بت کم و نه زیاد نقصان
گر کسی گوید ما صد همه سنجر نامیم / گوئیش نی نی منکم چو اولی الامر بخوان
زانکه منکم ز شما باشد از روی لغت / باز از روی حساب از تو بدان ای سلطان
پس یقین شد که پس از یاری و پیغمبر حق / نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان
ای سه قرن از مدد عدل تو در رحمت تو / بود مسکان زمین بهر از دور زمان
ای بحق سایه آنکس که ترا حافظ اوست / تا بود سایه و خورشید در آن حفظ بمان

وله ایضا

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر / ز ظل گوهر چترت شود سیاه و سپید
توئی که بعد سلیمان و نوح داد خدای / ترا ملک سلیمان و عمر نوح نوید
توئی که سایه عدلت جهان بسیط بساخت / که رخنه کردن آن مملکت بر خورشید
بروی همین ترا سجده خانه نقد تیر / دهد بیار ترا بوسه جام جمشید
شود چو غنچه گل چاک ترک دشمن تو / گرش بنام تو بر سر زند خنجر بید
بدان خدای که خورشید اسحاق را داد / جوار سکنه بهرام حجره ناهید
که در مفارقت بارگاه چون فلکت / مرا ز سایه بخورشید غم نیست امید

ایضا وله

ای زمان فرع زندگانی تو   زندگانیت جاودانی باد
وی جهان شادمان بصحبت تو   همه عمرت بشادمانی باد
امر و نهی تو بر زمین و زمان   چون قضاهای آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت   که بهشتش بنای ثانی باد
روز و شب پیشه قضا و قدر   پرده داری و پاسبانی باد
با فلک مرکب دوامت را   هم رکابی و هم عنانی باد
خضر و اسکندری بدانش و داد   شربتت آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوانی را   با مزاج تو ناتوانی باد
تا بپایان شد زمانه پیر   بخت و جاه تو در جوانی باد
هست عزمانت بر زمانه روان   دائمش همچنین روانی باد
ملک و اقبال و دولت و نصرت   این جهانی و آن جهانی باد

ولە ایضاً

ای خدایت به پادشاهی خلق   در ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشت زار مدت تو   خوشهٔ عمر جاودان چیده
آب روی خدایگانی تو   خاک آدم بر تیغ بخزیده
ابر عدلت که عافیت قطره است   سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت   شب فترت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو   خبر نوای نقاد نشنیده
آفرینش بچشم همت تو   التفات نظر نه ارزیده
رایت از مرحبا بام سپهری یافت   دادن و داد و دین بگزیده
بسر تیغ ملک بگرفته   بسر تا زیانه بخشیده

ولە ایضاً

خسروا گوهر ثنای ترا   جز بالماس عقل نتوان سفت
عذر مستی بکیر و بی خبری   آشکار است این سخن نه نهفت
گروی از عقل راست صحن دماغ   جان کجا روب هیبت تو برفت
نطقم اندر حجاب شرم بماند   خرم اندر قلاب غنچه بخفت
خبرم بر بدیهه خار نهاد   تا بباغ بدیهه گل بشکفت
عقل الحق از آن شر بعرشت   که شود با دماغ مستان جفت
شعری از گفته باز می گفتم   رای عالی در امتحان آشفت
خود تو انصاف من بده چو منی   چون تو یی را ثنا تواند گفت

ایضاً ولە

تابش رای سایهٔ یزدان   منت آفتاب باطل کرد
الحق با من ز لطف کرد امروز   در بهار آفتاب با گل کرد
کرمش پای مرد گشت مرا   منت دست بوس حاصل کرد
خدمت خاک درگهش همه عمر   جان من بنده در همه دل کرد

ولە ایضاً

انوری را خدایگان جهان   پیش خود خواند و دست دادش شاند
باده فرمود و شعر خواست از او   و اندر آن سحر کرد و در افشاند

چون بمستی برفت بار دگر　　کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذار این زبس که ملک　　نام او بر زبان اعلی راند
پیش ازین در زمانه دولت نیست　　هیچ با قیش بر زمانه نماند

وله ایضا

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست　　دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
موبد و شه مؤید دین پهلوان شرق　　کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون عیار پایهٔ تخت بلند اوست　　خورشید عکس گوهر بر کلاه اوست
سیارگان فلک تخت در بروج　　بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست
چشم مجاهران ظفر نیست بر قدر　　بر سمت ظل رایت دگرد سپاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز میکند　　در سایهٔ که بر عقب بارگاه اوست
هم سر فلک چرخ کمین بارگیر اوست　　هم دستگاه بحر کهن دستگاه اوست
بر آستان چرخ بمنت قدم نهند　　گردی که مایه و مردمش خاک راه اوست
انصاف اگر گواه دواست کلاحرم　　انصاف او بدولت دائم گواه اوست
روزش چنین که هست همیشه بکام باد　　کین ایمنی نتیجهٔ روز بگاه اوست
منصور باد رایت نصرت فزای او　　کین عاقبت ز نصرت شوش گاه اوست

ایضا وله

بشیر آمد و اخبار فتح ختلان داد　　نشاط باده کن ای خسرو خراسان شاد
تویی که هر چه بخواهی خدایت آن بدهد　　بدان دلیل که زو هر چه خواستی آن داد
تویی که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد　　کشند انجم و ارکان ز روز طوفان یاد

بعون عدل تو از شیر و نور رستاتند　　گوزن و آهو در بیشه و بیابان داد
درخت رقص کنان گشت و مرغ خوش زبان　　چو بر دم شرده فتحت بباغ و بستان باد
زتنگ زیر درست دست دریا بر　　ز فتح باب گف نست ابر نیسان راد
جهان ز عدل تو مجدول زنخواهد بس　　مگر ز مادر محنت برای خذلان زاد
چنانکه نصرت و دین میکنی ز رایت ورای　　بهر چه روی نهی ناصر تو یزدان باد

وله ایضا

چهار شهر است خراسان را بر چهار طرف　　که وسطشان بمسافت صد اندر صد نیست
بلخ را عیب اگر چند باد یا پشکستند　　بر بهری خردی هست که صد بحر در نیست
مصر جامع را چاره بود از بدو نیک　　معادن زر و گوهر لیک سرب و زر نیست
مرو شهریست به ترتیب و همه چیز درو　　جد و هزلش متساوی و بهری بیم بد نیست
حبذا شهر نشابور که بر پشت زمین　　که بهشتیست خیانت و گرنه خود

ایضا وله

درخت دولت شاه عجم سر بفلک دارد　　بلی سر بفلک بارد چو بیخ اندر سمک دارد
سرافرازی و غواصی شاخ و بیخی را　　که آب از چشمه شمشیر تیز خاصک دارد
سپهداری که در مهر بد اندیشان ز طوطر　　سپاهش را ظفر سهمی و نصرت ترک دارد
مخالف کی تواند دید عمر غره در مرکز　　چو اندر دیده از پیکان او دائم خسک دارد
خیال تیغ فتح انگیز او دشمن کند از اهد　　بگریان دست برد آب و آن طبع نمک دارد
ز بهر بخشش کان هر زمان حشر دگر دارد　　بگر کان آنچه دارد یا کف او مشترک دارد
تعالی باد اش اندر عز و دولت با فلک همبر　　که اندر خدمت خسرو هنر پیش از فلک دارد

ولہ ایضا

احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت کزید | مدتی آن لحظه بود انکشت نومیدی کزان
بار چون باز ابد از اقبال میمون موکبش | تازه شد چون در سحرگاهان کل از باد وزان
بلخ را امروز شاه احمد همان هجرت نمود | تا فرو بارید از غم همچو برک اندر خزان
بار چون در ظل عالی رایتش ارام یافت | زنده شد بار دکر چون کل از صبا شاخ زران
شکر یزدان را که شد اباد و خرم تا به حشر | قبهٔ اسلام از این و کعبهٔ اسلام از آن

ایضا وله

کیتی بر سنان کشادیم | بس از سر تازیانه دادیم
ملک همه خسروان کرفتیم | شد همه دشمنان کشادیم
بنیاد جهان اکر کهن بود | از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست کیتی | پس آتش و آب و خاک و بادیم
شادند بعدل ما جهانی | تا لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشاهی | امروز بتازکی فتادیم
کر ما در خویش روز دل | شایستهٔ تخت و تاج زادیم
سنجر که جهان سراسر او داشت | از ماست و ما از آن نژادیم
مسمار سه ملک برکشیدیم | آنجا که دو دم بایستادیم
کر عادل و راد بود سنجر | شکریست که عادلیم و رادیم
بیداد و ستم نیاید از ما | کاخر پسران سنجر زادیم

ولہ ایضا

طوطی ای انکه ز انصاف تو هر شب | بلبل شکر بعیوق کشد زمزمه را
ای شبان رمه انک تو کی سایهٔ او | نیک بیمار خور ای نیک شبان این رمه را
کرک را دندمهٔ فتنه همی کوید خیز | بغنیمت شمران تیره شب دمدمه را
تن در ان خدعه مده زانکه یکی زان رمه | کش تو ان کیش فدا ساختن این رمه را
همه باداغ خداینده چه خرد و چه بزرک | نیک هش دار که تا حشر زنانی همه را

ولہ ایضا

خصم تو و قاعدهٔ ملک او | آن شده از بد و جهان مستقیم
چون دو بنا بود برافراشته | زان یکی محدث و دیگر قدیم
زلزلهٔ قهر تو شان پست کرد | زلزلة الساعة شیء عظیم

ایضا وله

امیر المجال انکه از جاه وجودش | نه کردون بر اید نه دریا بشیرد
جو دست کهربار اوست کردون | به پرویزن ابر کو مرجه بیزد
بینک خلافش زند هیچکس را | که در حال موش اجل بر بتیزد
فلک ساغر ماه بو پیش دارد | کر از جام همت چراغی بریزد
که از موج دریای دستش کم اید | که کوید که از کوه دریا بخیزد

ولہ ایضا

شاد باش ای خسرو عادل عماد حق و دین | دیر زی ای ناصر جاه امیر المومنین
ای ملکشاه معظم ای خداوند جهان | ای تو دارای زمان وی تم بو دارای تمامی
خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حکم | آفتابت زیر رایت اسمان زیر نکین

زور بخشش اهالی جام زرین در بهار   وقت کوشش افتابی شمع بندی در یمین
ای ترا تا مهر و ماهی مهر سعت بر زمان   وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر سرین
ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو   مرزمان از آفرینش بر تو باد آفرین

ولہ ایضا

شاها بدیده که دلم را خدای داد   در دیدهٔ تو معنی نیکو بدیده ام
چون کردگار ذات تو شریف بیافرید   گفت ای کسی که برده جهانت گزیده ام
راضی نیم بدانکه بغیری نگه کنی   زیرا که از برای خودت برگزیده ام
چشم جهانیان زپی دیدن جهان   وان تو بهر دیدن خویش آفریده ام
تکحیل او زهیچکس اندر جهان مدان   کان کحل غیرتست که من درکشیده ام

ولہ ایضا

خداوندا تو میدانی که بنده   نیارد هیچ رحمت تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد   زگیتی مرجعی دیگر نداند
نیابد همتش از تخت حضرت   که از کس جز شما چیزی ستاند
نه ان دامن کشیدست از تکبر   که گردون گرد منت برفشاند
کم از ستی بود باالعدو تا الله   که گر امروز بر افلاک خواند
بحمد الله باقبال خداوند   که بخشش مرجعی باید چشاند
فذلک چون تو کردی عزم بخشش   قرار کارها چون من نماند
اگرچه رایت معدود بنده   اجل معتمد مرحمه رساند
توانی گر جفاء جور گردون   بیک صورت دهد بارش رهاند

بمان در نعمت و شادی همه عمر   که آن نعمت بدین نعمت نماند

ولہ ایضا

ایا خسروی کز پی جاه خویش   فلک را بحاجت نیاز اندرست
ازین یک غلام تو نقصی جهان   که ناخفته تحتم تراز اندرست
که داند که بی کوتا و عمر   بروم جو ریخ ورا زاندرست
بگویی که اندر جفای فلان   زمانی ترا این جواز اندرست
بگیتی تو چم رسان بین که غم   چو طوفان بگردم فراز اندرست
ترا سهل باشد مرا ممتنع   زپای تو در سنگ از اندرست
بده زانکه کارم درین کوچ تنگ   که گویی بکرتر کتا زاندرست
ازانس که اسبی و فرشیم نیست   بزینی و یکیا خیمه باز اندرست

ایضا وله

خداوندا توانی کافرینش   بکلی هست چون دریا و تو در
جهان را پهلوان چون تو نباشد   زهی از تو جهان را صد تفاخر
ندارد بیشه عالم چو تو شیر   نزاید مادر گیتی چو تو حر
بگیتی فتنهٔ گیتی نشستی از پای   اگر زتیغ تو عیشش البشر
فلک با اختران کفتا گران گیست   که هست از لشکرش خیل ظفر بر
رکاب تو ببوسیدند و گفتش   العجا نداریک ابنا نجه سنقر

ولہ ایضا

از خواص سخای محب الدین   که همه دین و دادن و دادست

انکه کردون در انتظار امور … تا که شاکرد اوست استادست
انکه تایید میخرد جود ش … در جهان سرو سوسن ازادست
انکه با اشتمال اضعافش … کان غنی را بهنیه بنیادست
سال و ماه از تواتر کرمش … کان و دریا ازو بفریادست
معجزی بین که غور اشکالش … نه بجای تو وهم افتادست
کو بیا لا اله الا الله … از خواص پیمبری زادست
اندرین روزها بکر کرمش … حاتمیرا زبان همی دادست
که نداری خبر همی دانی … که ز بخت جه کار زنکشادست
غایت مهر خواجه بر دادن … مهر زر از پی تو بنهادست
طلبم جون نکرد از تعجیل … کی دو اخلاق ادمی زادست
رغبت همتش که تربیت او … ازو رای خراب واباد است
خواجه را که کان خازن اوست … معطی کافتاب او زادست
کیست ان کس عطارد فلکی … که بدو جان اسمان شادست
دوش وقت سحر بدان معنی … که مرا زانجه کفته ام یادست
افزین باد بر جنین معطی … کافرینش بنزد او بادست

ولە ایضا

این مجلس خواجه جهان … یا شکل بهشت جاودان است
یا نقش ملک دنیا ست … یا موقف عرض انس و جان است
او جون فلکیست از بلندی … معیار عیار اسمان است
حرمی که در حریمش … از سایه و افتاب امان است
در حافظه ارخیال نقشش … بشکفته هزار بوستان است
راز دل زهره و عطارد … در زحمه مطربش نهان است
سقفش بصدا پس دو هفته … بی سبح مه و خورشید جوان است
خورشید مروق ار بدیدی … در ساغر ساقیانش ان است
تا قبه اسمان کردان … کرد کره زمین روان است
این قبه نشانه جهان باد … جون نافک نشانه جهان است
حرم نشستن وزیری … کز مرتبه پادشاهان است

ولە ایضا

ای خداوندی که مرکز خدمتت پرکار کشت … زور کارش خط خذلان تا ابد بر سر کشید
کر سموم قهر تو بر موج دریا بکذرد … جاودان از قعر دریا با دخاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر شعله دوزخ وزد … دلو چرخ از دوزخ اب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت میدهد … ور نه تا تیر حوادث خط بعالم در کشد
بر سر کلک تو زیبت عالم واجب است … تا باستحقاقش اندر سلک نفع و ضر کشد
تیر کردون کیست باری در همه ادنی زمین … کو بدیوان قدر یکبا حرف بر دفتر کشد
کز بهر تیر شه کلین کند پیکان ازوست … بید باری کیست کاندر باغ رسته خنجر کشد
صاحبا کر بنده را تشریف خاصت ارزو است … تا بدان دامن ز جیب اسمان ترتر کشد
کیست اخر کو نخواهد کز پی تشریف تو … ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشد
اسمان را کر نوید جامه بکیان دهی … در زمان دراعه پیروزه از بر بر کشد

تا عروس بوستان را دست انصاف بهار   از ره مشاطگی در حلیه و زیور کشد
رونق بستان عمرت باد تا این [illegible]   کابر آذاری همی در بوستان لشکر کشد

وله ایضا

صاحبا از نیکخواه و بدسگالت یکمثال   دیده‌ام در چرخ دولاب و در آن شد بیشک
میل دورش چون بگردش می درآید دم بدم   یکطرف سوی زمین دیگر طرف سوی فلک
قصد میل نیکخواه و بدسگالت همچو اوست   در ترقی زین درج و اندر تراجع زین درک
این کند راز کام دل پر میشود سوی سماک   وان دماغ از مغز خالی میشود سوی سمک

ایضا وله

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو   آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پای تابهات را اگر بر چیل ایام افکند   فتنه نتواند که در ظلش ستمکاری کند
روی سرخالی که موزه‌ت جمالی کسب کرد   تا ابد بر زمزم و کوثر کله‌داری کند
موزهٔ خاص ترا دو تا رکردم از شرف   موزهٔ خاص ترا زیبد که دستاری کند
نام میمون تو تا بر ساق او نوشته آمد   ساق عرش از رشک آن دولت همی زاری کند
موزه‌گان از شتری نسبت دریاش کنم   حاش لله بنده هرگز این سبکباری کند
آسمان از بهر تاج خسرو سیارگان   روزها شد تا همی از من خریداری کند
هر که این یک پای موزه‌اش در نعال خسرو داد   بر همه عالم زبردستی و جباری کند
شاد و دولت یار بادی تا بسعی آفتاب   در نما نقش نباتی را صبا یاری کند

وله ایضا

صاحبا دین و ملک بی تو مباد   گر جهان کار این و آن دارند

زانکه این دو ودیعت اند که خلق   از خدای و خدایگان دارند
ملک و دین را زمان تو یاد   کاب و رونق درین زمان دارند
تو همی آنکس که ذکر مدحت   تا که گویندگان زبان دارند
عالمی در پناه نعمت تو   شکر شکر در دهان دارند
امتی در وفای خدمت تو   کمر عهد بر میان دارند
دامن عرصه است جاه ترا   این که این چار قهرمان دارند
گوشهٔ طارمیست قدر ترا   این که این هفت قهرمان دارند
دوستان از تو آن کرامت   خانه چون راه کهکشان دارند
دوستان از تو آنکه سخطت   فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط و عالم به تیغ و کلک کنند   که اثرهای بی کران دارند
کلک فرزانگان کارگزار   تیغ گردان کاردان دارند
وان گروه آنکه اهل اقطاعند   همه از دست تو جهان دارند
وین گروه آنکه اهل انعامند   همه از نعمت تو جان دارند
چو میگفت با کرم روزی   که کسانی که آن مکان دارند
کی جهانداری بشرط کنند   خه نکوتر که بر جهان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد   که بزرگان جهان جان دارند
کینه پرداز بحر و کان کف تست   که بدو خرج جاودان دارند
طاعت آموز انس و جان در تست   کش همه سر بر آستان دارند
همه در مهر خازنت بادا   هر چه اضافت به بحر و کان دارند

همه با داغ طاعتت باوند — هرکه نسبت بانس و جان دارند
پای بر خاک مرز مین که نهی — منتی تا بر آسمان دارند

ولہ ایضا

تو آن کریمی کز التفات خاطر تو — نیاز تا ابد در نعیم و ناز افتد
حروف سرای تو تا معینی بدست آرد — هزار سال در اندیشهٔ دراز افتد
به پیت بیت مدیح تو در کرم میتی — جهان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر نشیب عالم کون — کهی نشیب فتد کار که فراز افتد
ز حرص مدح تو باشد که از درحت سخن — لطیفهٔ مثلا نیم پخته باز افتد

ایضا وله

صاحبا ماجرای دشمن تو — که کسش در جهان ندارد دوست
گفته ام در سه چار تنبیک و آن — زان جنایتها که خاطرم را خوست
عذر میکرد بر جهان کهن — در جهان گفتی که باده توست
رنگ او تا زمانه در نگرفت — رونق رنگ بر قیاس رکوست
روز کارش کلی شکفت و برو — همچو بر باقلی کفن شده پوست
آسمان در شکنش چو بدید — گفت اسراف بیش ازین نه نکوست
همچو ریواج پرورنده شدست — وقت آرنج برکشیدن اوست

ایضا وله

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تست — چون قضای آسمان شد نافذی کلی شی
پیش قدرت پشت گردون از تواضع داده خم — نزد رایت روی خورشید از خجالت کرده خوی

سر وا زاد از قبول بندگی یا بد ز تو — پای تا سر همه در آن ساعت کمر بندد چو نی
نقشبند کل ز تاثیر صبای لطف تو — بوستان از نقش نیسان بندد اندر ماه دی
شاد زی کامرزد در اقطار عالم سر بسر — ای بسطوت سر فرمان تو صدره کرده طی
دوستان و دشمنانت در دو مجلس میکنند — سرو دنگ از تنگ انداز جه و آن تا بکی
دشمنانت تا بروز حشر تنگ انداز عیش — دوستانت تا بروز عید تنگ انداز می

وله ایضا

ای سعد سپهر دین کجایی — کآثار سعادتت نهان است
با زهر ز زمانه کم گرفتی — وین هم ز کیاده زمان است
این عادت قلت مبالات — آیین کدام دوستان است
ز نیکو نه بضاعت مروت — در حمل کدام کاردان است
ما را باری غم تو هر شب — هم خوابهٔ مغز استخوان است
زان روز که روزی از فراقت — با نال تمام توامان است
سالیست که دیده بر آبم — بر طرف دریچه پاسبان است
رخساره گاه رنگم از اشک — در هجر تو راه کهکشان است
زورم سپیست از آنکه چشمم — از آتش سینه پر دخان است
خود صحبت اندسال بگذار — کو صرد غریب ناتوان است
گرچه زده سپهر پست — آخر نه چو بخت ما جوان است
برخیزم و بنگرم که حالش — در جنس تکسر از چه سان است
از دست مشوز سقطه من — پای تو اگر چه در میان است

سری دارد که گر به کو یم * گویی به حقیقت الخمان است
ان شب که دو عالم از حوادث * گفتی که دو تحنت آشیان است
داحرام نحوس را بیک بار * در طالع عافیت قران است
در عکس شفق هوای کیتی * یک معبر کلعه ستان است
گفتم که چو شب گران رکاب است * تدبیر می سبک عنان است
مهمان تو امدم و بار لیک * یا لیتم از ان دو مهمان است
تا از در مجلست که خاکش * از خاک بهشت جاودان است
سر در کرم اشارتت گفت * در صدر نشین که جایت آن است
من تیر کلم انکه حکمت * بر جان روان من روان است
القصه چو جای خود بدیدم * گر منطقه تنگ بر کران است
با خود گفتم که انوری ستی * هر چند که خانه فلان است
لیکن بحضور او که حدش * حاضر شدن همه جهان است
دانی که تصدی بدین حد * نه حد تو نام قلتبان است
در جمله ز خود خجل شدم تنگ * خود موجب خجلتم عیان است
اندازهٔ رسم دانی من * داند هر کس که رسم دان است
بر پای نشستم اخر الامر * چونانک گمان همگنان است
بی گور کنان حریف جویان * زان گونه که هیچکس ندان است
چون تو به کانه دست بردی * بر جستم و این سخن نشان است
بر گوشهٔ طارمت که سمکش * معیار عیار اسمان است

بر خاک درت نثار کردم * شخصی که بر و نثار جان است
یعنی که بکرم زردی تمکین * بر سدره منتها مکان است
درگاه سپهر صورتت را * تا حشر سریر بر استان است

ولہ ایضا

گرچه شب تقطع من هر که دید * بارم از زور قیامت بشمرد
عاقبت عافیت آمیز او * کنج نبرکست پس از رنج خورد
من چو نیم دست خوش آسمان * کی رم از گردش او دست برد
نقش طبیعی استرد روزگار * نقش الهی نتواند سترد
بی بری حاصه درین واقعه * تا نشوی باکسر هیچو ئی گرد
واقعه از سر شنو تا بیابی * پای برین راه چه باید فشرد
سوی فلک میشدم الحق بتر زانکه * تا نخ علم سبب صاف و درد
متر لم گفت شوی نیکری * تا کلهت اید از ان هفت برد
خاک چو از عزم من اگاه شد * روح بر و از غم هجرم بمرد
حلم مرا بر دل او دل بسوخت * راه بگو عهدی و یاری سپرد
از فلکم باز عنان باز یافت * باز دگر باکرهٔ خاک برد

ولہ ایضا

ای خداوندی که از روی تفاخر بندهٔ وار * نعل بست اختران در گوش نه گردون کنند
افتاب رای و ابر دست گوهر بار تو * ارز ار از بی نیازی جاودان فارد کنند
لمعهٔ زجار جاه واشک چشم دشمنت * کهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند

بنده را شاکر دعا حضرت سلطان ملکی / کانچنان بیکل نه در کوه و نه در هامون کنند
معده دارد که سری را در دوامی حضرت / در علاج جوع کلی کوه اگر معجون کنند
از نهیب او نهنگان زحمت زحمتکی کشند / گر شیاطین صورت امعاش از خنجون کنند
یکدم ار خالی شود حلقش که زهرش باد دار / راست چون دیوی بود کش از شره در کون
از شره کوهی همی حلوای صابونی خورد / گر خمیر نان او خود جمله از صابون کنند
حاش لله گر بماند یکدو مه دیگر برو / آه و واویلا که این مشتی مساکین چون کنند
گر نهیب معده او مرتشی تا بامداد / اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند
محنت سوب و کنبد او که از پنجم نکنند / طبع موزونم همی زاندیشه ناموزون کنند
صاحبا یارب جزایت خیر باد آخر بکن / کاندرین موسم همه خیرات گوناگون کنند
یا غلامی چند را از بهر جستن رهگذار / یا شبیخون او ز ندرود ع این ملعون کنند
یا بکش این کافر زن روسپی را آشکار / پادشاهان ازلی یک مصلحت صد خون کنند
یا بکوزان پیش گر عالم برآید قحط کل / تا بلیلی از حد و عالمش بیرون کنند
یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را / راتبه مجری است اجرا انگشتر افزون کنند

وله ایضا

ای جهان را بحضرت تو نیاز / درجاه تو تا قیامت باز
در کهف قبله که برگه و مه / خدمت او فریضه شد چو نماز
گره ابروی سیاست تو / آشتی کرده کبک را با باز
نظر رحمت رعایت تو / ایمنی داده ارز از نیاز
در زوایای سایه عدلت / فتنه در خواب کرده پای دراز

آبی از زور کار اگر ببرم / آتشی دان که از جگر آید
وین حق را که حق نعمت حق / که چو من هیچ حق گزار آید
خود اگر قسم خیانتی کردم / عفو این زور را بکار آید
راهی باز ده که تا جرمم / بر عفوت بر تنها را آید
یار باد دولت فلک همین و یسار / تا یمین را یسار یار آید

ایضا وله

ای خصم تو پست قدر والا / وی عقل تو پیر و بخت برنا
ای کرده بخدمت همایونت / هفت اختر و نه فلک تولا
هم دست تو دستگاه روزی / هم صدر تو بارگاه والا
ای باز کشیده بند امسال / وامروز بدیده نقش فردا
رای تو که کسوه کواکب / بر چرخ ازو سنو و مطرا
ملک چو نبات را کشیدست / در سلک نظام چون ثریا
ای که گر آسمان کند دست / با کین تو در کمر چو اعدا
بکند و روز را شقاقت / بندکمر از میان جوزا
من بنده بعادتی که رفتست / رفتم بدر سرای والا
گفتند که تو خبر نداری / کان کوه وقار شد بصحرا
ای ذره بباغ رفت خورشید / وی قطره بکوشک رفت دریا
اینک بدرم نشسته حیران / با رشک نهان اشک پیدا
بر خوانم راحلون اگر نیست / امید بر حبا و اهلا

وله ایضا

چندا کارنامهٔ ارتنگ   ای بهار از تو رشک برده نرنگ
صحنت از صحن خلد دارد عار   سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ ترا قضا ترکیب   کرده نقش ترا قدر نیرنگ
صورتیها ز پیش تو زشت   عرصهٔ روزگار پیش تو تنگ
دحش وطرت بصورت وصنعت   همه هموار در شتاب و درنگ
تیر ترکانت فارغ از پرتاب   تیغ کردانت ایمنست ز زنگ
داعی زایران درت بصبر   هم زیک خطوه هم زیک فرسنگ
حاکی مطربان حمیت بصدا   هم در آن پرده و در آن آهنگ
لب ناهیدیت می سراید نای   دست جنگیت می نوازد چنگ
بوده بر یاد خواجه‌ای که وگاه   جام ساقیت بر شراب چو رنگ
مجد دین بوالحسن که فرهنگش   خاک را فر دهد سوار آهنگ
آنکه عدلش ز انتظام امور   شکل پروین دهد بهفتورنگ
وانکه سهمش در انتقام حسود   ناف آهو کند چو کام نهنگ
تا بود پشت و روی کار جهان   که شکر در مزاج و گاه شرنگ
باد پیوسته از شرنگ حسود   روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

ایضا وله

ای بطالع چو نام خود مسعود   وی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان آن مطاع عالم کون   امر و نهی ترا بطوع مطیع
بز ماه امید را داده   بضیا و فا مزاج ربیع
رو طلایه است عزم و حزم ترا   بیشتر شان جاودان بطی و سریع
مدتی شد که در مصالح من   بوده هم تو حضیم و هم تو شفیع
عاطفتهای خاص تو دادست   صدر هم بی نیازی از توزیع
بد عنی تو منه درین مدت   که بود از خصایص تو بدیع
بگذاهی که جز بدو سوگند   هست شرک خفی و فحش شنیع
کی بو تزویج این خطم مرکز   این توقع بود از آن توقیع

وله ایضا

گر خداوند عصمة الدین را   عرضی داشت عرضه بودی چند
آن مدان از بد تازه نخش   ور جفای سپهر بد پیوند
دولتی داشت بس بغایت شیر   چون قضا قادر و چو چرخ بلند
بخت بیدار مهربانش گفت   که بود در کمال هیچ گزند
ذوقع چشم بد جهانی را   همچنین زم زم و خند خند
داشت از روی مصلحت دو سه روز   دل او را که شاد باد نژند
ور تو گفتار تی نهی آن را   من نباشم بدان سخن خرسند
کادمی از پس گنه باشد   که بگفتار تست حاجتمند
وانکه معصوم بود دست گناه   پای او را نیارد اندر بند
پس چه کفارت آن چه کفر بود   یا چه بهوده باشد و ترفند
معصیت را لعالم عصمت   وهم دل در نیاورد نکمند

رسم کفارت ای سلیم القلب / بپذیر از من سلیمان بند
هیچ معصوم را چو بستندی / عصمت صرف را مکن مسند
ای ز ابا و امهات وجود / چون تو مرکز نزاد یک فرزند
بخداهی که نیست مانندش / گرچه مستغنیم ازین سوگند
کز انقصاف روزگار امروز / همه خیرست هست جز ماتند
دان که در عرصگاه کون و فساد / چرخ را هست هیچ خویشاوند
نظم پروین نداد کاری را / یا بشکل نبات پراگند
باری از طولی تو طوبی گل / سالها رفت و برگلی نفکند
روزگارت جگر بخواهد داد / خصم کور روز و شب جگر می زند
گرگش ید زمانه ور بند د / دل مگیر در خدای هیچ مبند
بایت اندر کتاب ماندست / در نغمتی ازین پیاده و شهمند
تو که در حفظ ایزدی چگیز / حرز تعویذ ابلهی چند و چند
حرف و صوت از قضا بگرداند / چند ازین دو مرحبا ما زند
از که گرد آتش حوادث دور / در سرای سپنج دود سپند
تا که بر نطع دهر در بازیست / رخ بهرام و اسب ماه افکند
باد فرزین عز و عمرت را / از پیاده دوام فرزین بند
شخص و ذهنیت ودیعت ایزد / بی نیاز از طبیب و دانشمند
عدد سالهای مدت تو / همچو تاریخ پانصد و سی واند

ولہ ایضا

خداوند من عصمت الدین همیشه / بخیر ساکن تیر عصمت مبادی
ز غم جاودان باد در خواب دشمن / تو از بخت بیدار آمدی که شادی
تو هی عالم داد و دین را مدبر / نه زیک که خود عالم دین و دادی
ز کل جهان کس نظیری نزادست / ازان روز کز مادر کل بزادی
تو از عصمت صرف و تا ید محضی / نه از آتش و آب و از خاک و بادی
سوالیست من بنده را شنوا از من / بحق بزرگی و جهری و رادی
ازان پس که چندین سوالی نمودم / بگویی بخندان کرم چون قبادی
بهر فرصت ازین رعایت که کردی / بهر موسم از پس عطاها که دادی
چو بد خدمتی کردم آخر که اکنون / چه بد خدمتا غم بصحرا نهادی
دو نعمت است ما خدمتی در عبادت / متین بخندان هزار او نشادی
بستر رفعت رسیدست بنگر / که تا زان به نیک و به بد لب گشادی
چو گردون به بیداد برخاست برخ / تو تیر از عنایت فزو ایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را / که در هر دعا و ثنایش بیادی
چه گر در دعا قافیه دال گردد / چو لفظ مبادی مثل با مبادی
بیک قافیه سد عیبی نیاید / بگوید که تا بد زمن شد یادی
معادی مبادت وگر چاره نبود / مبادی تو بر کام معادی

ولہ ایضا

ای نهان کرده در بزرگی خویش / وز بزرگان بگیر با درویش
آفتاب این چنین بود که بوی / آشکار و نهان ز تابش خویش

نور اندیشه زان سوی جهان | همه زین سوی عقل دور اندیش
باد بر ستره تو هم نرسد | باد فکرت نه باد خاک بریش
وهم را بین که طره بر گشتست | بر تنعکیده پای زابله ریش
ای توانگر ز تو بسیط زمین | وز نظر تو آسمان درویش
بی تو رفتست اگر نه در زنبور | در بی نوش کی نشستی نیش
لطفش ار پای در نهد بمیان | گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد | تیر تدبیر تو نهد در کیش
ماهتاب از مزاج بر گردد | گر بخلق تو بر بمالد خویش
در کند جوب آستان تو حکم | شحنه جو بها شود آتش
جان تو داده جهانی را | فرق ناکرده اهل مذهب و کیش
این نه خلق است نور خورشید است | که به بیگانه آن رسد که بخویش
شاد باش ای معجزات کرم | مرمی از هزار عیسی بیش
تا نگویی که شعر مختصر است | مختصر نیست چون تو معنیش
بگذار از قسن این قوافی را | بسخن بر نشاندی بسر نیش

وله ایضا

هر جمال و شرف که دارد ملک | از جمال جمال اشرافست
خواجه منصور عام انگه کفش | در عطا با دکا را سلافست
دخل مدحش ز شرق تا مغربست | خرج جودش ز قاف تا قافست
رسمش اندر زمانه تصنیف است | داد مرد از بزرگی انصافست

ای هنرمند مهتری که خرد | با هنرهای تو ز اجلافست
شکر شکر تو در افواه است | سمر رسم تو با طرافست
تیر در حضرت تو مستوفی | زهره در مجلس تو دخافست
گرچه از غایت فصاحت دهن | همه دیوان شعرم اوصافست
وصف احسان تو همی نکند | هرچه اندر زمانه وصافست
نیستی مسرف ور ز غایت جود | خلق را در تو ظن اسرافست
بده ای خواجه گر بی ندبت | خاک بر از ذو کوه صرافست
تا اثیر از هوا لطیف ترست | تا هوا چون اثیر شفافست
باد صافی تر از هوا و اثیر | دلت از غم که از حد صافست

وله ایضا

ای جهان را دفین بدست تو در | چون معادن هزار سرمایه
دولتت را دوام هم خانه | مدت روزگار همسایه
کردن و کوشش آفرینش را | رسمهای تو گشته پیرایه
جود را پرورنده همت تو | راست چونانک طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق | زان نداری محاسن و خایه
چونکه از تابش تو در نورند | همه آفاق و بنده در سایه

ایضا وله

ای به تدبیر قطب آن گردون | که ز تقدیر ساختست جدی
وز تشویر خاطرت خورشید | غوطها خورده در تموج خوی

هر چه بکنون خطوا اثبات است	همه بانکت تو ادنی شی
حکمت اندر نفاذ گشته جهان	که نگنجد در انقیاد شش کی
ظل جاهت ازان کشیده ترست	که کند دور روزگارش طی
سیر حکمت ازان سریع ترست	که بود مسرع ضمیرش فی
گر تعلّل کنی عمارت عصر	نشود هیچ کس خراب ازمی
آدم از نسبت وجود تو یافت	اختصاص خلقته بیدی
چون عنان قلم برو دادی	آب گردد روان صاحب دی
چون رکاب کرم گران کردی	خاک بوسد عظام حاتم طی
قدرت کف زور عرض الست	چون کرد اخطل از اخطر
کای علی خرج این حشم بالکیست	همتت گفت قد ضمنت علی
دوش با آسمان همی گفتم	برطریق سوال مطلب ای
که مدار حیات عالم کیست	روی سوی تو کرد گفتا وی
گفتم این را دلیل باید گفت	هیچ دانی که می چه گویی هی
میر الکیست و حق همیگوید	ومن الماء کل شیءٍ حی
تا که لی راجو سرشت قوام	در بهار و تموز و اذرودی
باد پشت جهان چو سرو بپای	پای تا سر کمر به بسته جونی
پوست بر دشمنت کفن گشته	همچو بر کرم قز تراکم سقی

ولہ ایضا

ای بر سر کتاب تو منصب شاهی	منشی فلک داده بدین قول گواهی

جاه تو اقطار جهان بوسعت زهران	ذات تو بتحویف فلک بوس و ماهی
نفس تو نفیس است دران مرتبه کو	مل نسخت ماهیت اشیاست کماهی
ناخورده سیر قلمت عین تو وقف	تا دیده نظام سخنت نیک تباهی
زلف خط مشکین تو یکه حلقه ندارد	بی رایحهٔ خاطر تو اسرار الهی
باجذبهٔ نوک قلم گاه ربایت	بپذیرفته هیولی سخن صورت کاهی
چون رایت سلطان ضمیر تو بخنید	نقدیر بر آمد با ثر ابر جو سیاهی
معلوم شد از عارضه تو که گیتی است	بر چرخ سراسیمه بکر مخطی و ساهی
خوش باش که بیاره ابر احرار نهد بند	یاد از زسیاره واز یوسف چاهی
گفتی که مرا رسته چو در جنس تکسر	کم گرد سر رشتهٔ صحت ز تباهی
بود بدتر به همه احباب مناصب	در جنس شما تا که با صحاب ملاهی
الا تو دانی که زبانت بنودی	از پرسش من دولت نه مالی و نه جاهی
بالله که به جان خدمت میمون تو خواهم	در خلق تو دانم که مرا بر تو خواهی
لیکن ز وجود عدم من چه گشاید	گر باشم و گر نه تو نه افرا هیی و نه کاهی
ای رای تو از نور که از غیرت او صبح	هر روز ز تو جامه بدرد ز نگاهی
من چون رسم اندر شب حرمان تو آخر	تا ضد سعیدی بود ای خواجه سیاهی
تا از ستم انصاف پناهست جهان باد	حال تو که در عمر نغیری نه پناهی
لایق بکمال تو همین دیده تا حشر	کای بر سر کتاب تو منصب شاهی

ولہ ایضا

رتبت و تمکین خواجه مؤتمن	همچو قدر و همتش بی منتهاست

اقبالش در سخاوت معتمد ست
و آسمان را در کفایت معتمد است
طبع شد بیگانه با از دو نیاز
تا کفش با جود و بخشش آشنا ست
دست او را خواستم گفتن سحاب
باز گفتم نه غلط کردم سحاب
ای جوادی کز بلی مدح و ثنا ست
برتر از مدح و ثنا مدح و ثنا ست
عالمی از کبریای تو سر بسر
گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست
زحمتی آورده ام بار دگر
گرچه روز و شب ذلت در بارهاست
کار شاعر زحمت آوردن بود
و آنکه زحمت آوردن ان سماست
نیست مستغنی ز شرح از بهر آنکه
شرح کردن آنچه میدانی خطاست
باد اندر دولت باقی تن
تا بقا از ایزد باقی بقاست

ولهُ ایضاً

مرحبا مرحبا درای درای
اثر خیر اشرف دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست
وی محیط فلک سپرده بپای
نه به از حدمت تو آلت جاه
نه به از همت تو مکنت جای
از نهیب تو تاره بی آرام
در رکاب زمانه ناپروای
ای بر افلاک دست کرده تقدر
وای خورشید گوی برده برای
بسر کوی بوده که همی
بسجود اندر آمدست سرای
کای فلک تا توست ره بگذار
وی جهان با تو خورد زخ منمای
بکرم بر زمین من بحزام
تقدم در نهادمن بفزای
منزل ار در خور نزول تو نیست
چه شود ساعتی به فضل بپای

تو همای بفر و پر نکند
بر تر و خشک سایه پر همای
ای کمر بسته پیش اختر سعد
اختر من تو ی کمر بگشای
گرده آراسته سرای مرا
همچنین سال و مه همی آرای
چون رسیم زحمتی همی آرم
چون رسی زحمتی همی فرمای
ما تو بود آسمان زمانه تو زد
تا بود اختران فلک بپای
باد عمر تو با زمانه قرین
باد قدر تو با فلک همتای

ولهُ ایضاً

ای بجود و بقدر برز فلک
گر بجودت برد فلک شاید
دست جودت جهان همی بخشد
پای قدرت فلک همی ساید
فلکت پشت پای از آن بوسد
جاسدت پشت دست از آن خاید
اختر از ازلی سعود شرف
نفلک بر همی نیاساید
همتت از سر علو و سمو
بجهان دست می نیالاید
شبه تو چرخ هم ترا دارد
مثل تو دهر هم ترا زاید
هر کرا در دل از هوای تو مهر
باد دلش چرخ راز بگشاید
هر کرا بر تن از قبول تو حرز
چون الم ش شفا به نگراید
دشمنت دشمن خود است خان
که بر و ذات او نبخشاید
خنجر کین او چه پیراسی
خود زبانش سرکش به براید
ای نیاز از می سخای تو است
با تو ام کی بکس نیاز آید
مشربی داده ایم که شربه ان
غم بکاهد طرب بیفزاید

از لطافت چنانکه جز بعرض — چو برش سوی شغل بگراید
خال او بر زمین نه بیند کس — زانکه خود از هوا نه بنماید
با منش چون خرد بدید چه گفت — گفت چون تو تراکه بستاند
چون شکایت نگه کنم گویم — کس بگل آفتاب انداید
گر بخدمت نگه کنم گویم — کس بماه آفتاب پیماید
تا دران مشرب این بود شربت — که ز دل زنگ رنج بزداید
باد بر دست تو میی که برنگ — زنگ رخسار لاله بزداید
صرف و پالوده چنانکه بلطف — زابگینه چو صوب بپالاید
رای و فرمانت بر زمانه روان — با خرد رای بد بفرماید
جامهٔ عمر تو نفرسوده — تا قضا آسمان نفرساید
سخن آرای مدحت تو خرد — تا سخن را خرد بیاراید
ای بکام تو جان ما خرم — روح ما را راح را همی باید
جام از بهر می همی بایست — جسم از بهر جان همی باید

ولە ایضا

ای خداوندی که از دریای دست زرنگار — از مفلس را چو کان با جاه و ان قارون کند
گر سموم قهر و کان قهر تو بر یابد گذر — در این سجاده و سجادهٔ ان خون کند
در نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — شعلهٔ او لعل آب دجله و جیحون کند
عدل تو میزان حشر آمد که در بازار ملک — زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون کند
عقل را حیرت همی زاید ز کلکت گاه گاه — کو به تنهایی همی ترتیب عالم چون کند

دان که تشریف خداوند جهان آن آیتست — گر ز بر کی نسخ آیتهای گوناگون کند
از نشاط آنکه آن تشریف خدمتکار اوست — در زمان دارعه کلی ز سر بیرون کند
گر نه این بودی روا بودی که در تشریف تو — آنکه روز عالمی ذکرش همی میمون کند
از دل و غ خویش بر موج تو تا که گفتمت — تا بگاه کعبه را کسوت بجا افزون کند
شاد بادی تا جهان صد سال دیگر بردوات — همچنین خدمت کند از جان همی کاکنون کند

ولە ایضا

ای تیر تو قاعدهٔ دولت کل — حصنیت که ز غرتت دست خوش دل
بی قدر چو سبزه با دو کم عمر چو گل — چون آب خروشان دلکوب چو پل

ایضا وله

اندیشهٔ انتقام چون خرم کنیم — قهر همه دشمنان چپک عزم کنیم
با چرخ چو با اشتر اگر رزم کنیم — گردون بسم اسب چو خارزم کنیم

ولە ایضا

شاها ز خزانهٔ تو ریحان و یمین — دارند نهان خزانها در بلشین
کو زر که همین بر سر گنجست و ثمان — کو سر که همان از در بیعت و یمین

ایضا وله

توان سپهر از صاحبی که یک قدر — به نیک و بد زر بساط تو سپرد نامه
تبا زه کردن تاریخ رسمهای تو دهر — کجا بماند که روزی نگرد هنگامه
تبارکان زیبا روی مهین آصف جم — به خدمت تو آورده خاتم و خامه
ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم — بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه

شریف کسوت خاص خلیفه را که قضا   بمشتری ند بد بر بهر خود کامه
جهان موازنه میکرد با کمال تو گفت   که کعبه را چه تجمل فزاید از جامه

وله ایضاً

ای بر اعدا و اولیا پیروز   در مکافات این و آن شب و روز
بر یکی جود فایضت غالب   وز دگر جاه قاهرت کین سوز
بذل بر دو یک همت تو چو دام   کرمت وام تو ز شکر اندوز
داده بی میل و کرده بی کینه   دور این مایه ساز صورت سوز
قالب دوستانت را دل پیشتر   حالت دشمنانت را سک بوز
ای بحق تیر دو در تصرف تو   مالک سر دو سی بدرو بدوز
زانکه اقبال خویش را دیدم   با رخ دلگشای جان افروز
گفتمش هان چگونه داری حال   زیر این ورطه یاب حادثه توز
گفت و چه خبر بداری تو   که بگو بازگشت اختر کوز
عذ بان کرده رای پای افراز   آسمان گشت مرغ دست اموز
شب محنت بآخر امد و شد   شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهتر است اکنون   از مراعات شمس دین بهروز
باد عمرش چو جاه روزافزون   عمر اعداش عمر روز تموز
وقف بر آبروی سلطنتش آن   آنکه گویند صافیانش کوز
جاودان از فلک خطابش این   کای بر اعدا و اولیا پیروز

ایضاً وله

ای ترا کرده خداوند خدای متعال   داده جان و خرد و جاه و جوانی و جمال
بکرم یک سخن بنده تامل فرمای   پس در اندیش و فرو بین بداران صورت حال
هفته هشت که در دست تحنیت اسیر   تجد هی که چه موی کف دستت محال
اخراز بهر خدای این چه خیالست و کمان   واخراز بهر خدای این چه جوابست و سوال
تو خداوند که بر من بودت منت جان   تو خداوند که بر من بودت منت مال
از من آید که به نقص تو زبان بگشایم   یارب این چون توان گفت و در ایی جمال
حاش لله نه مرا میل که فلک را نبود   با سگ کوی تو این زهره و یارا و مجال
دشمنان خاک درین کار همی اندازند   ورنه من پاکم ازین پاکتر از آب زلال
گرچه فرمانت روانست بهرج آن بکنی   با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال
جهد کن که درین حادثه و درد گران   دور باشی ز بهتور که بدارند بنال
بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان   غم آنست که بیهوده در افتی بوبال
ور چنانست که خشنودی تو هست در آن   کاندرین روز دو عم هم که فنا د زوال
کار را باش که کردم ز دل و سینه پاک   خون خود گرچه بدارد خطری بر تو حلال
وعده می تهم بهن من و جلاد و گسیف   مهلتی می تهم بان من و قتال و دوال
مر گرا به که مرا از تو خجل باید بود   نه گناهی و نه خونی و نه قیلی و نه قال
سخن بنده همین است و برین نفزایند   که نفزاید ازین بیهوده الا که ملال
تا که سید کمالت پس از بن نقصانت   غم نقصانت مبادا ز فلک کل کمال
بچنین جرم و تجنی که مرا افکنند بر   ای خداوند خدا ایت   در اقوال

ایضاً وله

ای ز تو نهاده کلاه مهتری هر که نیاید کلهش از دو برد
نام تو الواح سعادت نوشت جاه تو الواح نحوست سترد
از خلفا ذات دوم چون تو نیست نام بزرگ پدرت را سپرد
جز تو کرا در صف عرض جهان عارض تقدیر جهانی شمرد
باد صبای کرمت چون تحیت آتش از بنی آدم ببرد
قدر فلک با توجه کرد نسبت نزد تقدم نتوانست برد
رو که درین عهد سپهر بلخش صاف تو هی باقی خم جمله درد
در شکم خاک کسی نیست کو پشت زمین چون تو بواجب سپرد
بار رکاب تو زمین می کشد کیل و عماری نه مخالیست خرد
ای که ز تو آز شود پایمال وی که ز تو حرص برد دست برد
من که ره از حادثه گم کرده ام با سر پی میشوم اکنون چه کرد
عزم برآنست که عهدی رود پای بر آن عهد بخواهم فشرد
خرقه به پوشم بهمین قافیت قافیت اول یعنی که برد

وله ایضا

کمال دین محمد آنک برای جمال حضرت و صدر وزیر سلطان است
نفاد حکم قضا قدرت قدر و سعت بحل و عقد ممالک منوب دوران است
سپهر پر بنده بارای روشنش دیدست ز بر گشتن خورشید و مه پشیمان است
زمانه در دل گیتی عدم ضمیری داشت که در وجود نگنجد کمال او آن است
زرادت از سخن او چو جان با جسم است نیابت از قلم او چو جسم با جان است

بکار خادمش اندیشه همی آید به از گذشته که اندیشه ناک و حیران است
به بنده وعده الوان چه باید نشستن که از زمانه برو بندهای الوان است
بزیر ضربت خاک محنت و بشون صبور نیست ولی صبر کار رندان است
بطول قطعه گرانی نکردم از پی آنکه گزین متاع درین عرضگاه ارزان است
همیشه تا ز فزود سپهر ارکان تند همیشه تا ز نورای کمال نقصان است
مباد هیچ بری از سپهر و ارکانش که از کمال و بزرگی سپهر و ارکان است
نطوق طوعت خالی مباد گردن دهر که بس یگانه و فرزانه و سخن دان است

وله ایضا

در فراقت آب چشمم همچو دریا میرود در درون از سینه آتش تا ببالا میرود
شاهد شکر دم شیرین لب و نوشین دهن از لطافت چون مه نو شب چه زیبا
گر چراغ صبح از شمع جمالت زاد است ذره خورشید از آن پوسته بر جا میرود
ماه شمع و شاهد و صحبت [illegible] خلوتی خوشتر رخبان و مهیا میرود
میرود بر کارگاه عالی این تمثال اگر خوب در شت این جهان پر نگار دنیا
در درون آتشین صد سوز دارم بر مهر تر سیم از آهی کنم دود وش بو سا میرود
فکر شبهای تنهایی و خواب غفلتم گر میسر گردد تا روز بر تا میرود

ایضا وله

جریده ایست نهاده سپهر نعید بهمان که روزگار در و جز قضای بد نوشت
چه سود آنکه ازین پیش خسروان کردند ز رزمگاه قیامت ز بزمگاه بهشت
چو عاقبت همه را با شبخیر اندر مرد شدست بستر خاک و شدست بالین خشت

بگو که خوشهٔ آسانی از کجا چینیم | که کاو و چرخ ازین هیچ هیچ نکشت
بگو که جامهٔ آسایش از کجا پوشیم | چو دوک زهره ازین تار و پود هیچ نرشت
مسافران بقا را چو نیست روی مقام | دو روزه منزل دار انگه چه خوب و چه زشت

ولہ ایضا

ز مردمان مشمر خویشتن بهیات و شکل | که مردمی نه چنین هیکل هیولانیست
بحسن ظاهر و باطن مسلمت نکنند | که این دو هم ز صفتهای زوج حیوانیست
وگر تو گویی نطقست مر مرا گویم | که این حدیث هم از ابلهی و کم دانیست
اگر بنطق همی حرف و صوت را خواهی | زنخ مزن ز قیاسیست این سر نادانیست
که این نتیجهٔ جانست و آن دو فرع هوا | هوا بجسم و جان ز هوای جسمانیست
برابری چگونه باکسی که در ملکش | امیر شهر تو در آرزوی سگبانیست
بشغل دیوان بر من تکبرت نرسد | که دیوی ارچه ترا داده مال و دیوانیست
ترا اگر عملی داد روزگار چه شد | مرا بجای عمل علمهای یونانیست
بشهوتی که برانگیزی همی چه پنداری | که خود وجود همان لذتست و آسانیست
بروح من نشوی زنده تا بت تمام | که از چه نوع مرا عشقهای روحانیست
وگر تو گویی عیش من و تو مردودیست | غلط کنی که مرا عقلی و ترا نانیست
ترا بروح بهیمیست زندگی و مرا | بفیض علت اولی و نفس انسانیست
بدین دلیل که گفتم تفاوتی شد ثابت | که ملک ملک مرا باقی و ترا فانیست
بدین شرف که تو داری و این کرم که تراست | چه جای این همه مادرغری و گستاخیست
گذشت ظلم تو ز اندازه بر مسلمانان | ز کردگار بترس این چه نامسلمانیست

